



کتابخانه باقر ترقی
شماره
بازدید شد
۱۳۸۵
بازرسی شد
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان صفا اصفهانی
مؤلف میرزا محمد علی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۷۸
۱۱۵۱۹
خطی - فهرست شده
۱۲۴۰۲



کتابخانه باقر ترقی
شماره
بازدید شد
۱۳۸۵
بازرسی شد
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان صفا اصفهانی
مؤلف میرزا محمد علی
موضوع
شماره قفسه ۱۲۴۰۲
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۷۸
۱۱۵۱۹
۱۲۴۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

و امر باید در خطبه دانسته شود که ۱- استعاره بالکنایه ۲- تخییلیه ۳- ترشیح بمذهب مصنف

استعاره بالکنایه عبارت از تشبیه مضمر نفسانی (نه لفظی و لسانی و کلامی)

استعاره تخییلیه عبارت از یکی از لوازم و خصوصیات مشبه به را برای مشبه

ترشیح عبارت از ذکر یکی از مناسبات مشبه به در نزد مشبه مخالب المنیة نشبت الی فلان

در اینجا تشبیه منیه به سبع کرده ایم اثبات مخالب استعاره بکنایه تخییلیه ذکر نشبت ترشیح

براعت استهلال و آن چند قسم است:

۱- براعت مصدر برع الرجل است اذا فاق علی اقرانه و این تفوق یا تفوق اولی و ابتدائی است

استهل الصبی وقتی است که بچه بدنیا آید و گریه کند استهل السحاب استهل الرجل

براعت استهلال در اول کتاب ذکر کلمات و عبارات مناسب آن علم را اشاره کنند یک معنی مناسب

و یکی مخالف مثلا شیخ بهاءالدین علیه الرحمه در اول کتاب صمدیه میفرماید احسن کلمة یبتدء به الکلام و خیر خبر

یختتم دیباچه کتاب را شروع مینماید ولی از مباحث و فن کتاب که از چه بحث مینماید ذکر میکند و میفهماند

رسم علما و پیشینیان این بوده که در اول تالیفات براعت استهلال بکار میبردند صاحب شرح لمعه میگوید الحمد لله الذی

شرح صدورنا بلمعة و قسم دیگر از براعت استهلال آنست که کتب مدونه در آن فن را بگنجانند صاحب معالم

این قسم براعت استهلال را خوب بکار برده و نامهای کتب علما کتب را جزو خطبه ساخته

در اینجا هم شارح اسامی کتب را مورد بحث و استشاره مینماید کشاف دارای دو معنی است لغوی و اصطلاحی

ایضاح نام کتابی است و لغوی آن آشکار ساختن شارح کتاب هر دو قسم براعت استهلال را بکار برده

الهام در لغت اعلام است و در اصطلاح القاء الخیر فی قلب الغیر بلا استفادة فکریة منه مقصود در اینجا از معانی

مطالب است نه علم معانی اضافه حقایق اضافه بیانیه است بتقدیر من است حقایق مطالب واقعیه اند که مقصود منه

بیان لغوی و علم بیان منطق معرب مفصح عما فی الضمیر علم بیان بعد از علم معانی است زیرا تا علم معانی دانسته نشود

فهمیدن علم بیان مشکل خواهد بود. ۱- معانی ۲- بیان ۳- علم بدیع که فن سوم این کتاب است

تخصیص در علم اعراب تبیب خوانده میشود

امام فخر رازی در حمام بود سلطان زمان هم در حمام حاضر بود شاه از قیامت سؤال نمود امام فخر گفت

قیامت مانند حال است که در اول در حمام برهنه ایم فعلا با تو حشم و لشگر و مرتبه نیست ولی من مانند تو نیستم

هر چه دارم با خود حاضر دارم.

بدایع ابادی نشر مقدمه است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دیماه و دم سپیده و سرما — ای ترک بیار آتش مینا
آن آتش مشکبوی گلزن روشن — تا دیده عقل را کنی بینا
آن شعله همچو لاله مینو — افروز بزیر حقه مینا
شنگرف ببای در دل مشکو — سیماب زدند کو اسه اسیا
بردست بگیر ساتگین می — بنمای چو موسی آن ید بیضا
تا خلق برند پی بدین برهان — بر آتش طور و سینه سینا
با گرمی می بر و دست بهمن — تبدیل کنند مردم دانا
در گردش ساغری چو ماه نو — زنجیره ترک آفتاب آسا
چون شاه من هرگونه خورشید — تابنده است با رخش رخشا
بتروی منا تو شاه چینی — با شاه تبان خلخ و یغما
ای گونه لعل و خط زنگارت — جام سحر و صحیفه خضرا
با قد تو قد سرو ناموزون — با روی تو روی ماه نازیبا
قد تو که آفتاب گره نه — چون تیر بود تیرکش جوزا
تیرکیه مهش کمان بود پنهان — مهتاب چو تیر تا شود پیدا

گویند که مشک تر همی زاید — در نافه ناف آهوی صحرا
مشکوی مرا هست تاتری ترکی — کش مشک دمد ز لاله حمرا
نشگفت که مشک سوزد از آتش — میسوزم من با آتش سودا
کت مشک سیاه می نسوزد — با آنکه با آتش افکنی عمدا
اندام و دلت نرمی و سختی — دارند چنو که خاره و خارا
در سینه یکی حکایت از سندان — در جامه یکی شکایت از دیبا
بر سرو دمیده نکهت سنبل — بر سیم سپید عنبر سارا
از عنبر تو هست لاله نعمان — در سنبل تو هست عبهر شهلا
با آنکه نشسته در دل و جانی — ایجان و دلم به دیدنت در و ا
عشق تو نشسته بر سر برزن — وصل تو نهفته در پر عنقا
من دست زنم در این فرابستی — بر دامن شاه عالم بالا
از بحر نخست گوهر اشتم — دریای چهار لولوی لالا
گردون چهار اختر خاتم — کاین چار چو گوهرند او دریا
دارای نه آسمان تو در تو — دارنده هفت ارض ارما
سلطان سمای وح ارضین — قیوم چهار ام و هفت آبا
او جان جمیع و ماسوی پیکر — او کل و تمام کائنات اجزا
بگذشته از آنکه علم الانسان — مالم یعلم ستایش از انسا

تاتری
تاتاری

اسمای خدا بذات او قائم — قیوم و قدیر و حی بهمیت

دائر بوی است بودی این اوصاف — قائم بوی است بودی این اسما

او نیست خدا است قل هو الواحد — کاین نیست ز خویش نیست و شیدا

دارست ز طبع و نفس و عقل و جان — بر سر خفی رسید و اخفی

انسان شد این خزانه عرشی — الآن است چو یافت نقش گنج لا

از خویش و ز غیر خویش شده فانی — باقی است باو فلیس هو الا

سلطان گه ولایت مطلق — کاو است مدیر کن فکن تنها

میر ملکوتیان روشندل — پیر جبروتیان جان پیرا

مجموع وجود هیچیا هستش : — من ملک ندیده ام بدین پهنا

او شخص وجود و هیکل موجود — عرش و فلک و فلک همه اعضا

ز نقطه خاک مرکز هستی — پیدا شده شد چو نقطه پا برجا

نه دائره سپهر از آن دائم — گردنده گرد مرکز غبرا

آن نقطه رضاست کز سر کلکش — بر لوح قدر قضا کند انشاد

انشا کند از قضای اجلی — سر قدر از قضا کند افشاء

احیا کند این نفوس انسانی — انفاس شه از اقامه احیا

این قلعه کفر را کند ویران — و از نشر الوهی آورد بنا

خشت آوردش ز قالب وحدت — سنگ آوردش ز کوه استغنا

آبش همه آب صفوت آدم — خاکش همه خاک طینت بحر

سقف و در و بام او همه ریزه — سقف و در و بام تازه آرد تا

شهریش کند مکان کروبی — خلوتگه یار و خالی از اعدا

مانند خلیل خانه‌ای سازد — سر حلقه دین و قبله دنیا

آراسته تر ز عرش اعظم — آراسته تر ز ذروه اعلی

ای پادشهی که هست درویشش — داراتر از سکندر و از دارا

زان سنگ که سود کنم شهابیت — ترصیع کنند افسر کسرا

معمول نخست بود عقل کل — از خاک در تو کرد استشفا

نفس اول بعد عقل ابجد خوان — عشق تو معارفش نمود القا

هموار تمام خط لاهوتی — از دفتر عشق کرد استیفا

فرمان وجود تست گر هستی — سلطان شهود باشدش طغرا

سر خطه آدم صفی عیسی — سر خیل مجردان تن فرسا

وا مانده ز بندگان اسرارت — در سیر ببند چاه در ترسا

خورشید تر آسمانت قیومی — عیسی است بر آسمانه خورشا

گر خاتم خاص احمدش خوانند — سر ابد از فطانت سرا

فرق است میان عیسی و احمد — ولی از اشیا تا منتهی الاشیا

بر زمره اولیای ختمیین — تو خاتم و هست باب چار ابا

(مخمسان)

بر پیکر جبهٔ خلقت لولاک / بر تارک جبهٔ تاج کرمنا
بر دست جمع ازل ابد ساغر / در ساغر جبه از ازل صهبا
بالای تمام هیکل وحدت / کز صرف وجودشان بود بالا والا
این چارده نور پاک نورند / ز مخمسان گرفته تا مبدا
در وحدت چین آخر است اول / ز چشم صفا ببین که چیز ما
از دیده دست میتوان دید / حسن رخ دست بلی زد بجا
دجال بنبرد راه بر مهدی / خورشید ندید کور مادر زا
جان سا که دل درون شب تاریک / ای برق بجه ز جانب صنعا
تا بگذرد این تجلی برقی / سالک بسر سلوک بنهد پا
ای شمس حقیقت رضا سرزن / ز غرب بما ما مشرق جابلسا
کز نور تو آفتاب جان گردد / ذرات زمین جسم جابلقا
این ساخته سرمه صفاها نی / ای عقل بکش بدیده گورا
تا دیده خور آشنا گردد / با خاک قدوم عروة الوثقی

فی المعارف و الحکم

درهم شکست زلف چلیپا را / آشفته کرد سلسله ما را
صد حلقه داشت درهم و بر هم زد / آن هر دو زلف سلسله آسا را

موی است یا که فتنهٔ چنگیزی / بر قتل من نهند بلا یاسا را
آشوب چین زنافه نزاد آید / چین مادر است نافهٔ بو یار را
آن زلف نادر است که بر آید / آشوب چین و فتنه یغما را
این خط سبز و گونهٔ گلگونش / از من بپرس علت سودا را
زان موی و این کشش دل ظلمانی / پی میبرند سر سویدا را
دیباست روی و ماشطه مویش / با مشک داده تزیین دیبا را
در زیر مشک ماشطه دیبایش / بر گل نهاده بنیان سیما را
بر سرخ لاله چند همی سائی / مشک سیاه و عنبر سارا را
زخم است سینه من سودائی / عنبر گل چه میشکنی یار را (میفکنی ط)
آن لعل بین که با گل و با شکر / در می سرشت لولوی لالا را
آموده کرده قند مکرر را / آلوده کرده شهد مصفا را
آئینه جم است رخت بی شبهم / بد هندم از تجمل دارا را
زاهد نماز بر گل زشت آرد / ای کاش دیدی آن بت زیبا را
دارد فراز دو ره لولو / ترکم بهر برگ لاله حمرا را
بر طرف لاله سوری و بر سوری / دو سنبل و دو نرگس شهلا را
گویم قیامت و نکند باور / کس تا نه بیند الفت و بالا را
بر خیز تا بخلق بدین قامت / پیدا کنم قیامت کبری را

برخیز تا بخلق بدین قامت　　پیدا کنم قیامت کبری را

موجود شد قیامت موعودم　　بیهوده کردم این من و این ما را

از هست اعتباری خود رستم　　چون قطره‌ای که بیند دریا را

بالا شدم ز پست چو بگذشتم　　بگذشته‌ای چه دانی بالا را

ای پادشاه ملکت امروزین　　حکمت پژوه گنج فردا را

عشق آنزمان تا نشوی پنهان　　بگذاشتی چو هیکل پیدا را

بگزین بدولت ابد ای مفلس　　این ملکت دریوزه دنیا را

بگذاشت گنج و خود شد گنجور　　با خویش برد حکمت غرا را

زان سلطنت گذشت بدان کشتی　　بین همت ملوک توانا را

با آنکه گبر خواند اسلامش　　ننگ از تو ای مسلمان ترسا را

دین خداست وحدت این مردم　　بت کرده‌اند کثرت اشیا را

توحید مبدأ است و معاد ای دل　　ضد معاد مشمر مبدا را

رسوا است گرد کثرت و وارون کن　　این گنبد مشعبد رسوا را

چون نفس خفیف آتش سفل و تاریک　　این آفتاب و اختر رخشا را

شد آفتاب وحدت دل طالع　　هر نور را چه جوئی و جوزا را

اشراق شمس باطن اگر دیدی　　روشنگر کوی دیده بینا را

در کور زادی ای پسر این نقصان　　وان دیده را ببینه بیضا را

بی بال شوکه با پر جان پری　　ای پشه تا که چنین عنقا را

دل مرکب خدای بود زین کن　　آن راهنورد بادیه پیما را

تا من بپای مرکب دل پویم　　ز اینش تا منزل اقصا را

وادی بوادی این سه بی پایان　　پویم چو باد عرصه صحرا را

بی فرسخ است رفتن دل آری　　دل کی کشد فیافی و بیدا را

رفتن ز پای خیزد اگر خواهد　　پوینده نیز ساحت غبرا را

معراج عشق را چو گشاید پر　　سیمرغ سر چه داند یارا را

بر رسید شه چو کند پرواز　　بندد ببر تمامت اعضا را

شاهین قدس دل چو هوا گیرد　　در زیر پر کند همه اسما را

جولان دهد بجو الوهیت　　بال وجود مرغ هیولی را

از بام قصر اسم چو برخیزد　　بنشیند آشیان مسما را

گم گردد از دوتائی تا گردد　　یکتا شهود شاهد یکتا را

تنها شود دل از تن بر گیرد　　پیوند کسلد تن و تنها را

تن غرق بحر لا و دل عارف　　در ناخدا سفینه الا را

بنمود سلوک ساحت الاهیت　　ناکرده سیر بادیه لا را

ز استا و زند سر نزدت وحدت | بسیار زند خواندی و استا را
زند اوستای زاهرمن و یزدانست | بر خیره شده دو دانه منشا را
فرقان احمد از فر یزدانی | فرمود جان اهرمن استا را
ای سالک از مسلک توحیدی | بستای خاک یثرب و بطحا را
ای مرده ضلالت و بیهوشی | شاگرد هوش باش مسیحا را
موسی شنیدی شجره وادی | دان آتش و تکلم و صعقا را
از سوز سینه و دل انسان چین | نار و درخت و سینه سینا را
انسان نه چند صورت بی معنی | ابنای بلغم و دم و صفرا را
دیو نسخه گو به نگو آدم | این چند بی حقیقت عجبا را
خر بنده گان طینت طلا نی | طفلان لهو و لعب و تماشا را
دل پادشاه و حکمت و عرفان لشکر | چتر و لواست عرصه هیجا را
دشمن قوی است بر سر سلطان زن | چتر و لوای معرکه آرا را
تا دل به پیروی خرد افشارد | با دستبرد پایه اعدا را
ارکان کوه نفس فرو ریزد | چون نور جلوه قله خارا را
خون جنبه جهل بپاشاند | چونکه طفل بشد مهنا را
غوغای سگ چو بیند بر تو فد | آزادگی ببندد غوغا را

خود بین خدای بیند اگر بیند | اعمی سهیل را و ثریا را
دهقان مرده هیچ نشنید ستی | جنبد هوای افسر گری را
هست این خودی حجاب خدا بشکن | خود را چو پور آذر بتها را
در بطن ام تو جنینی گشت | آلوده خون حیضش احشا را
بار دوم بزای ز خولت خودرست | آماده باش نزل مهیا را
ناسوت را بهل کلو تا شو | شهباز دولتی کن ورقا را
دین بتگلی ز طلب عقبی | بیزار خدا پرستی عقبی را
زن بستر ز شهوت نفسانی | بگذر که مرد بیند مولی را
خیز دو گی ز آخرت و دنیا | حق در خود است وحدت شمارا
از خود گذشتن است خدا دیدن | بگره ز خویش بگذر عمدا را
ای قطره منی هله شو فانی | دریای ژرف بی ته و پهنا را
بیوه از این هیولی و این صورت | تکمیل کن سبیل کل اجزا را
نه آنکه کل و جنبه و کنی با در | معلول جسم و علت اولی را
کن دفع علت خودی ار خواهی | بر درد شرک خویش مداوا را
حرف است ظرف معنی و کی گنجد | تو ظرف را و قلزم پیدا را
تعلیم گیر و درک معانی کن | تهمت نه سلاله سینا را

شو بت که بنت که نبوسی
در بستر این دو نکته والا را

دنیی زنی است شوی کش استرون
این جوزن غراحه رخسارا

عقبی است جای حور ولی نتوان
دادن بجور مقصد اقصی را

از خویش و غیر خویش کنی داور
تیر اش سعه داور دارا را

تو مرغ عرش واحمد معراجی
طی کنی ممالک شب اسری را

این هشت آشیانه مینو را
این هفت نیم خانه مینا را

زانفاس علیوی است گرامی تر
ای پور پند پیرانه برنا را

ای مرغ جان بباغ جنان پر زن
زن بر به این بچکاره شیوا را

ازگفته صفالعیف حورا
برگو چو برکشیدی آوارا

قلاده لآلی لاهوتی
آورده ایم گردن حورا را

زان پس عروج کنی زفلک برید
احرام آستانه طه را

جیب حال خود بهر ختمی
بگشای قفل خاتم گویا را

کای آفتاب شره بارائی
بردار ذره من در وا را

در منقبت شاه اولیا حضرت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

دیدم شکسته طره مشکین را
آن ترک خلخ و چگل و چین را

دل در برم طپید کبوتر سان
تا باز دید چگل شاهین را

مویش مشک ماند و شنیدم
در مشک تر خم و شکن و چین را

رویش برگ لاله نعمانی
خطش برگ لاله ریاحین را

سنگ و حریر را نبود الفت
از نو نهند خوبان آیین را

نهفته در حریر بدان نرمی
آن نازنین سپرده دل سنگین را

از گل دمیده عبهر قانش
بی آب کرده عبهر مسکین را

بر زین نشسته خانقری بروش
بر سر نهاده آذر برزین را

جولانش از مبلغ عشق افتد
از خون گشته آب ده زین را

بر دوش لب سیم جاده وزد آوان
از مشک ده ساده دار و تنین را

مشکش لب سیم تافته سوسن را
سیمش زمشک یافته آذین را

شد مست آن دو عبهر و از ابرو
خنجر گرفت دلنشره زوبین را

بر جانست و دل رود آنچه بکیپرو
بی جانه و دل کند دل رولین را

جادوی کافر است بر زلفش
هم دل زکف رباید و هم دین را

هندوی مقبل است سیه خالش
از آفتاب سازد بالین را

از خسف مه بکاهد و افزاید
در خسف خط مه من تزیین را

خط لعل کشد به او خط
بر ماه آسمان خط ترقین را

مانند براستی خم ابرویش
تیغ کج مبارز صفین را

دست خدا علی که با امکان زد — امر و لایش خیمه تکوین را

جز قلب و جز حقیقت او مشعر — عرش برین و عقل نخستین را

جز خاکسار حضرت او منگر — خورشید با جلالت و تمکین را

شیر علم ز باد عنایاتش — از شیر آسمان کشد کین را

آب وجود بنده تکمیلش — سلطان لامکان کند طین را

آورد زیر بند سلیمانی — آوازه و لایش شیاطین را

بر صورت مظاهر بت شکنی — رویاند باغ فیضش یقطین را

گر دست مرتضی ندهد کوه — ترجیع آفتاب مصلین را

چون امر او در آن که بگرداند — در بحر نیل زورق زرین را

انگشت احمد عربی کو به — بر خود ما چرخ برزین را

مردی مباش شوی زن دنیا — کش عقل داد پایه کابین را

بگرفت این عجوز سیه پستان — بگرفت چون بهای عنین را

بر رشته ولایت [illegible] زن — دست هوس شده یاسین را

کس گر بپای پیر مغان میرد — زان خاکپای باید تکفین را

آن مرده را که یار کند تدفین — هم یاد داد خواه تلقین را

[illegible] تابیده بتاب [illegible] — هست بحر [illegible] شین را

کامم ز بحبه تلخ تر از مرگ است — باشد که بوسم آن لب نوشین را

هست که بر لبم لب او باشد — شکر دهم چه تلخ چه شیرین را

شیرین کند مذاق بلبلکامان — وان تلخکامی غم دیرین را

سنگی که پای بند او است — دندان شکست رهنت پروین را

بر شاه چرخ چیره کند فرزش — از بیدقی که راند فرزین را

خیلش نشاندی سگ تمکین — هنر د سگان نشانه بگوید را

زین اطلس کهن کند چاپش — بر جامه جلالت تبطین را

رخش بروز معرکه گردان — بر چشم چرخ ساید میتین را

تیغش دم قتال براند — گر تیغ گوید معرکه کین را

از صیت عدل شاه شکست ازهم — میزان چرخ برشد شاهین را

آراکه با ولایت او زاید — زاید سپهر جبلی تحسین را

نافه با عداوت او زاید — بر نافه باد نفرین را

ای فتنه ولایت دل برکن — از باغ کون ریشه تفتین را

دست تصرف تو علیین — تبدیل کرد خواهد سجین را

بر سند تو چرخ دعاگو — جبریل شده پرور آمین را

بر سایه تو عرش کند تحسین — بر آفتاب غیر تو تهجین را

تبطین

متین

خصم تو گر سجود نکرد ایزد … / با عزت تو خلعت توهین را

اوصاف حق عیان تو شد پیدا / چندانکه هست در خور تعیین را

آن ذات عین این و بری از حد / ذات بری ز حد شمرم این را

ذاتی است بی‌نهایت و بی‌مبدا / باشد عیان چه غایت تبیین را

شهباز عشق پر فکند پر بند / این صعوه تخیل و تخمین را

حصن ولایت تو فرو بارد / بر آسمان ترفع و تحصین را

خاک تو وام داد گردون ترفع / وز آفتاب خواسته تضمین را

خورشید ضامن است از آن دارد / بر طین چو وام دار آن تو طین را

بی‌دیده‌ای نتواند دید / چشم وجود دید حق بین را

خنگ تو کرده آخور زرین خود / واز محور مجدد فرزین را

گفتا گر خدا است تعالی الله / این گفته بزرگ تو آیین را

ای داده کبریایت خداوندی / سلمان فارسی شه بهدین را

بر موکبش تو زر دهی از پر / معتبر هدد تبارک زوبین را

ای کعبه صفا که کند خسرو / از سنگ آستان تو شیرین را

عشق من و حدیث تو افزون شد / افسانه‌های ویس و رامین را

تکرار و شایگان ختن مگر / گنج شایگان عنایت دیرین را

از روی بهشت کنج دی مشتاقان / ای داده اعتدال فرودین را

لطف تو گر بیاغی و بر طاغی / گو سنه کند تسلی و تسکین را

خلد برین طاغی دوزخ را / با معین باغی غسلین را

ای پیشه عقل من هر دین دارم / همخانه کرده اند مجانین را

میزان بسط و عقل تو نی یزدان / سنجیده‌اند دو کفه موازین را

چندین چرا سپندی بر جا نم / این چند روزه آفت چندین را

با آنکه من موافق توحیدم / در معرفت امام میامین را

از من توالت زد از تو دهی بازو / بر سینه مخالف مسکین را

فی المعارف و الحکم

کسی که خلق بود اوش ده هوای خدا / همانکس است که برد به تیغ حلق هوا

برد گلوی هوا گذرد ز کوی هوس / کسی که باشد راه خدا را پویا

دگیله نشو و نمای هوا نهاده ز سر / بکوی عشق تواند نمود نشو و نما

پس از آب هوای دیار عشق گذشت / ز آب گذرد و آشنا کند بهوا

وده سواری فرعون نزهت به نیل / دگیله دارد در آستین ید بیضا

هوای نفس چو فرعون و نفس نیل و بدان / دیار مصر و دل و دانش است و عصا

ریا و کبر زند دین و داد را گردن / بغیر عشق بود هر چه هست کبر و ریا

فنای فقر رساند رونده را بکمال | که نیست کامل جز رهنورد فقر و فنا
بیان کشتی نوح است هیکل توحید | جهان خراب ز طوفان شرک و اوثنا
بود دو کون نمودار کوه ونای وجود | دراو نغمهٔ و مجموع کائنات صدا
خدای باشد بیدای آشکار و نهان | نهان بود در نظر اهل معرفت پیدا
چو آفتاب که گردد صبحدم طالع | نه دیده بلکه بخوابست یا که نابینا
میر تشنه که ابشت نیست خاک و سراب | ز ما بجوی که مستغرقیم در دریا
کدام دریا دریای بیکرانه و تک | تهش و کرانه سراسر لآلی لالا
تو مرد غوص نه ورنه برکنی برفین | هزار دامن لؤلؤی شاهوار سما
تن تو دل شود و دل بدوستی دلبر | چو خاک کز نظر پاک آفتاب طلا
زنکه خاک شود کیمیای زر عیار | بدستیاری ارباب صنعت ایما
تراب نظر عشق آفتاب کند | جدا ز سنخ معرفت دل دانا
هر چه گنبدی از گنبدی از آن بربند | ترا به از آن که باین علاقه گذر یا
بر ز ترک طبیعت بیان بجاه لبست | چو بشری دل دون از غیره دنیا
غیره بر سر جاه است عاشق تو ویست | تهمتن که ز چه بیژن آورد بالا
ز چه درآی تباهیده ملک تجرید | برو بمصر حقیقت چو یوسف والا
ملک زکید زلیخای نفس ورز هرات | بگیر تخت زر ایان مملکت به دُعا

نشین بتخت ولایت چو یوسف صدیق | کز رهائی این قوم را ز قحط و غلا
که دستبرد لسبع سمان ز سبع عجاف | چنان رسیده که رهانش دیده در رؤیا
عجاف جمل رسید رلیمان علم چریده | ز مزرعی که نبود آب او ز ابر بلا
چو قحط غله کنعان نشد است قحط رجال | رجال کمیره زنان سیر تنذ زن سیما
بمال و جاه مقید بابیب و زن معشوره | که غره زن زشت است گر بود زیبا
مقوم درکسب اسفل هیولائی | ندیده قائمه عرش عشق و ستر خفی
مجاور قلعتان خطه ناسوت | معاشر خرات طبیعت رعنا
معذبان الیم عذاب دوزخ بعد | مسافران بعید دیار مهلک لا
نشسته در تعب آباد تن نه مرد نه زن | بدست و پای درین گولخن نه دست نه پا
درین سرای مجالت بارگیر زین منزل | که نیست ایمن از بارگیر بار قضا
باغنی رو کنش در فضاست رفعت حق | از این سرا چه به ارتفاع تنگ فضا
تو گوش عرش خدائی نیوش پند حکیم | که گوشوار عرش است گوهر اصفی
بیا بشتر از فوت خویش شو فانی | ز خود که در ظلمات فناست آب بقا
ز بندمن بگذر بند عجز ما بگشای | ز پای شخص طلب تا نیوفتی بخطا
فنای ذات تو معدوم را کند موجود | درین محاوره سری است این کنم افشا
ثبات نفی شود گر وجود شد پنهان | عدم وجود شود گر خدای شد پیدا
که بی خدای بود هر چه هست عین عدم | چنو که صرف وجود است با وجود خدا

وجود مطلق باری است در حقیقت کل — که هست شاهد بی محرم است و بی مبدا
مرا ستاره سحر خوانده آسمان شبی — که چون ستاره فرو ریخت ذره بها
ز آفتاب حقیقت که سر زد از دل و دل — ز دیده ریخت بدامان من سهیل و سها
کنون ز دامن من کسب نور کند — که هر ستاره درین نقطه است گوهر کما
دمید گونه خورشید آسمان وجود — ز شرق من و ما به تعین من و ما
نشان ما و من و تو است هر چهار یکی — که این چهار نهانست و آن یکی پیدا
شئون وحدت ذات خداست غیب و شهود — که نیست جای مرا و را هست در همه جا
دل صنوبری من درخت طور و طوبی است — مرا بسینه مانند سینه و سینا
رهائی من از بند غیر بند خودی است — که خودپرستی بند است و خودپرستی بلا
ورای بند و بلا پرده سرای من است — که من ورای منیت زده است پرده سرا
من آن کبوتر بام حقیقتم که طیور — مرا ز کنگره عرش می‌زنند صلا
طیور عرشی بام تجرد احدی — صلا زنند ز قاب دو قوس او ادنی
که ای منصهٔ انوار آفتاب وجود — خدای جستن جستن بود ز جوی فنا
مشهد موجود لیس الا هو — که هو هست شاهد لا هو است شاهد الا
بغیر او نبود هر چه هست پست و بلند — بود هما که بود پست جان من بالا
ز دل بجوی نه از گل که دل سراچه اوست — مگو سراچه مگو آسمان شمس لقا

تعین

چو گشت نخل دلم باغبان عشق دواند — بر ریشه و رگ دل آب ربی الاعلی
بقا اگر طلبی کن طواف دایره وار — بدور دل که بود مرکز محیط بقا
ثنای وحدت دل گفت نقش و نادره گشت — که ذات وحدت بیرون بود ز حد و ثنا
سزای است ثنای حق و محامد عشق — بدان دمی که حق را و عشق راست سزا
بحق حق که اگر غیر حق بود مشهود — بچشم من نبرد دست که غیر او است هبا
اگر بچشم صفا بنگری تمام حق است — بغیر باطل اما کم است چشم صفا
لباس سلطنت کائنات کی پوشد — کسیکه بر در میخانهٔ دلست گدا
ز زیر پر کشد از فرق تا بوحدت جمع — چو مرد راه نشیند به شهپر عنقا
ز در طریقت این خامهای پخته هوس — که میزنند به یک هوای سر سودا
نبود دست که بنای وحدت ازلی — نهاد خانهٔ دل را بدست خویش بنا
چو دید طرفه بنائی است نغز خانه گرفت — درو که گوهر دل کیمیاست خانه کیا
لباس کعبه دل و به ولایت او است — بیافت دست ازل زین لطیفتر دیبا
میمنی است در این بارگاه لم یزلی — به عرش او است دل و فرش او است ارض و سما
مهر عربی چرخ آفتاب وجود — که آفتاب وجود هشت و چار کیا
نشسته اند تمامی به صدر صفه دل — چو حق به عرش که عرش خداستی دل ما
دو بال باید باز طوک ره اگر — کجی بود نرسد باز شه به برگ و نوا

خدای گفت که عرش من است دل آری   ولی دل من برگزیت من خداست گوا

دو بال خواهد معراج عشق سینه که چون   دو بال علم و عمل نیست ذنیست ره ا

بغیر دل مجو خانه خدای مزن   در دگر که خانی به تیه خوف و رجا

دل است کوی یقین اولیای تحت قباب   ز دل بجوی نه زین هست قبه مینا

فی المعرفة والحکمة والموعظة

شب گذشته مرا داشت عشق نصرت یاب   ز روی شاهد مقصود برفکند نقاب

شبی چو مار که بر گنج چارگو هر پاک   تنیده از دهن قیرگون سیال لعاب

کشیده زنگی شب قیرجامه‌ها زمین   که موی شوید رخسار زمین سیه دولاب

فلک چو خیمه زنگاری و قطب در آن   مساوی وتد خیمه و مجره طناب

بچاه غرب خورد ماه در افول و محاق   ستاره پردگی و پرده در ستاره حجاب

بخواب بود مرا بخت در سیاهی شب   نمی‌گشود کران ما بست دیده ز خواب

گشود شب در صبح آفتاب طلعت یار   که آفتاب ز انوار اوست فتح الباب

سیاه موی بروش برکشیده بروز   سپیدروی در آن آتش و شده ز آب

خطش چو کشتی خضرا بروی قلزم نور   دهان چو درج لآلی و لب چو در خوشاب

بدامن شانه در مشک ناب بار سپید   نهاده بیضه سیمرغ زیر پر غراب

دو دسته سنبل فشانده بر دو خرمن گل   میان آن گل و سنبل سپرغم سیراب

دو زلف برده بنا گوش و نارک و نخش   ز مشک دایره تازه است بر قطاب

سواد طره او آسمان آینه گون است   فروغ گونه او آفتاب عالمتاب

لبش عقیق مذاب است بر عقود گهر   خطش زمرد سوده است بر عقیق مذاب

نگونه برخم طبطاب مانده آن سر زلف   در آن خم است دل من چو گوی در طبطاب

سپید و سیم بر دامنه سیاه موی   زمانه سنبل بر سیم گشته زلف تاب

خیال موی لبش باریک چنگ کرد مرا   که من نهانی بر وی سته نبودم او لبلاب

عذاب من همه در وصل آن بهشتی روی   ستره است و شگفت است در بهشت عذاب

الا مه من در قتل من شتاب مکن   مرو که بی تو نجوم زمانه کرد شتاب

سپهر آب مرا داد از جگر چون خون   ستاره خون مرا ریخت بر زمین چو آب

چون آب

گل و گلاب نیاید بکار با غم عشق   رخ تو چون گل و باران چشم من چو گلاب

دل من آینه آماده است بر سنگ   لب تو شکر آمیخته است با عناب

شنیده بودم سیماب زاید از شنگرف   ندیده بودم شنگرف ریزدی سیماب

دو لب دیدی شنگرفی انگشت سیماب   بروی من که بعد چون سبیکه زرناب

ز زرد گونه من گیر ارتفاع نجوم   ز دست گرد زمانه بسطح اسطرلاب

حباب مکیه گر از کلوی زده غرب   خم شراب کمن شرق و آفتاب شراب

سوار گشتم و از پای ام رکاب تهی است   غلام مکیه همی بر سوار ده برکاب

بیا که بنده‌ای از بندگان خیر علی / بگوی دل که بود مالک قلوب و رقاب

ولاة خلق شبانند و خلق گله چو شد / در این زمانه که گرگند و رهزنان قلاب

اگر ز مزرع شاه است حاصل غفلت / توان گریست بر این کشت ظلم چون میزاب

گر از ولاة بود زشت داوری شاه / که پاسبان در جمعند و شه بعد آب

کجا ز ظلم بدیست زمانه است تو شاه / بگیر در بدن عدل خانه چون تب تاب

شهی که بنده درویش پادشاه دل اوست / چنین رسید بگوشش ز سروش غیب خطاب

به دل کند دم تیغ و سم سمند ملوک / سراب را محیط و محیط را سراب

خدیو باید و نقاد و دادبخش و حلیم / بیار عدل نه بباشی و ناکس نقاب

سرای قصر سلطان عدل گوهر علم / عدالت است نه خرمهره های جهل مجاب

اگر رشد خرمهره های جهل و چه سود / که برد مردم گوهر شناس را سیلاب

سخن چو تیر و سر انگشت جان کمان و نشان / صماخ گوش دل و آستین طبع قراب

قراب تیر من از آستین طبع من است / که هم سؤال مرا من دهم بطبع جواب

سخن چو عیسی خلاق طائر هم است / چو احمد است که زو شد ابوتراب تراب

مقام احمد محمود پایگاه وی است / که در معارج قوسین را نهاده نقاب

گرت بآب قزل قلج گشته تنز کی / گنه است که پوشیده کسوت قرقاب

بپوش کسوت قرقاب خواجه تصفیه کن / تو را بسنتی و این خبرهای شست ز آب

تغیر قاقم و سنجاب تو است خاک و کفن / تو بهر آه کمان کرده قاقم و سنجاب

ز تنگنای لحد جنبات مکن است / دگر حجاب زمین و گر حجاب حجاب

تو خود گوزنی و آمال شیر خفته خنگ / تو گوسفند و امانی ز گرگ تیز انیاب

دل است بر سر دریای فتنه کشتی نوح / چو نیست کشتی نتوان گذشت از دریاب

دل آسمان صفا و واردات شر و جود / جنود نفس شیاطین و عشق تیر شهاب

رسی بشیر بدبیت ز کلدانی فقر / که هست منبع انبیاء در مراتب ارباب

مراسب اسباب زسبب رخویش / نمود و نیست سبب غیر مسبب اسباب

کسی نمرده ز آب حیات دل برسد / که هر که مرد در این ره مؤید است و مصاب

چه برق خاطف گذشت از صراط وجود / دل موحد و مشرک مقید اعقاب

منظم است خرابات و کهنه کفان محقق / بنای میکده آباد و کائنات خراب

دل است طوبی ارباب دل که تیزبان / خدای گوید طوبی لهم و حسن مآب

بود ز تابش اذاب وجود در کف دل / وجود بخشش ذالسابقون روح بخش ایاب

که نفخ صور سرافیل عشق رایت اوست / طراز پرده او آیت فلا انساب

تو از صحابه دل باش تا بچشم یقین / کنی مشاهده حشر سید اصحاب

در منقبت حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

امروز بارگیتی در نشود در غنا است / خرم است آنکه در ره بوستان بپاست

اجساد سرزده باشکال مختلف / با ما الف قیامت موعود گشته است

سرزد ز خاک سبزه کُحل زبان مار — زاب کبود رنگ که مانند لذ دهاست
داود وار مرغ سلیمان بصرح کوه — اندر ترانه است که آن کوه پرصداست
از بسکه ابر بخت گهرهای سفتنی — سنگ سیه خزینهٔ لؤلؤی پربهاست
زد گرد خاک گونه ز گلهای رنگ رنگ — خاکی که زر کند نبود خاک کیمیاست
از سبزه ماه سر زده ناهید و آفتاب — در حیرتم که دشت زمین نیست یا سماست
بر طرف جوی منگری جنگ سهیل — بر صحن باغ سکندری سربسر سهاست
پیکان نمود غنچه ز سوفار تا سنان — سوفار او ز پیش و سنان نی از قفاست
گل گوش پهن کرده بشاخ کج و خموش — کز نای عندلیب بنوشد مقام راست
از بار گل دوتا است هر شاخ و مرغ صبح — از عشق این دوتائی در زیر و در ستاست
بستان عقیق وی گلستان عقیق رنگ — وادی عقیق جزء بیابان عقیق است
بیگانه است مرغ ز نالش من ز مرغ — هر نغمه‌ای که می‌شنوم بانگ آشناست
ز چشم خلق باشد پنهان خدای من — بر هر طرف دری نگرم جلوه خداست
با رنگ و بوی گل بود نای عندلیب — در بوستان باغچه و خلوت سراست
در چشم من خدا است باطراف بوستان — اطراف بوستان بنمود مشهد لقاست
دامان و جیب کرده پر از مشک تبتی — تبت اگر نخوانم من باغ را خطاست
مرغان بکار اصل مقامات معنوی — داود را رسید بدولت کنند کاست
بلبل زند صفاهان صلصل زند عراق — [illegible]

ملبوس لاله ژاله سقائی سحاب — مفروش شاخ دیبه بغراشی صباست
گلبن نهاده تخت زمرد بطرف جوی — گل برنشسته بر زبر تخت پادشاست
ساری قصیده خواند در پیشگاه گل — چو مرغ روح من که ثناگستر رضاست
فرمانده قدر ملک الملک دادگر — شاه رضا که مقتدر ملکت قضاست
بگذشت دور جم بده زان جام خسروی — ساقی بیار باده هم امروز دور ماست
ما بنده ولایت سلطان مطلقیم — کی شاه ملک را چنین دبدبه لقاست
مور رهیم و دستگیر سلیمان حشمتیم — لازم بساط کرده و گیران اژدهاست
باشد بنای کاخ ولی امر — بربام عقل اول کان اولین بناست
از گرد سم رفرف معراج رفعتش — آئینه ماه و خور نگر درخش با تجلاست
بی‌دست تخت دارشفای کز آتشش — عقل سپهر بر این درد مبتلاست
زین آستان چرخ نجنبد بنای عشق — چرخ آسیا و عشق ولی قطب آسیاست
شب نیست در طلوعش با شه تمام صبح — خورشید این ولایت بر خط استواست
از عقل تا هیولی ماده سر اوست — کز بندگی نخوانده الوهیتش صلاست
شمس سپهر سایه خورشید مطلق است — او کیست آنکه صاحب این صنعه صفاست
آب بقا ز خضر مجو در رضا طلب — خاک در رضاست که سرچشمه بقاست
حاجی رود بکعبه و من در طواف اوست — در خلوتی هم آن حرم خاص کبریاست
آن کعبه مجاز بود با ریا و کبر — این کعبه حقیقت بی کبر و بی ریاست

تا چند در خطاء نفس ای بی یقین — خاکستر مکاشف حق کاشف عطاست

در ختم این نبوة آ فتح از خدای سر — در خاتم ولایت از ختم انبیاست

نه آسمان هیکل پرکار مستدیر — بر دور این حرم که چو نقطه پا بجاست

امر تمام هستی از غیب تا شهود — در کفهٔ کفایت سلطان اولیاست

ذات قدیم یم گهر یم صفات ذات — گنج آن بود که مقتدر غوص و انتهاست

روشنگر مجالی کثرت گه ظهور — خورشید واحدیت از مغرب خفاست

ای آفتاب برشته تا آسمان غیب — تو آسمان غیبی و همت آسمان بباست

ای وحدت وجود که چندین هزار جود — ز فیض اقدس تو با عیان اسواست

فوق محدد از تو پر از ماسوا تهی است — برهان همینکه در خلا هستی و لا ملاست

عشق تو و مساوی آن شعله این سپند — حب تو و معاصی آن برق و این گیاست

لقای لست هر چه نه بر سفر طبق — آلای لست آنچه زده بر پرده بر ملاست

خاک ره تو این با نور و با شجر — مور در تو موسی باهست و با عصاست

نه صبح و نه مساست در آنجا که جای توست — آنجا که بیگه است مگر صبح بی مساست

شرق و جنوب و مغرب امکان رسیده بس — پیدا و روشن است که هم نور و هم ضیاست

ای قامت تو راستر از قد رستخیز — گر خواست قیامت کبرای کل رواست

تقویم محشر است قیام و ... — او قایم است و در بر او نور حشر لاست

خلوتگه لقای الوهی مقام توست — شاه قباست آنکه بخلوتگه فناست

ذات تو و صفات تو فانی است در وجود — چون بنده گشت فانی حق خواست هر چه خواست

چون نمود درک زمن گر کنم سکوت — نه گویمش خدا و نه گویم که زو جداست

سری که هست در خور هر درک واجب است — گفتنش بار خاطر و ناگفتنش بلاست

سکت سوم نگویم سر خدا بخلق — گویم چرا نگویم حق راست راگو است

تو منبع علوم و دولت کشتی نجات — تو نخبهٔ وجود و درست قبلهٔ دعاست

ایجاد را بحبل وجود تو اعتصام — موجود را به بابه جود تو التجاست

جز روزی ولای تو درویش راه را — گر خوان سلطنت بود از خود فزون اجتناست

حوریه جا نزا در این بساط ... سیر — آهوی لامکان را از این چمن چراست

سکین بایار تو را سلطنت رهی است — درویش خاکسار تو را پادشه گداست

فیانه است ... پا رسی — دیوانه است مگل پیرالت پارساست

هر قطره از بحار تو سرچشمه محیط — هر ذره در هوای تو روشنگر ذکاست

مفتون خاک کوی تو با افسر و سریر — مجنون عشق روی تو با دانش و دهاست

صهبای اتصال تو بی حدت و خمار — گر دولت اعتدال تو بی شدت و رخاست

چشم عطای خاک ز هور است و چو چرخ — خاک گدای مور تو را چشم بر عطاست

گویم ثنای ذات تو و نز جهالت است — دانم که حضرت تو برون از حد ثناست

عطشان شنیده که نگوید سخن ز آب — مستسقی است می‌برد از آب در خطاست

گفتم نه وحدت تو و وصف کمال تو — کاین قوم مینوا و ترا گونه گون نواست

دامان و آستین و کنار تو پر گهر — کم کرده گوهر خود یک خلق و در عطاست

بی دست دیده‌ای تو که ابر را مجال — بی امر زود سیر تو که باد را مضاست

بارامیت تو هر که نزاید ز پی بلیت — در مأمن تو هر که ز بند خودی رهاست

در روزگار هر که ز توحید آیتی — جوید چو زرف بینی در دفتر صفاست

تا لایزال هر دم ز دولت نشانهٔ — خواهد چه باز پرسی در خانهٔ شماست

ای هشت تن نیای تو ده عقل را مدیر — وین نه پدر سلاله آن هشت تن نیاست

آن چار تن کیا که بر ایشان تو نه پدر — این چار مام کودک این چار تن کیاست

تو گوهر جلاله و آن هشت تن محیط — تو جوهر جلاله و این چار تن جلاست

بی حضرت تو طاعت بیقدر و بی محل — بی خدمت تو دولت بیکار و بی کیاست

از پادشه غنی است گدای در ولی — خرسند نیست آنکه در این پادشه گداست

چند آنکه بنده کمالت تراستی و فقر — ای پادشاه امر ترا دولت و غناست

چند آنکه دشمنان تورا ضیق و انقباض — دست وجود بخش تورا بسطت و سخاست

بردار ذره را که تورا ذره آفتاب — بنواز بنده را که تورا بنده پادشاست

ایضاً در نعت حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه صلوات الله و سلامه علیه

شب قدر را ز زلف چو شام سیاست — روزی که بود قدر ز قدر شب تو است

آسمان است زمینی که نظرگاه من است — که بهر ذره که می‌بینم خورشید نماست

یار در خلوت من هر سر شب تا دم صبح — هر دم صبح که می‌گویم تا وقت مساست

گاه بر گوشه ام آرزوی چون روز سپید — گاه در دستم از زلف چو شام سیاست

چشم من دل شده و دل چشم بیکتائی خواست — دل چشم من که دیده و هم دیده دل من گواست

شاهدی بهتر از این نیست که در دست منست — که به یکتائی او شاهد از زلف دو تاست

از دل ما طلب آن قبله که هر روی بر اوست — طلعت دوست بود قبله و دل قبله نماست

دعوت یار مکن گر کنی ای طالب یار — گنده ز آنکه دل بیدار هم محراب دعاست

یار پیداست همی هر چه روی سوی بسوی — اوست بی سوی و ز هر سوی که بینی پیداست

طفل وحدت به نژاد است خطا نام وجود — مادر آنکه نزاده است موحد کجاست

نیست جز دوست اگر هست بالا و پست — پست اگر چند بنای حقیقت بالاست

نیست منکر به گل و سنگ و سفال و در و کوی — که گل و سنگ و سفال و در و کو نیست جداست

نه بهر چشم عیانست بیا خود د گمبیر — روشن است آنکه نه هر دیده که بینی بیناست

زر فانی نه که در قبه سلطان و وزیر — گنج باقی است که در سلسله فقر گداست

نه گدائی که بود دستخوش سیم ملوک — آنکه خاک کف پای او اکسیر طلاست

نه طلائی که بود دستکش قید خلاص — زر بی غش که خلاصش دل مرد داناست

قطره و دریا پیش دل داناست یکی — قطره نیست اگر باشد عین دریاست

عین دریاست که گرفته سراپای وجود — یک وجود است سراپای اگر سر تا پاست

شرط این غوص بود جستن از جوی دوئی   گو هر وحدت موجود به دریای خداست

بی کم و کاست وجود است به هر ذره که هست   غیر او نیست همین است سخن بی کم و کاست

دو جهت نیست بخیر و شر هستی وجود   خیر محض است که در وحدت هستی یکتاست

بر تن کامل اوصاف خدا دوخته اند   شیخ نعلین اگر باشد یا بندق است

تار و پود تن وی عارف ذات احدیست   جامه‌های بود هوس و تار هواست

تن که از تار هوا رسته و از پود هوس   درع او اسم حق و راکب بی مرکوب هواست

جا درا کرد ملتف مهلکه باد و بور   نصرت احمد معراجی از بار صباست

آب ایات خوری منبع او چشمه تنی   نان الاطیب معدن او سفره لاست

زان درختی ای طالب هستی که عدم   ظل تیست که در عالم او آب بقاست

همچو ما باش در کعبه از سیر الف و طیران   سفر اندر وطن و زاویه‌ی اهل عشق است

پیکرم دایره دور دلم نقطه عشق   که بود مرکز این دائره و پا بر جاست

هر دو پا زانوی من شیفته محجوب من است   کاین چنگ تنگ گرفته به بغل از چپ و راست

آنکه چل سال لنا را متمتع شده م   در طواف حرم کعبه دل حج نساست

در منی رمی جمار من اوصاف خود است   عرفات من مبدای دل بی پیداست

حجر الاسود موجود سویدای من است   سعی من از طرف مروه گری الصفاست

محرم خلوت سر تم ز میقات وجود   کعبه اهل حقیقت بحقیقت اینجاست

دل داناست حریم حرم خاص الخاص   که لطیف است و خبیر است نه صخره و نه صفاست

صخره صفا باشد دل نادان که دمش   باشد از حقد و حسد باش از کبر و ریاست

نکند منزل در تیه ضلالت دل پیر   خسته از مصر هوا موسی بادیت و عصاست

آستین نور خدا دارد این طرفه کلیم   چو عصا بر کف آن است که شرق بقاست

ید بیضای کلیم است که دارد به بغل   دل وارسته که در سینه چو نان سیناست

زاین دل که بود مضغه سمت الیه   شجر طور و طوی بالا گر حق لیصداست

دل خرد است سزاوار و ساده احدی   که بپرداخته از فرش خودی عرش خداست

فرش این خانه ز دیبای لباس بهشت   که سمیع است و بصیر است و هم ترد بپاست

خوش بنائی است برافراشته معمار قدم   قصر دل عرش ستا انگیز این طرفه بناست

هر چه ایوان و غرف دارد بنیان وجود   این بنا است هم است احدیت بناست

دل من با همه آثار معالی که در اوست   خاک گردی است که بنشسته به ایوان فناست

حضرت تخم آن هشتم اولاد نذیر   که بود حیدر مولود و آب هفت آباست

قادر مطلق و در کنگرش شاهین قدر   قاضی بر حق و بر دستش میزان قضاست

پر هشتم و بر چار لبر با بخت   که ز لیث پدران آمده و جدیناست

گر ز آبادش نگارند همی تر بهره است   ور ز ابلیسش سزاوار نگوتر اباست

گیست سلطان سرای احدیت ز غوث   دم عیسی گفت موسی که در این بام سراست

ای خداوند سلاطین و که دولت فقر   فقر من سخت پایان شد هنگام عطاست

هر چه هستی است کجا فرد جای تو بود   همه سرگرم لقای تو و آن فرد بهاست

هرچه موجود کجا نور و ضیای تو دهد — بلکه ذرهٔ اشراق آن نور و ضیاست
هرچه در حیز امکان است آثار وجوب — همه در بندگی این حرم و این مولی است
بحر احسان تو این مرد عرفی است غریب — اگر هم نشوی از لطف تو دهم فناست
آن نهالم که مراد است تو در باغ وجود — گشته پرورده و تا یابد تو در نشو و نماست
دست دادی در بیت آن دول من باب طلب — تا بیابان درنشینم که دل افقر و فناست
راه بر عشق تو مقصود تو برهان وصول — سر توحید که آورد مرا از سدر است
نکند چون و چرا کس که تن پیر مراد — جای حق است و دلش بیرون از چون و چراست
بنده فانی است در او آری فرمیستم او است — بنده جائی نبود سلطان خود در همه جاست
بحر دانش متلاطم شده و بر او است مدار — چرخ عقلش که بر او گونه توحید ذکاست
فلک بینش چرخی است که بر منطقه اش — بی حد و حصر چو خورشید فلک اختر هاست

فی التوحید والمعرفة ونعت الرضا ع

فارس فحل منم حلقت گران من است — از ازل تا به ابد عرصه میدان من است
هیکه بیاید از شرق ازل با فر و نور — آفتاب خرد عالم جان من است
وه که بتازد بر چرخ ابد بی پر و پای — شاهباز دل دستگه جان من است
دل من دستگه جان من و نیست گفت — این سرائی است که سرمنزل جانان من است
وحدت مطلق بر تارک من ظل هما است — ملکت مملکت و سلطان سلطان من است
رشته سلطنت مملکت وحدت جمع — هست در دست فقیر و پریشان من است

چون نشیند گدایان طریقت به بساط — خاتم دولت در دست سلیمان من است
دل نگین حلقه تن را و خدا نقش نگین — اندرین حلقه دد و دیو به فرمان من است
نفس اماره بود دیو بساط جم دل — چونکه شد راضیه مرضیه رضوان من است
گشت در نشاه من نور حقیقت پیدا — آنکه پیدا است بهر شبی نهان من است
آنکه سوداش در هیچ سری نیست که نیست — در سرای سر سودائی حیران من است
آنکه قرص مه و خورشان سر سفره او است — همه شب حاضر بر سر خوان من است
نیر بان من و سلطان ولایت همه او است — نیر بان من چندی است مهمان من است
مالک مصر منم مصر تن و نور وجود — یوسف مصر که محبوس زندان من است
وه چه زندان که ملک بنده زندان او است — مالک ملک یوسف کنعان من است
در وزر و حیرت با طرافت و اوقات جلل — رام و گوش شده گم گفتم دربان من است
از به بس کاست که افزاید بر رو روح تن — نتوان گفت هم این که نقصان من است
گو فرمود مرا پیک حوادث به نشو — گوهر تخت تر از سنگ دندان من است
سر توحید سلامت که اگر جسم نکاست — روح شد فربه و این فتح نمایان من است
تن همی کاهم تا روح بماند فربه — روح با بقیه که بیدو من و پایان من است
غیر از آن نیست باشد تن دیگر بودم کسوت روح — که مبدل نشود صورت یزدان من است
اطلس چرخ بود کوته بالای مرا — صفت ذات لباس تن عریان من است
من همی گویم و این من نه من امکانی است — بل وجوبی است هم آن سوتر امکان من است

اوست بر صورت من پیدا یا خود جهاد است   من نیم هستی اگر باشد تا اولی من است

جز خدا نیست که شد جلوه‌گر الله هر چه که هست   هست پیدا نشود من و بر آن من است

گر به پولی نکافات و جوی نگرند   خون بهای نکانی در گردن دیوان من است

همت دریا نشود سوی مرا نیم بها   گوهر وحدت حق در تک عمان من است

می‌نیرزد نکعب خاک من آلبی گوگرت   این چه گنج است که در خانه ویران من است

نتوان دید بدین شجره سامانی من   که سر چرخ طفیل سر و سامان من است

کیست نشان من آن جلوه روح دل   که ابرش دل من صورت رحمن من است

صورت رحمن نشانت نگویدای دو کا   نفس من گر ننهد گردن شیطان من است

ولی الله من آن هشتم اقطاب وجود   که فضای حرمش منزل احسان من است

من صفا هستم اما نگر احسان دم   عقل حیران من از کار خراسان من است

هشت سال است هر از خلقتم در عزلت تام   ساحت گلشن من گنج شبستان من است

دل معلم متعلم من حق واهب علم   سر زانوی من انجو اجه دبستان من است

دفتر معرفتی حسبت جاوید دران   نکهت حکمت باری گل و ریحان من است

همدم خلوت من رشد توحید خدا   که تولایش در عهده ایمان من است

ابر او بر سر من بارد و از رحمت او   گلشن از فلک سبز ز باران من است

چون توانم شدن ای خالق المتعبد عام   من چو در دم سخن عامی سو مانم است

عام را بوی حقیقت نگراید مشام   عطر خاص است که در طبله آیین من است

قد او رسته ز باغ دل افلاک من   من چو خلدم قد او طوبی بستان من است

نزد ناسره کثرت مغرور مباش   زر توحید بری از غش در کان من است

گرد کثرت کند از اطلس گردون سیاه   آنکه آلوده نخواهد شد دامان من است

آن گریبان که از او سر زد خورشید مراد   چو فرو رفت سر مرد گریبان من است

سود من بر سر این سوق خریداری اوست   در دو گیتی فروشندم خسران من است

ای شه پرده نشین پرده در انداز که خلق   همه بینند که عرش تو با ایوان من است

آنکه هرگز نپذیرفته ز تغییر زوال   عهد حسن تو و عشق تو پیمان من است

تو خداوندی و من بنده گنهکار و فقیر   دامن عفو تو و پنجه عصیان من است

تو ببخشای که شایان منی هستی من   گنهی باشد و من دانم کان آن من است

چون ببخشی که تو اللهی و من عبد ذلیل   من نیم جمله تویی این من خذلان من است

نیست غیر از تو در این دار اگر هست کسی   ور کسی نیست تویی هستی برهان من است

من که باشم که گنهکار شوم شخص تویی   ظل شخص است که بر هیکل ارکان من است

ظل چه ورزد عمل غیر از تو به تحقیق فناست   حکم توحید ترا اذعانت اذعان من است

من صفایی در سلطانم و پر دیده من   خاک این راه گذر کحل صفاهان من است

غافل آنان که بتوحید مرا مسخره کنند   درک شان مسخره حکمت و عرفان من است

کاش خوانند ز تحویل قل آیه فقر   تا نه پندارند این عنوان من است

گفت من گفت نبی گفت نبی سر نبی   صدق دعوی را برهان فرقان من است

در نی گفت و فی انفسکم هو معکم   این حصت راضیت بنیان من است

نیست شکفته بجز یکی گل سوری در باغ   وان گل سوری برطرف گلستان من است

نیست موجود بجز یکی کس در دار وجود   در سر و در دل و در سینه و در جان من است

لامکان است و برون است ز ارکان جهات   اگه در شش جهت و در چار ارکان من است

نیست پنهان سخن وحدت کن سر خدا است   مشکل نیست در نتوان گفت که آن زمن است

لیس گرا نیست مپندار خوف خرده مگیر   منزوش از احسانی بنده که در جان من است

حد وصف شوای نفس که این عقد تکلم   رشحه‌ای است که از بارش بنیان من است

در معرفت و حکمت و نعت حضرت ثامن حجج علی بن موسی الرضا علیه السلام

بگل سوری ماند رخ آن ترک پسر   که سپارند بدو غالیه لاله سپر

سپر لاله کند غالیه آن ترک خطا است   من ندیدستم از غالیه بر لاله سپر

گونه اش خرمنی از لاله خود روی ببرد   طره اش دامنی از نافه آهو ز بر

سنبل از مشک سیه کاشته بر سیم سپید   نرگس از جزع یمانی ریخته بر لاله تر

دو سیه خال دو هندو بچه مار سوار   دو سر زلف دو جراره پر از ده شکر

همه از زلف گره گیر دلارام مراست   برد دل و برد جان از زلف دلارام قطر

گه با آب فتد و در آتش و در آتش آب   نزده تا نزود دل لعقا دل اثر

خم زلف و قد بر رفته بچوگان و به تیر   لب لعل و زنخ سامه یاقوت دگر

لب او دارد انگیخته با شیر شکر   این شگفت است که نگذاردش از شیر شکر

کمری دارد چون سوی وز آن سوی عمر است   بر دلم بارگه کوه افتد از آن غم کمر

دهنی دارد چون ذره و در سینه مرا است   دل تنگی که از آن ذره خورد خون جگر

همه گویند بخورشید اهی ماند و من   در شگفت از نظر مردم کوتاه نظر

که شنیدستی خورشید که از زلف بپا   نهد بر سر گل ترک طری مشک تتر

یا ببیند و از شاخ شجر آتش طور   رخ و قد آتش افروخته و شاخ شجر

باز گویند به ماند و زین گفت به پیش   من خجلم چون شکنج طره او یک بدگر

ماه کی دیدی چنبر نهد از قیر به شیر   ماه کی دیدی افسر زند از مشک تبر

یا چو ترک منی سرگرم شود از می ناب   خواند از گفته من نغمه توحید از بر

گوید ای ذات تو سر صفت و فضل اثر   ای هیولای تو از هستی گل صور

ای جناب جبروتی در بنا ستونی دیانز   از تو در بر ملکوت و بلاهوت اثر

ذات بی رنگی و هر رنگ که هست از تو نشه   شخص گیتائی و هر جمع در هست از تو ثمر

گر تو پنهان شوی این کون و مکان است عیان   چون شوی پیدا از کون مکان نیست خبر

حضرت جامع ذات احد و عین کثیر   سر علم تو قضا صورت علم تو قدر

ظاهر و باطن باطن همه عقل و دل پاک   چیدوما در این نه صدف و چار گهر

عرش انعام تو هر سینه که دراو است فؤاد   فرش اقدام تو هر دیده که دراو است بصر

بسکه نزدیکی پنهانی و این نیست شگفت   که نه نزدیک بصری نماید مبصر

همچو ماهی در آبستی جوینده آب   یا سمندر که بآذر بود جوینده آذر

تو همان شخصی کت فلک ملک ظل دو پای   تو همان بازی کت کون و مکان زیر دو پر
تو همان شاهی کت عقل و هیولای وجود   دو غلامند زهی زین دو مبارک گوهر
اکتناه تو بود بیرون از درک ملک   اکتناف تو بود بالا از عقل بشر
بشر آنجا که توئی گر رسد از خویش رود   آری از خویش رود پشه چو آید صرصر
هست لاهوت ترا پای تبرق جبروت   که محیط است باسمای تو تا پای از هر
حضرت جمع وجودی که مفاهیم صفات   هست در وا همه ممتاز چو عود از عنبر
واحد اول اقلیم ازل ملک آنکه   که اثر رست در او راه اگر کرد سفر
سفر ثانی در سیر مع الله آنکه   که ولایت را تکمیل صعود است و سیر
سیر سالک همه در اسم صفت شد و آن   غیر آن اسم که بر ذات بود مستاثر
اسم مستاثر ذاتی هم بجز ذات خدای   نبرد راه کسی گر چه بود پیغمبر
حذر ای عارف، ز نفس خدا گفت خدا   در نبی عقل نبی یافت بدین نکته ظفر
ظفر از عقل نبی بود و کمالات ولی   که بمجهول کسی را ننماید لشکر
زورق خواجه درین سیر شود بی پروا   کشتی نوح درین بحر شود بی لنگر
آن هویت که بود ساری از غیب و شهود   برتر از اینهمه آنی تو و از هر دو بدر
هم برون از دل و هم در دل اصحاب قلوب   هم نهان از سر و هم در سر ارباب اثر
بر چه هستی تو و بالذات از انچه بری   غیر در پرده نهانست و تو از پرده بدر

توحید

به نقش رخ زیبای تو از غیب و شهود   خود توئی نقش چرای فرد برون از حد و مر
جلوه داری تو بذات از همه ای کرده جدا   کسوت کثرت از غایت توحید ببر
ظاهری در همه ای باطن این چار ایوان   باطن از همه ای ظاهری و هم مظهر
خود توئی غیر تو در دیده من نقش بر آب   غیر ذات تو همانا غیر صفات توئی
در زمین نیست ولی هست زمین را مبنا   قدسمائیست ولی هست سما را محور
نیست جز عارف تو زنده تاج   نیست جز بنده تو سزاوار کمر
سر درویش ترا تاج لقد کرمنا است   که نهد بالش بر تارک خورشید افسر
رسته از پست و ز بالاست پی مرد خدا   که جهت جسته نه بی سو نه فرود است و نه بر
پسر آدم خاکی و نه خاک است و نه باد   نیست از آب و برون است ز حد آذر
لامکان هست و مکان چون عرض او جوهر   آسمان است و زمین چون شجر و اوست ثمر
تو بر هستی همه یک باغ کهن   پیر انسان آن باغ کهن را تو بر
در زمان نیست ولی هست زمان ور ره او   در مکان نیست ولی هست مکان را داور
داور امکان مجموعه ملک و ملکوت   که بلاهوت مقامستش و ناسوت مقر
نه به بحر است ولی حکمش جاریست به بحر   نه به بر است ولی امرش ساری است به بر
نه به تلوینش تمکن نه به تمکینش مقام   بشر و دریا آزاده نه دریا نه بشر
پسر آدم نفس فلک و عقل و ملک   هر دو بستند و بود بالا این طرفه پسر
پسر احمد شاه هفت اقلیم وجود   که بود خسرو اسما را الهی لشکر

کارفرمای قضا حضرت شاهی که بداست
ولی مرشد سلطان صفا قبله کل
قطب عالم شه جان مرشد توحید رضا
در تک ذره شمس بر فکنه بر آب
سگ او در هنر از دست دهد بازو با
بر کجا ذره او در سر شید هست دوا ر
نظر لطفش بر خاک فرو بارد جانست
ای کماندار کمان ازل و قوس ابد
وتر قوس تو حاوی به مهندز عظیم
صعوه تیر تو بهبازی باز ملکوت
پیشگاه تو قوی مایه از ملک و مثال
بر خلیل تو از آن فیض مقدس که تراست
بیشتر زانکه تو بر تخت شهی پای نهی
گر نیاورد ز ظلمات بهست آب حیات
تیر با نی تو و من نخجیر از راه ورا ز
زجا لیکه به ی رنجه چون نیش گراز

هست او اکبر و شاهان کبیرست صغیر
شمس بشکستم که بود ذات تخشش خاور
که سلاطین را باشد الطریقت راهبر
آفتاب فلک که عجز چنو سیلو فر
رو به باده شکست آرد بر صیغم نر
هر کجا رو به او در دل شیرست خطر
قوه قدرش از چرخ فرود آرد فر
قسی نه فلک از قوس کمال تو و تر
صبی شر تو بر عقل معلم ز بر
بنده سفل تو بهبازی سیمرغی قدر
حشمت ملکتش با عدد هپنا در
از دل آتش سوزنده دمد سیسنبر
بر نخاک تو نهاد عظمت اسکندر
کف خاک تو آش آورد ز ظلمات بدر
میهمان آمد تو پادشه و من مضطر
در هوا یم به ی نفته چو کام اژدر

رگهایش همه خاک چو حد نکالست
غیر ذی زرع بیابانی نزگه دیو
بامیدی که گر از طرق فقر و فنا
آب حیوان دهم و زنم که هیکل خاک
سر آن وحدت اطلاق که قید بر لیست
مظهر او توئی ای مظهر و ظاهر همه او
ظاهرت را پی تولید نمودند قیام
باطنت ای تو بباطن پس از ظهور
این سحاب کرم و جود نگردون وجو
تن زنم من تو تجلی کنی تا جلوه کند
همه خلق تو بنمای رخ و قامت یار
زینهار ای پسر من این لغزش شد
نگوستم مرا جز بر جویای خدا
که تو در ثبت بی غلط و این نکته بلند
که تو دلبسته عادات و ما رسته ز قید
یا بنی ارکب معنا بود این کشتی نوح
پسر نوح نه ای تکیه مکن بر فن خویش

خارهایش همه سفک چو نیش نشتر
بی شر بجز صحرائی البحور شر
زغنا و ز بقای تو کنم البحور
کسوت روح بپوشم به تن خاکستر
فاش گویم هر که با هست و جز این نیست مقر
غیر او نیست اگر هست قل الله فذر
هفت علوی پدر و چار خشیجی مادر
مادر وحدت ذات تو به نه عقل پدر
از یم رحمت بر گیتی صفا ریز مطر
شر توحید چو خورشید نماد وقت سحر
وان سر زلف درهست از ازل و جا بهتر
به مخوان جز بر معتقد در لشکر
که تو در خواب و سر اغیار جوع و سهر
که تو با پای بی بوئی و این جلوه به پر
ما به منزل فقریم و تو در کبر و بطر
تا کی بر قدم نوح از این بحر گذر
تا نمانی به [illegible] گ و جان [illegible]

لطیفا نگر در اسرار معارف بنیوش — گر نه از باصره اعمی‌ئی از سامعه کر

بهاریه در مدح حضرت شاه اولیا علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه

مرا ای هوای بهار معطر — توئی یا بعنبر اندرون نافه تر
بهاری تو یا از بهاری علامت — بهشتی تو یا از بهشتی پیمبر
تو آئینه و باغ پرنقش مانی — تو صافی دل و باغ پر صنع آذر
ز صافی دلت صنع آذر مجسم — ز آئینه‌ات نقش‌های مصور
زمان با تو خورشید بر هیئت گردون — زمین با تو جمشید بر هیئت کشور
سلیمان زمان و تو تخت سلیمان — سکندر زمین و تو تاج سکندر
توئی ابر خاک و باران مینالت — که میبارد از ابر لؤلؤی اخضر
تو گردون از آن گردد از ابر صافی — بگردون گل و لاله خورشید و اختر
توئی ساحت پیروزه صاف سنبل — توئی بحر و اشکوفه‌اش شاخ گوهر
ز گنج قارون و چون گنج قارون — بدامان تو از سیم و در آستین زر
ز برگ سمن سیم صافیت بی حد — ز اوراق خیری زر ناب بی مر
تو کوهستی و سبزه کان زمرد — بکان لاله لعل یاقوت احمر
هوائی و آبی که در دست داری — بخاک ار چکد روید از خاک آذر
گل سرخ بر آذر تفته ماند — که با آب دست تو از خاک زد سر

صافیت

تو صافی تر استی ز برق مصفی — از آن پاد رخشی ز ابر مکدر
ز ابر مکدر درخشنده شیدا — درخشی بلی با هوای منور
هوای منورتر از نور ایمان — ز ابری مکدرتر از جان کافر
ستاره زر یا چو دامان مفلس — فشانی بصحرا چو دست توانگر
نم آب چون یافت تقطیر لؤلؤ — که لؤلؤی لالاست آب مقطر
گرازان و تازان چو پیچنده افعی — خروشان و جوشان چو از غنبه اژدر
هم از لذت دیدنش بر خونخوار حیران — هم از هیبتش شیر ناهار مضطر
ببار سیه ماند این ابر نیسان — چو ریزد ز منقار خون کبوتر
ز منقار این اژدهم از خون نریزد — چرا کرد گلگونه خاک اشقر
بود بی تن و دست را داده جوشن — بود بی سر و کوه را داده مغفر
تن جوشن دشت دیبای رومی — سر مغفر کوه کالای ششتر
نه مار است و او راست از برق دندان — نه مرغ است و او راست از باد شهپر
چو مار بپرد ز وادی بوادی — چو مرغ پرد ز کشور بکشور
مجاز نیست کز بحر برشد بگردون — فرو ریخت لؤلؤی ناسفته در بر
ز لؤلؤی او سیم محلول ساری — ز فرغر بدریا ز دریا بفرغر
رخ آب کالاندر شتا بود آهن — ز زر گشت و از بهاری زره گر

تقطیر
از غنده ببرید
ادهم

زره گر از آن گشت باد بهاری — که گردید باران نیسان زره در

بهار من ای روح را مایه دل — در این ابر و آن سایه روح پرور

شرابی چو خورشید خاور ز مینا — بساغر کن ای رنگ خورشید خاور

از آن می که پرتو بخورشید بخشد — چو افکند پرتو ز مینا بساغر

قدح آفتاب کف پور عمران — شراب آتش خرمن پور آذر

شرابی که گر عود بر آتشانش — نهد سر بهند تاج فغفور قیصر

شرابی که گر کور بیند بخوابش — دهد بینش از چشم کور است مبصر

می ای ساقی از غنچه نه [?] — که انوارش از آفتابست برتر

سحر کن مگر هست آسمان را — در هست از قضا هست چیزم مسخر

گل و لاله و سنبل و سوسن و می — سر زلف رخسار و بالای دلبر

دو چیز دگر داده عشق تو ما را — که دارایش منصور باد و مظفر

بیانی در ماند لبنه قرآن احمد — زبانی در ماند لب شمشیر حیدر

علی شهر تجرید را برج و بارو — علی چرخ توحید را قطب و محور

علی شخص ایجاد را قلب و لب — علی بحر اوتاد را فلک و لنگر

علی بازوی علم را زور بازو — علی لنگر حلم را هست لنگر

علی صاحب امر و فیاض مطلق — علی نشر اول علی حشر آخر

صراط وجود است و میزان بر حق — قوام معاد است و قیوم محشر

ز هر نقص و هر عیب ذاتش مبرا — ز هر فقد و هر جهل جانش مطهر

همو صاحب انبیای مقدم — همو سید اولیای مؤخر

با جابت چون روح بر جسم نافذ — ولی خصم را برگ و روح نشتر

همو قطب اقطاب در ولایت — مدیر مدار محیط مدور

همو نور انوار ادوار هستی — که باشد بهر قلب و هر سر و هر سر

دلش صاحب صورت عین ثابت — که داد است هر آنچه باشد مقدر

دمش نافخ نفخه روح قدسی — هم از او است عیسی هم از او است عازر

مقام کمال است و معروف عارف — نعیم وصال است و بر کفر کیفر

دل آسمانست درویش این ره — سر قابلیت بر خاک این در

شفق چیست از رفقت خاک کویش — ز چشم فلک رفته آب معصفر

فلک چیست پوینده ساحتش را — بزیر مرصع نجیب مشتر

پدر خواند این طفل بیدار دل را — که زائید در کعبه زان پاک مادر

سه فرزند در اختیجان سفلی — برانش هست آبای علوی سه خواهر

نه چرخست با خاک راهش مساوی — نه بحر است با کف رادش برابر

نخستین فروز استینش مثنی — نهم چرخ در آستینش مستر

بلال شهنشش را رکابی مجدّر (?)　　فلک رفعتش را گدای محقّر (?)

نه بی امر او ابر بارد بصحرا　　نه بی حکم او برجنبد ز صرصر

هم او عیسی عصر و گر هرنش باوی (?)　　هم او موسی وقت و دریاش معبر

بود قنبرش مالک ملک هستی　　که سلطان هستی است مولای قنبر

انا الله بر دار گویند و در خون　　تعالی بدین شان هر گوید بمنبر (?)

انا هو زند من رآنی سرایه (?)　　که این ها شاه است نفس پیمبر (?)

غزال از غضنفر زند پنجه آن آن (?)　　رود با ولایش بکام غضنفر

در این کوی ها هست مور سلیمان　　که هر مور باشد سلیمان دیگر

در این وادی از سنگ سر گر بنوشی (?)　　فرا میر داود دارد بخنجر (?)

الو الامر موجود و در امرش باقی　　امیر عدو بند و سلطان صفدر

بمن تاختن کو عشقش ز نیشش سو (?)　　دل فاتحه چون مهره هک پیشدر (?)

دل من بنور لقایش منزّه (?)　　گل من ز آب ولایش مخمّر

بدان ذات قائم بود کل هستی　　که هستی است عرض و آن ذات جوهر

هم او صاحب طور و نار تجلی　　که شد مرشد موسی از شاخ اخضر

ز لاهوت بگذشته این باز سلطان　　که جولانگه است جولانش در حوز (?)

هر ذلت و در ذات دارد تجا پر (?)　　هر بحر است و در بحر باشد شناور

سر اوست مجموعه سر اسرار　　دل اوست مقصود اسم مؤثر

شود که براهیم و در آذر فتد (?)　　براهیم را که رهاند ز آذر

گهی رهبر خضر و موسی ره برد و　　گهی همسر خاتم و روح همبر (?)

ز قطب و غوث صفای صفاهان (?)　　هر سلطان مناص هست ملجای چاکر (?)

مرا ای خداوند تکمیل برهان　　ز نقصان این قوم بی مایه بشر (?)

ز توحید عاطل ز تجرید عاری　　ز تکمیل ناقص ز تعلیم ابتر

نه شرع و نه عرف و نه علم و نه عرفان　　نه آدم نه حیوان نه ... (?)

یکی خورده صد لاغر و گشته فربه　　یکی کشته صد سید و گشته سردر (?)

ز حکمت مبرا ز عرفان معرا　　پر از کینه و کبر و زرقت و تناور (?)

برادرانها ان زین شیاطین (?)　　هراسش ز نوبان و دنیا ستمگر (?)

قسم بیمه هم بر تو ای نور یزدان (?)　　بنور ابی القاسم داور

بیزدان اعلی بذات محمد　　بشیر ولایت بزهرای اطهر

بآن یازده حامل عرش اعظم　　بآن چارده نور پاکیزه منظر

دل من ز زنگ طبیعت جلا ده　　مرا زین خران دنی فعل و اخر (?)

قضای ترا امر و ظل فرمان　　همای ترا چرخ در زیر چنبر

غدای تو در گوش این چار ارکان　　ردای تو بر دوش این نه پیکر (?)

نفاذ ترا برق دنبال توسن　　نفوذ ترا در هر دو خط پرگر (?)

ستاره‌ایست تیر تو آن کو رها / سهی سرو مدح تو آن سایع گر
ز شرک از آن آسمان کوکب / دل گبر از این بوستان منجر
کمر با مسلمان کنی این چند شرک / بهم در نورد آری این مشت گبر
تویی غافر الذنب فیما تقدم / تویی قابل التوب فی ما تأخر
واستغفر الله من کل ذنب / ومن ذنب نفسی والله اکبر

در نعت و مدح حضرت ختمی مرتبت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

بلاله ماند آن گونه چو باغ بهار / که از دست گیرد ز زاغ در منقار
ز زاغ تیره بکی لاله در روی نشست / دلی فزود بهر روی صد هزار نگار
فکنده بار بر آن لاله کاروان ختن / هزار توده مشک ترش میانه بار
خطاست بار نهادن بناتوان و بدل / چه بارها است از آن مشکوی لاله عذار
بمشک ماند آن موی و مشک ناب چکید / ز ناف آهو بر خاک در زمین تتار
تنم که توده مشک تر ز لاله تر / زمانه‌ایست که آهوی مست را بکنار
بعنبر گونه آن خوبروی در سر زلف / که دیده تا به خورشید روشن از شب تار
شب در تابدش از طور نور بی چو کلیم / مراد لب است لذا آن نور در میانه نار
دلم که بلبل این باغ بود با گل و لعل / کشیده از نم سر زیر پر چو بوتیار
بدور نرگس آن غنچه شکفت زباد / کشیده باده و شد باز جبرئیل شکار

بنور ماه زند در عقرب و ترند / که ماه روشن آن کور و پاسبان بیدار
درون سینه بدل زد هزار نیش فزون / بری ماهش موی چو عقرب جرار
ز نیش عقرب او زخمهاست بر دل من / هنوز پیچم بر خویشتن ز عشق چو مار
بر آن سرم که گرفته است بوسه زنم / هزار بار بر آن هر دو زلف غالیه‌بار
کسان رهند ز آزار در تسلط هست / بر تسلط معشوق می‌دهد آزار
بیک نگاه هم صد درد هست بر سر درد / خدای حفظ کند آن دو نرگس بیمار
در آمد از در و من رفتم از میانه چنانکه / بخانه من دیار نیست غیر از یار
گمان نبود که آن آفتاب شرق تهی / شود بکلبه مسکین تجلی انوار
بچشم من نبود کس در این سرا همه اوست / بخانه‌ای که بود یار نیست کس را بار
چرا که بارد هندت که رهبر نبود دلیل / رونده گان سر فقر احمد مختار
شه سماک و سمک داور مدیر فلک / امام ملک و ملک مالک ملوک و دیار
نخست فیض در از ذات ایزد ال احد / نمود جلوه محمد بود بلا تکرار
مدیر خلق بود خاک پای ختم رسل / تبارک الله از آن خاک آسمان کردار
مدار شمس ولایت بهست ذره اوست / که ذره در قطب است آفتاب مدار
نخست فرق جنت که تاخت تا محمد / که بجه حد است رسول خدای بود سوار
زهی جلالت قدر محمدی که یکی / ز بندگان در اوست حیدر کرار
میان زدی کام شمشیر انتقام کشیده / برزم در جلو شرک آهنین دیوار

ز بیم نیزه اختر بای بشکرش — حصاره کرد ز انجم سماک نیزه گذار
ز سهم ناوک پران او ثوابت پیر — بگرد خویشتن از آسمان کشیده حصار
ولیک غافل کش صفدران چرخ کمان — بچشم چرخ نشانند تیر تا سوفار
ستاره سوختهٔ آتش ولای ولیست — نشسته بر سر خاکستر فلک چو شرار
مجره منطقهٔ عقد اقتدای نبی است — که آسمان کمر بسته است چون زنار
بنای شرعش محکمتر از قوائم عرش — که شرع قائمهٔ عرش را کند ستوار
جلال او ملکوتست و عقل او جبروت — صفات ذاتش لاهوت قدرتش اقرار
ز ذات او به نگویم که اوست سر قدم — بصورت احدی ساریست در اطوار
ز قلب او زنم دم هر عرش یاد شود — اگر بر او به قلب او دهند قرار
چو کرد اختر مسعود شاه قصد صعود — ز اخشیجان شد بر براق عقل سوار
دواند تا بنهایات خط جبروت — پیاده گشت از آن خنگ شرر در هوار
نهاد پای طلب در رکاب رفرف عشق — گرفت جای بر آن برق سیر صاعقه سار
چنان بتاخت که از طمس و محق و محو گذشت — رسید تا بمقامی که ماند از رفتار
نماند فعل در او وصف گشت از او مسلوب — فنای ذاتی او در ثبت این آثار
رسید بر به جوار روشن احدی — پس از طی این راهها تا جوار
گلوش او لمن الملک زد همین فرد — شنید باز که لله واحد القهار

ما زاغ البصر

بچشم سر بمازاغ کرد و غیر ندید — تمام یار شد از بند نقل یا دستار
خدای شد پس آمد بسوی خلق فرود — نه بر طریق تجافی ز ایزد دادار
ز فرق اول تا حد فرق بعد الجمع — نمود چار سفر قطب ثابت سیار
رساند حد کمالات ختم را احد — بجد بی حد و با نهایت تا بر در شمار
اگر در راهروان طریقتش نرسند — عقول قاهرهٔ هفت گنبد دوار
بهار شد به ساری زند نوای طرب — برقص قمری بر سرو و کبک بر کهسار
بهار تعزو دم صبح و بزم باغ بهشت — مخواب ترک من ای گونه است چو باغ بهار
ترا به تف رخ چون آفتاب حی قدحی — بیار ماه من ای آفتاب آینه دار
هزار لحن بدیع از هزار گوشه باغ — رسد بگوش یکایک چو لحن موسیقار
تو نیز از گلوی لطف بریز در دل جام — مئی به بلبله چون بلبلان زیرک سار
پیاده لعل کن از سوده عقیق که من — بپای زیر مست از لعل گوهر شهوار
گرم سوار کنی بر سحاب باد بجم — هزار رشته گوهر بیا عد تو سوار
از آن دراری کش سفته ام ز مثقب فکر — نکرده طی براری ندیده روی بحار
تمام کرده بدیع و ثمین و نغز و لطیف — ز بحر طبع برآورده و کشیده تبار
نگاهداشته از دزد و باد و آتش و آب — بخاک احمد ختمی مآب کرده سوار
خدایگان حقیقت نگاهبان وجود — علیم سر هویت معلم اسرار

بدیع سنج معارف بدیهه گوی حکم / بلیغ بالغ افقی و جهد جد و تبار

مجردی که در او عقل هیچ زند ارغنون / مؤیدی که در او عشق کم کند هنجار

مشرعی که زلاحول او بوادی هول / زدار شرع نموده است دیو فتنه فرار

بیار بان قرآن داد پاسبان درش / مهار محکم نه تختی گسسته مهار

بپاسبان جیش داد کشور ملکوت / بیاد قبالت عجم داد جنت دیدار

که جنت از حسد او سوی با آتش عشق / ز طرح روح مخوش زر تمام عیار

صوامع ملکوت از عباد او معمور / که بر عمارت قدس است سرا و معمار

از او است موزه وحدت بدکه فراز / از او است عطر ولایت لطیفه عطار

مرید منبر ارشاد من رآنی اوست / ترانه ای که ز منصور خواست بر سردار

لوائح ازلی کوی که هسار حری است / تجلیش که بطوسی رسید در کهسار

نوای نغمه مزامیر احمد عربی است / بمنبر کوه که داود داشت در زنار

قد قیامت میزان استقامت اوست / قیامتی که بمیزان عدل باشد کار

فضای کعبه آستانش آفتاب بساط / هوای کوی تولایش جبرئیل مطار

غمش لبینه صاحبدلان دمنده چو گل / دشمن میان بجاهلان خلنده چو خار

مقیم کشتی الاش است از طوفان / نشیمن لاش نهنگ است کشتی اوبار

بزیر رایت او اولیا گروه گروه / بظل رافت او انبیا قطار قطار

سر آن قطار نهندش بر آستان لابد / دل این گروه نهندش بر آنکیان ناچار

زمام امر تمام وجود در کف اوست / که اوست بارگه جود را مهیمن بار

من ثنای تو من در حد و تو نامحدود / چگونه سنجد میزان قطره مر قنطار

ولی میانه آتش چگونه نخزد وشم / زسوز درد نه جای سکون نه پای فرار

چگونه دم زنم از عبودیت و فنا زنم / به پیشگاه سلطنت عشق قادر قهار

دچار عشقم و ناچار از اطاعت او / چو من مباد بیچاره ای بعشق دچار

گدای قنبرم و اما هزار سلطنتی / از این گدائی و این فقر بر ملوک کبار

گرم نشاند سلطان بیار نشینم / که خاکسار تو دارد ز تاج سلطان عار

من از صفای توام باشدم ز دولت ننگ / که بندگان صفای توانند دولت یار

وجود صرف جانان وحدت تو گذشت / بغیر عشق متاعی نیافت در بازار

بهاد هستی موجود ولقد عشق حق / بهار هستی جز عشق نیستی دیار

بهار عشق در ربعش محمد است و علی / و یازده خلف از نقطه تا خط پرگار

بذات احمد ختمی است ختم کل امور / که اوست اول هر کار و آخر از دوار

در منقبت حضرت حجت عصر عجل الله تعالی فرجه

آن زلف یاد دولت خورشید زیر پایش / هندوی سایه پرور در زیر زلف و خالش

کی آفتاب گویم روی دلبر نشاید / خورشید سمائی با ابروی هلالش

از فرط خوبرویی زد راه عقل پیرم / عقلی که نیست بیرون از هیئت و مثالش

میمی است غنچهٔ او جان های بند میمش	دالی است طرهٔ او دل دستگیر دالش

دیدی مرا و گفتی آشفته حالی آری	سودائی غم عشق آشفته است حالش

افکند تیر عشقش اسفندیار رویین	آری تهمتن است این پرورده است زالش

دل بر عقیل دادم منبر او درش دیدم	طمع در بر یابم امروز با خیالش

جان و دلی است ما را این هر دو گیف	جان خسته کمندش دل بسته دوالش

از جور هیچو ساقی طبعش ملال گیرد	من پیش او و هم جانا تا نگرم ملالش

از مور کمتر بودم زین ضعف چون شیرم	با آنکه شیر ریزد شیر ز آن غزالش

رندان می پرستند مست می الستش	دُردی کشان مستند آلوده زلالش

این صید را بگیرد شیری که هست چنگش	این دام را نپرد مرغی که هست بالش

قفس است این مشبک در حبس و دام بندش	شیر است این مخاربه چنگال او دُم و یالش

تن خواست تا نهد سر از دل بپای دلبر	بین آرزوی ابتر و اندیشه محالش

در سینه [illegible] داری سنگی دگل است [illegible]	جان و دل است منزل از سنگ و از سفالش

تنخانه هوا را مجلای دوست دانی	و آئینه است مکدر بی جلوه جمالش

من از اشتغال رستم با عشق در پیوستم	خوشا دلی که باشد با دوست اشتغالش

بندش سلاسل دل تیغش حلال جانان	گر می کشد مباحش ور می کشد حلالش

در خم سینه گردد تیر زره شکافش	وان زخم را نه گرد هم گر زره نمالش

مرغی شوم اسیرم در چنگل عقابش	روی از شوم ضمیرم در پنجه جدالش

جهرم

بین آرزوی ابتر

بگرفتم ار نگشتم جبریل چون خادم	از کسب بوعلیش و از فرف کمالش

این سیر داند آنکو داند مآل انسان	انسان شدن نداند تا داندی مآلش

با فرق چون بگویم اسرار جمع جمعش	این نغمه را نوازم در پرده وصالش

جوش جدل برانگیخت جان بنده جدالش	آواز النشورش فریاد القتالش

سلطان وحدت آمد با آنکه است یکتا	لاهوت از ملیکش ناسوت از مثالش

شنگرف ریزد از دم زنگار گون حیاتش	خورشید سوزد از تف سیاه گون لطافش

چون آتش وجودی تفته بسوزد امکانش	این پنبه زار چه بود با برق اشتعالش

تیغ فنای مطلق کو به بفرق گیتی	ویران کند قفارش وا رد کند جبالش

آتش بان تیرش زمین نه کام لبشوید	مریخ و تیغ کندش تیر و زبان لالش

بر چشم ترک تازد پیکان ترک سوزش	با فرق کفر سازد خالیک کفر مالش

من پیش از آنکه دهم جان کافتاده جنگجویی	ترسم که کشته گردد از قتل من مجالش

آن قالب در قلبش از عرش اعظم استی	گاو فته پایهٔ عرش عظیم بالش

قلبش در سوره فتحش صبح قیامت آید	بوسیده حی قیوم تزلیف لایزالش

گر بیشتر بمیرم از موت زنده گردم	نعلیست موت عارف نقد است انتقالش

قد قیامت دل هر گز در نا نگردد	از قامت اولو الامر پیدا است اعتدالش

قطب مرید کامل غوث محیط اعظم	سلطان ترک امر است بر ملک بر شمالش

از بهر شاه خوبان عزم شکار دارد	امروز صید صحرا فرخنده است فالش

فصل

معلوم [illegible]

تو سر ازل محاسن بالای دست تیرش — جسم فلک گور نفس جان ملک مدرسش
با آنکه غیر عشقش موجود نیست آوخ — از قلب زود بخشد در لوح سکالش
بشری در پیالهٔ لطف دارد قدیب مشکوس — من کوس میتوازم در بام وحید و حالش
آمده حقایق در کف کمند توحید — گردن نهند گردان در بند امتثالش
با آنکه عرش اعظم هست از جهات بیرون — از هر جهت که بینی فرش است در ظلالش
با آنکه هرچه دارد خاقان و قیصر از اوست — خاقان دهد خراجش قیصر دهد منالش
بر صدر پاسبانی گر بنگری برای او — خورشید را توان دید گرد صف نعالش
درویش بی سر و پا کز سلطنت سکالد — افسر دهد طفلش ملکت دهد نیالش
گر او هرا به بینی بیهوده دست بفشی — از موی همچو مویش از ناله همچو نالش
در پیشگاه عشقش عقل از چه بی ادب — با آنکه حلیت او بگذشته از سبالش
عشق آتشی است سعفر نه هانش مجمر — خورشید و ماه و اختر افروخته ز نالش
گیتی چه چرخ واگرد عشق دل — دست قضا شکوهش بشکست قر فعالش
دجال چون گریزد از کارزار مهدی — تیر عزیز چو عزد قربان شود شکالش
گاو است خویش برده از هر عید قربان — دجال گاو مهدی عید است در قتالش
دل شهر بند وحدت گنج جلال سلطان — گواهی فقر برکف عشق است کو نوالش
پیدا است روی جانان از این سپهر تحقیر — کز توتیای مازاغ وادند اکتحالش

نخلی است آسمانی خرماش لامکانی — طوبی کلک ارزانی در باغ دل نهالش
متصل شو که وصل در سیر هست کامل — یعنی بوصل زن چنگ در زلف اتصالش
بی جسم و جان و دل شو با دوست متصل شو — فانی است قطره تا هست از بحر انفصالش
تو جان جان جانی از ترک جسم مگریز — جان تو نیست فانی نیش ز ارتحالش
دل در مدار باشد وین زهره گنبد ار — بر باد رفت آتش بر آب زن زلالش
دیوی گر به منظر هم کفر و هم خوبش — زالی است سینا پستان هم عطسه هم سعالش
جان هست تا نه بینی هرگز شکنجه حق — روح القدس نباشد اندیشه نکالش
باز یقین زند پر در جو قاف عنقا — سنگ است زاغ زن سنگ بر بال احتیالش
باز سپید شه را از این قفس رها کن — کز طبل باز سلطان باز آیی تعالش
شهباز دولت خویش بی طعمه کی نشیند — کز عقل تا هیولا است پرورده نوالش
چرخ دل صفا را از ابر گرد صافی — زان رو است مطلع الشمس در آیت مقالش
بیضای دست موسی سر زد ز آستینش — عشق آتشش مثالی است دل طور بی مثالش
در جسم نیست موسی با جسم نیست حق نیز — نه نفس او عدو نیش نه عقل او عقالش
برهان او است روشن توحید او است پیدا — پیدا است سر وحدت حق نیز بی همالش
دل مرکز است و جانش پرگار مرکز دل — نه پای در ورای او نه دست در سؤالش
چون بیستان شکر از مغز خویش و تیز — جسم نزار و جانی از هند دلمالش
تا چه آفتابش از مشرق تجلی — نه آفت هبوطش نه فتنه و بالش

در مدح قطب الهدایه محیط الولایه احمد مرسل صلی الله علیه و آله و سلم

مرا دل عرش یزدانست و من اجری خورشیدانش | خوشا اجری خوری کاندر خور از عرش یزدانش
به پیش خوان انسان ایمان است و آب چشمهٔ حیوانش | چو مرد از خودپرستی هست این آب و این نانش
نه از ابجد دل آن دریای بی‌پایاب بنهادم | که عرفان است و وعظ و پند مروارید غلطانش
دبستانی که آموزند راز علم الاسماء | دل آگه است و جان راز دان فضل دبستانش
بسیط وحدت و نزالی است ... و حد ترا | که عرش و فرش چون سنگی است اندر سنگ میزانش
بیرون از حیز امکان و کلک بخت و حب | سریر نور و زیر ظل قمر است ایوانش
جا و جاه است چشم زنگ غفلت روی مرآتش | بگرفته است دست کردگار عطف دامانش
بخود دانسته هر پنهان و پیدا لست ... | بیابان برب هر پیدا و ناپیدا است پایانش
ز ... ابیم ... لا مکان است آن | سلطان ملک ... درویش وار درویش است سلطانش
اگر ... عقل پیر و نفس پاک گروانش | اگر عیسی است گاه ارض و گر چرخ قربانش
نه چوگان بازد و گوی افلاکی ولی گر صولجان بازد | مرا این نه چرخ والا است گوی خم چوگانش
بمیدان ... از جان خواهی الله باشد ... | که هر کو مرد میش با جان زنخدان جانانش
که بخت آن سری و زان ... دقت جان بازی | که سر باشد دم جان با عقل دریای جانانش
سر و ... دلبر داری از دل نگه داری ... | دل عارف بهشت عدن روی اوست رضوانش

سوار رفرف اسراست این فارس با فتحش | به عرش یار معراج است و کوی دوست میدانش
ازل را با ابد تا زد بتازد ای جان ... میدانش | دلت این بیت جبریل از توانی داد جولانش
ز شرح گویم کلیمی سینه اش سینا | شهی موجود قلبش سواری جبرئیل انسش
به پر به نشان بحر کیه تابیده است لولوئش | بجولانگاه ابر گیه توحید است بارانش
فنای عارف است این لعب و معروف است معقولش | دل صاحبدل است این عرش و معشوقست ...
محیط گنج حضرت کون جامع مخزن عارف | در لاهوت و در بحرش ز ناسوت است در کانش
قوی بحر است دل غواص قوی است در خود او | که برون آورد از فقر گنج در دو مرجانش
نکوتر روز گشت این چشم دل روی حقیقت را | اگر روشن شود از کحل عرفان عین انسانش
تو در هر جوی و فرغر جوئی آن لولوی لالا را | خطر کن غوص کن ... از عمان عرفانش
که از شب تا سحر بیدار ... دگر جان سر | که خورشید حقیقت سر زند صبح از گریبانش
کسی کان سر نهد با سر واراست ... ترسش | کسی کان جرعه نوشد بادم تیغ است پیمانش
چو کنز عشق بیچوید نه این باید نه آنیش | چو راه وصل پیچیده نه سر ماند نه سامانش
چو گردد بی سروسامان سروسامان تو گیرد | جبار فقر افسر بخشد و اورنگ خاقانش
گدای عشق دارد خسروی بر خط امکانش | ببر دامن ز دامان وجوب از گرد امکانش
تو را نفس و غل فرعون و عقل راز دان موسی | یکی قبطی نار ... و ادبار ... انش
بنیل نیستی کن غرق فرعون هستی را | کلیمست این و آهنگ ید بیضاست ثعبانش

سنیدی گله و طور و شبان و تیه حیرانی — تو را جمع قوی چون گوسفند و نفس چوپانش
کلیا گوسفند خویش را اندر مرتع امین — مباش ایمن ز تیه تن که شیطانست سرحانش
نه بل نفس تو تیه است تخت او تن فانی — سه حرف سر آتش سیرت عار فسیانش
بجا ماندست تن خاکی ز هراران افلاکی — اگر خواهی شدن بر اوج علیین بجا مانش
بزهر آلوده پستان سیاه مادر دنیی — مباش ایمن ز دستانش تو از شیر پستانش
نماید شیر و زاید زهر این پستان آفت — اگر طفلی مکن کم خور فریب مکر و دستانش
نماید غنچه سوری ز لبهانش سحرگاهان — شبانگه سرخ چون غنچه ز خون صد عاشقانش
بهر چشم هر ز خون دو گل شکفته را ماند — نماید چه بکیان غنچه شاه است لبهانش
رخ چون کهربا است لعل گردد از تهک یا قوتی — مبین گلگونه یاقوت گون و لعل خندانش
نخ چون لاله و خجا چند چون افعی بجانست — کشد یا توان کشتن یا کفی از نیخ دندانش
رفیقا از نهر دندان بکشی دندانش از دندان — که بخت فتنه زاول حریف آب دندانش
تو را جانی عزیز است و مرگان بستم دستان — که بکان گر کنی ز الماس نتوان سوختن آتش
گرفتار خلاف تن حیات بر خرمی ماند — که باید موت سنگ پیل و ناب شیر عرفانش
تنت ماند بر اره سیل بره اشکسته دیواری — هر گر بر خیز دو از جا بر کند از بیخ و بنیانش
نه راه سیل نتوان بست اگر بندی با لوندش — نه ناب شیر بتوان خفت اگر سائی لب و دندانش
دل آنگاه این نختی محل راز و به بختی — هر با خانیک نتوان داد فرق ارجمندانش

تو آنی بر صورت جسمی و نفس است شیطان دل — مر این ابلیس را یا سر ببر یا کن مسلمانش
مسلمان گر کنند یا سر ببرد دیو را آدم — شود انسان و گردد کن فکان در جیب فرمانش
اگر دریا شوی داری فرو تکمیل دریا را — اگر انسان شوی یابی مقام و رفعت و شانش
بخواهم گفت وصف آفتاب آدم خاکی — اگر گویم نه اختر ماند و نه آسمان و کیهانش
چو از خود گشت فانی قطره دریای بقا گردد — اگر فانی نگوید هوا تا پیدا است برهانش
تن مرده کشتی کشتی ناخدا ایزد است — هر دریا هر باشد ساحلش غرقاب طوفانش
در آن دریا تو از یک قطره صد گوهر کنی پیدا — در هر قطره است پنهان در دل و در سینه عمانش
مگو هر جانی در جان عمانی و حوری — برون از شهوت و حرص و هوا هدایت علمانش
مگیرش آدم ایمان که توحید است تا دینش — بلا جیدش کنند اذعان که تفسیر است قرآنش
بخوان از سینه انسان که مرد است کاین انجیل — کلام الله موجود است و لاهوتی است عنوانش
بظلمات تن از ظاهر کند سر سویدا را — شود مرآت غیب الله عیان تا عرق شریانش
دم انی انا الله زد در دولت وادی ایمن — برون از آستین بیضای دست پور عمرانش
انا الحق گوید این منصور دم بر دار بر سوالی — شرار کوه طور است این فکن در بند پنهانش
گدای خاک این گویم که توحید است منکر شد — فقیر با این علم در تجرید است قاآنش
مشو دربان سلطانی نعرش دل که در ایوانش — رواق قاب قوسین است او ادنی است ایوانش
به ایوانش مدیر کاخ صاحب دلی قطبی — چو نقطه و دایره در عقل نه گردون گردانش

کمال اسم اعظم شخص کامل حضرت خاتم — شه اول که نه چرخ از عبید و چار ارکانش

امام پیشوا قطب هدایت احمد مرسل — که عرش و فرش در سیر است در معراج تمکینش

شه ظاهر و هست از سر باطن خاتم اول — رفیق عرشی او بن عم و عقل و دل و جانش

منزه بودم از وضع و متی واین و کیف و کم — برون از هر تو بر تر بری از خلق و عیانش

نه آدم بود کز گندم فریبد دیو مشئومش — نه شیطان بود کز آدم برو تمثل و ...ش

بگو نی پسر در بود آنجا نگار زمن بشیر طالا — که در آتش نیران ابلیس الا هوست عمانش

جبر طالای عرفان محیط عالی دانی — ز من کفر ابلیس شده های تکبر آرید آتش

که سر او دیدار ایمان که توحیدت تا و بیش — به توحیدش کند ادغان که تفسیرست و برهانش

[illegible] اگر گوید آنکه بیند آنچه باید — بجز حق نیست هستی این جهان نیست بنیانش

عقال عقل نتوان زد به پای [illegible] النظم — کسی کز عشق شد دیوانه عشق است دیوانش

تنم طور تجلی سینه‌ام سینای قدوسی — دل هم بالم ز خشت طور موسی عمرانش

بجز توحید نتوان گفت سر دیگر آموزد — سبق عشق و صحبت یار و دل ظل سبق خوانش

بجز تجرید نتوان داد دست و دیگر — که پوشد جامه بر کونین و خود غیبش عریانش

بجه زین صورت و معنی که آدم بر ملک بر خواند — رموز علم الاسما او خاتم خواند استادش

اگر آدم بری شیطان نبردی راه بر آدم — که آدم با سلطان گشت بنده گشته شیطانش

جماد است و نبات و جانور از آدمی بهتر — اگر عقل است و ایمان است شیطان را حبانش

که ایمان علم و احسان عین حق زین هر دو بالاتر — که او سلطان تحقیق است و علم و عین دربانش

طبیب نفس را شاگرد درمان از رشد ی ... — تو را درد است اثبات تو و نفی تو درمانش

به توحید ار شود فانی مکان بود امکانی — کمال لامکان تکمیل خواهد کو نقصانش

خلیل وقت مرا این ماه و این خورشید آفل ... — که پیدا از شرق دل ماه و خورشید درخشانش

من و ماه و تو و او آنکه مس را ... اسماء — بسیط جامع است او گر فرو خوانی ز فرقانش

قل الله ثم ذرهم من نگویم جمله قرآن — بجز توحید سبقی از الف تا یا فرو خوانش

برآمد شو زین جا یعنی آیه و حدیث — که من پی برده‌ام از خاک در نفس خبر جانش

معمای ولایت نامه‌ام گر حل کند طالب — شود مطلوب گردد مشکل کونین آسانش

خدا موجود غیر از او هست فانی گر شوی پنهان — شود پیدا پنهانی فرمان ... پنهانش

نه پنهان گشت خواهد و جیب [illegible] — چو پنهان شد [illegible] و جیب گشت پیدا پاک سبحانش

در نکوهش و مذمت اهل دنیا و معاف و حکم

(در حالت ضعف و ناتوانی فرموده اند)

گرفت باز درد کمر پا نهم — ز من دست ای حکیم بدر مانم

سخنم فشار داد بهم بستان — ازچه شیر نرزه عرفانم

بار کبیر کز مو هم وا این اندره — بر دل نهاده قفل سهلانم

این درد فرسوده تن من لاغر — خواهد ز بیخ کند و ز بنیانم

پیلی هام بر سر من کوبد — نحتم چنانکه من سندانم
آهوست هر دو چشم و این آهو — دربایت استینم و دامانم
زین هشک همچو لاله نعمانی — از گونه ربت لاله نعمانم
چون گرد گرد سبله بسود ارزنخ — این آسیای گنبد گردانم
زو دود و دمان هستی من برباهم — زنخ کشیده دست نه از جانم
با درد دست پنجه یارم زد — او جمع و من زعشق پریشانم
از دست آن دو طره خم در خم — دیوانه‌ام که در خور زندانم
موئی بهم شکست برا و ای دست — کوهی قدم بنهم بیدانم
با کوه آهنین به پنجه درافتم — نه آتشم نه لرزه نه سوهانم
عشق است کوه آهنین و من کاهی — در زیر کوه آهن پنهانم
دستان بکوه رنج که رنجاند — آخر نه من ز دوده دستانم
با عشق چون درافتم و چون کوشم — او ماه و من معاینه کتانم
با شیر پنجه ز نم حاشا — ببر ار شوم بدرد خفتانم
ای دست عشق پنجه زدی با من — ای سیل فتنه کردی ویرانم
دیوانه وار خانه تنه پر سرم — کندی که کرد خواهد دیوانم
شد سالها بهمن و دی آمد — گذاردی بهشت آمد و آبانم

آبان وار دی و دی و بهمن هم — نه سود من شد و خرابم
با دست عقل پیر و دل دانا — طفل نمود مسخره دستانم
زورا عقل پیر مرا طفلی — پیرم نه کلکه طفل دبستانم
چرخ ار شوم چو گوی کند با او — زو تر زند به پهنه چوگانم
بستم ولیک گر کند همسر — با خان و رای و کسری و خاقانم
کاین قوم صعوه اند و من از رفعت — بازسپید ساعد سلطانم
شاهباز صعوه نگرید کس — صاحبدلم نه رایم و نه خانم
مردم ولی به دولت فقر اینک — صاحب سریر ملک سلیمانم
موسیتم و کوه و ز نم پهلو — با کوه هر اسبند پیکانم
از کان کوه تن هر یک دنیاست — برگندم و قوی شد ارکانم
فانی شدم بعشق و شدم باقی — زین پس نه ابتدا است نه پایانم
جستم ز قطره در کنف دریا — برپالن من لآلی غلطانم
از آنجا گرفته دلم صفوت — ابنای این معارف برهانم
جوع سهر شدند همی رهبر — بر عرش دل بخوانم و برخوانم
ایدر نخوالت اپه شه دولت — من بنده در حقیقت مهمانم
از گونه شهود بود آبم — از سفره وجود بود نانم

قوتی که برسد همه از اینم — زلزله می‌سزد همه ارزانم

که چون شاخ نجم به کمال آید — من آفت هر کون و مکانم

نی مرد غرتم چو همی تازم — نه مفتیم نه عامل دیوانم

نه صوفیان لوت خور مفلس — برکف عصا و برکتف انبانم

نه هر صید عام همی بندم — برجو که من خلیفه سبحانم

پیمانه بر لب خود فلان باشد — من خود در این محاکمه حیرانم

سازد طواف دینی و بر دستش — دامان من شما بدریدانم

ای صاحب ولایت کل تا کی — در پرده پرده در شد تبیانم

ای عهدی خلافت این است — دستی بیا ببردی ایمانم

تا زین کنم تکاور وحدت را — و این کوه را کجا به گرانم

بحر است باطن من و من نوحم — تن کشتی و معارف طوفانم

قوم قوای من همه مستغرق — در بحر من مطیع و لطیفانم

اصحاب شرم همه در کشتی — من ناخدای کشتی ایشانم

آن قوم را رحمت لا یفنی — فانی کنم در صورت رحمانم

این کفر را بحکمت قرآنی — ایمان دهم که مومن قرآنم

ابلیس خود بستر مسلمانی — تلقین کنم که نیک مسلمانم

او مظهر مضل و منش هادی — او شرک هست و من همه ایمانم

بر آدم من ار نشود ساجد — گردنش زنم که دشمن شیطانم

فرعون نفس خویش بیندازم — من با عصای موسی عمرانم

در نیل نفیش اش کنم از هستی — ثابت کنم که صاحب ثعبانم

اسلام اگذارم و آیا ترا — برکفر و خود منزل احسانم

دانا نیم بچه شود آمد — می بینم این لطیفه که میدانم

سامان عیسی و سر لا ریبی — دارم که گفت بی سر و سامانم

این اطلس کهن بودی کوته — خواهم شدن بپایه و نتوانم

دل گوید این که دام من است انسان — کز حضرت کونش بجانم

تن کی شود محیط دل عارف — زین رو شو که مرکز عرفانم

دریاست خاطر من و بر دریا — تن ابر و علم و عرفان بارانم

دیوان خدای دولت و حد ترا — در ملک نظم صاحب دیوانم

با این بزرگ فن بچه ناستی — بی خویشتن صفای صفایانم

این حشمت از کجا بله ای سالک — درویش پادشاه خراسانم

این پایه نیز هست فروتر نه — بالاترم بدین در دربانم

ظلمات کرده طی نه چو اسکندر
او مرده و من به چشمه حیوانم

یاری بدین جمال و جلال ایدل
آمد بدل نه پرده چه پوشانم

شمس الشموس آیه شه هشتم
قطب یقین و مرکز ایقانم

ایدل در وجوب زنی مهلا
مهلا که من بحیثیه امکانم

امکان جسم از تو بپردازی
جان و دلم نه دلبر جانانم

گویی تشنه اند و دلم دریاست
دریاستم بعین لب عطشانم

عطشان ابر رحمت قیومم
قیوم بحر قلزم و عمانم

کوی رضاست کعبه مقصد نیم
روی خداست قبله اذعانم

ای پادشاه دل که توئی مالک
بر ملک روح تارک شریانم

دیان تو و لای تو فرمایه
دین من است گفته دیانم

گویه رضاست قطب شئون آری
قربان این جلالت و این شانم

چون ذره ام ولیک به نفروشد
چرخم بآفتاب و لرزانم

با شید عشق ذره اگر تابد
آنم نه ذره شید درخشانم

ایوان صورت صدم ز آنرو
هست آفتاب صورت ایوانم

فرمانروای سلطنت باقی
در کوی فقر بنده فرمانم

از بحر و کان چه مطلبی مگذر
از من که در بحر و در کانم

در قلزم فنای وصلی از سر
تا پا بجو ز گنجینه گوهر جانم

در جنت نعیم بقا از پا
تا سر ز روح رسته و ریحانم

گر قصد من از من است اما نیست
از نعمت شعور که کفرانم

من خود نیم خدای بود نائی
بل اوست نای و نغمه الحانم

او با زبان من نه خود او گوید
من زین خودی که دم زدم و پژمانم

بر عامه چاره ام بنجوا لن کاین قوم
دیو اند و من ز دیو گریزانم

فرمان دیو خوانده چه غم پورا
دیو ار گریزد از فر فرقانم

گفتم بجای آنچه سزاید ولی
لذا آنچه گفت سخت پشیمانم

بگو بجوی بجا به سلطانی
کش خلق و خوی گوید و دهقانم

بر گوهری هنر از شبه بنده
گویی هم من مبصر و به سودانم

غافل هم من کنون که به شرق استم
چون آفتاب مشرق تابانم

سعد است طالع من برجیسم
صدر است اختر من کیوانم

از خاور ار بباختر آرم روی
روی آورند اعین و اعیانم

من محور و پست و بالا گردانم
من عید و فلک و در لست قربانم

یا ابر رحمتم که همی بارد
باران نه بلکه بارش نیسانم

اندر دهان مار دهان زهر مارم / در بوستان چو لاله بستانم

پنهان نیم ظهور میند اند / این اهل است چه بیم و پنهانم

من ترجمان نقطهٔ تحت الباء / او در حجاب حکمت یونانم

لذ حد در که خویش کنند ادراک / من پیرو این پلید ان عیانم

و من رشحات افکاره

ما زمرهٔ الفقرا الذروز در بعتیم / خورشید اختر روز ما آفتاب شبیم

افسرده ایم بروز چون شمع و شب بفروز / شمعیم وقت فروز پروانه طلبیم

هم آفتاب کنیم هم ماه بی کلفیم / لذ انبیاء خلفیم بر اولیا سلیم

دارند فلکیم با امر مشتری کیم / چون ترک نیت کنیم چون غیرت نیت بیم

رندان خانه بدوش هشیار سر و تبیا / بیگانه ایم ز هوش با عشق منتسبیم

بیمار و زار و غریب تب دار عشق حبیب / فرمان پذیر طبیب فرمانروای نسبیم

بی زیب و بی حلیم بر قله قللیم / مقصود بی علیم موجود بی سببیم

گه ارض و گاه سما گه در دو گاه دوا / گه بندگاه خدا ما قوم بوالعجبیم

در کشور ملکوت ما مرد قوت و قوت / از دو فر جبروت ما فرد منتخبیم

ما مرغ دانهٔ ذات بر طرف آب حیات / از شوق در نغمات از عشق در لهبیم

گر دست جلوه کند با آب بر هم چشم / در یار بوسه دهد سرتا بپای لبیم

در مکتب ملکی دانند که مکتبیم / بر منبر فلکی خوانند که خطیبیم

برتر بجو بجز ذات ما زین حد و حجاب / بگذشته در حرکات زین هفت تو تبیم

اولاد سر رسول مرد خداست نه غول / ما مرد مرد و ملول لز خار حسبیم

ما نیسم بی حولی ملک ولای ولی / گر آدم از سلی موروث و مکتسبیم

بنای ختم رسل ختم ولایت کل / ما کرده سطح سبیل ما الموید لسبیم

چون رهسپار عدم روم و فرنگ و عجم / ما در صراط وجود لذ شید عربیم

شوال تا رجب میخوانه و بطلب / تا آخر رمضان لز اول رجبیم

باید زوار فنا اندوخت زرق بقا / گر این سه ماه طلب نه ماه در طربیم

ما مفلس و بجان پوشیم کوت بقا / عور الست جامه رسان بی اطلس و قصبیم

مست نشاط همیم سیل نبای عمیم / شیراز حکیم آوازه او ببیم

ای دهر کهر عجوز بر ما چه جلوه کنی / چلسال میکند در ز عمر و ما عزبیم

بر حد اختر پیر در رتبه پدری / در صورت بشری مولود ام و ابیم

شد قدر عید صفا در شهوت و غضب / ما مالکیم و سوار بر شهوت و غضبیم

ز القاب و نام گریز در ظل اسم حکیم / با صد هزار لقب ما ایم و بی لقبیم

شاه لطیف دلیم انسان معتدلیم / با یار متصلیم ز خویش در هربیم

قطبیم و غوث و ولی فردیم و لم یزلی / قائم باسم علی عالی نسب حسبیم

رانده شهبیم وانند کیسیم — نور و ضیای جسم نشو و نمای جسیم
این مائه ماست خدمت محجوب منکرماست — حق افتاب تقابست ما فل مجسیم
در ذات مبدأ جود ما از صراط وجود — فانی ز نور وجود تا عرق و تا عصیم

خزینه مکنونات سره و فاتح فکره و نعت حضرت شافع الحجج ارواح العالمین له الفدا

ای چرخ گرد گرد تا کی بشر زارم — خیره مگرد در پی آزارم
بسیار آسیاست که گردش — کم سود کن ز گردش بسیارم
ثابت نه بسیرت خود کمتر — تهدید کن ز ثابت و سیارم
من مرکز زمین هستم و جورت — گردد مدور چون خط پرگارم
کاسد مکن که تا جر تجریدم — ای مشتریت مفلس بازارم
فاسد مکن که قافله چینم — شکر تر است تعبیه در بارم
بیزار کردیم تو ز خود آوخ — گر هستی تو و خود بیزارم
طومار وار پیچیم و کردارت — مثبت است در مطاوی طومارم
پندارم از تو کین کشم و غافل — کاین لقمه هست در خور پندارم
دائم برآن سری که بیو باری — ای اژدهای مردم او بارم
مجبور کردیم گرفتاری — پنداشتم که فاعل مختارم
مختار بودم از دل و از قالب — بر صد هزار درد گرفتارم

در بند چار عنصر ظلمانی — لازین مزاج مختلف آثارم
ظلمت نیم تجلی نورم من — ظلمت گرفته دامن انوارم
آبم ولی نه دستکش خاکم — نورم ولی نه دستخوش نارم
خاک بسیط مرکز توحیدم — باد بزان گلشن اسرارم
نازاده آهن و از سنگم — فرد نرسته از گل و از خارم
من تیره کاه بودم و غم صرصر — سنجیده بود چرخ بمعیارم
ایدون بکوه سنگ گران سنگم — بل کوه را بکوب بپیکارم
بازو شکال چرخ زنجاند — با چون منی که ضیغم ناهارم
من شیر مرغزار الوهیت — آهوی قدس طعمه واد ارم
بر قاب هر دو قوس کنم جولان — عشق دل است رفرف رهوارم
کی میرسند قافله گر دولت — بر گرد من که قافله سالارم
چندین هزار دور ربودیم — بیشم ز چرخ و اخرا دوارم
اطوار را بدائره ام ساری — در نقطه نهایت اطوارم
سیر جماد کرده شدم نامی — حیوان چرید یا سمن و خارم
حیوان شدم نه خار و نه گل بودم — زادم شکفته نو گل گلزارم
انسان شدم بکار طلب رفتم — مطلوب گشته باز طلبکارم

سالکان راست چار سفر من خود
سیر منازل سفر ثانی
بیرون بود ز خواب و خور و غفلت
من بنده دلم که در این ظلمت
طی کرد بجز عالم ناسوتی
با خودی ز پیش بفکندم
بگذشته از زمان الهه فانی در
بر ملک و بر ملک شده ام قاهر
از خاک این دو دار نیالودم
از ملبیان گلشن لاهوتم
آن ناوکم که بر هدف توحید
آبگینه نشود و مینا بد
صد سده درین مشاهد روشنتر
بالاترم ز پستی و از هستی
دریای پر ز خون بودی وحدت
خون تمام هستی از این دریا

عمریست در کشاکش اسفارم
بیرون بود ز حیز گفتارم
سیر عوالم دل بیدارم
بنمود راه روشن هموارم
تا بار داده در حرم یارم
بر شکر آنکه محرم این بارم
دیهور و دهر و سرمد و کیهارم
مقهور عشق قاهر قهارم
شهپر که باز سا عدد دارم
برگ ولایت است بمنقارم
ز سرنشته تا بن سوفارم
خورشید یار از در و دیوارم
از آفتاب آینه کردارم
در دامنی ملبندم و ستوارم
بحر محیط او من نهمارم
باشد گرد لب دل خونخوارم

بر آفتاب و ماه فلک سلطان
هست مهی ولایت موجودم
با یازده خلیفه پس از حیدر
اغیار گیست مقدرت مهدی
گشتم جنود نفس بهیمی را
آتش زدم مملکت شرکت
در شاعری متفنن قانونم
دریای بی نهایت و بی قعرم
تا غوص کنی گهر بر سلطان
بحرم محقق است ز امواجم
سر رشته خدا است بدست آید
ایمن شوی ز سنگ سبکباران
طاوس قیتم که تنم پر پر
رهزن نیم بسنگ و غل بازان
داود دادیم که جبل گیرد
در زیر بار عشقم چون اشتر

درویش فقر حیدر کرارم
این خمر را انجا نه خمارم
یارم چنانکه دشمن اغیارم
دجالها فشرده بمنشارم
در ملک خویش قاتل کفارم
شرر نسیم شراره اشرارم
بینی چو ژرف بنی اشعارم
پیداست از تشعب انهارم
من بحر پر ز گوهر شهوارم
ابرم معین است ز مدرارم
گر سر نهی بر شته گفتارم
گر لشکری بسنگ سبکبارم
من کی لشکر درهم و دینارم
اما بهوش باش که طرارم
رقص جبل ز نغمه مزمارم
بر دست یار باشد مهارم

زآلایش دوئی است دل صافی | مکنون تر عزت اظهارم
مشهور و شهره‌ام از دم منصوری | منصور وار بر زبر دارم
من کاه نیستم که اگر خیزد | باد از ختن برد زی بلغارم
ز هیبت بخار چنو کوهم | کافتد ز لرزه کیک شلوارم
از چرخ و کوه و بحر و برم برتر | بیرون ز هر چهارم و هر چارم
چوپان نیم هست دم نائی | در های و هوی وحدت ناچارم
جان نیست جسم چیست که زین ساغر | نه سر بجای ماند و نه دستارم
دائر مدار خویشم و چابکتر | از عقاب گنبد دوارم
دنیا است جیفه طالب وی سگ | سگ نیستم چه کار بمردارم
اشرار را ز رسته رقیت | خرم صفای باطن احرارم
خورشید آسمان صفا مانم | نور و ضیاست حکمت و کردارم
از بندگان شاه خراسانم | شمس هدی رضا سر ابرارم
بر روح کفر آرد سوهانم | بر چشم شرک تافته مسمارم
آنرا که نیست مهر در سلطان | در آستین دیو دل مارم
در بند عشق سلسله طاها | گر نیستم مقید زنارم
دارم زمام ملک و فلک بر کف | در کار هر دو کون نه بیکارم

قدرم بپای فرق فلک ساید | غم نیست گر نداند مقدارم
تا لب سر خرابم از این کثرت | در شهر بند وحدت معمارم
تو کیسه نیستم ز در لت را | گنجور گنج و کان گهربارم
از ورزگان شمس شموسم من | روشنگر نموسم و اقمارم
در باغ عزتم گل بینائی | خارست بدیده گر نگری خوارم
زنهار خوار نیستم ای رهزن | مشکن اگر درستی زنهارم
منگر به تکیه خواند خری ناقص | یا منحرف مزاجی بیمارم
منگر به تکیه کمر مست جو باری | پرورده‌ست چل صباح تیمارم
در من نماند کل گذشت آنچه | و آب حیات داد به تکرارم
تکرار جلوه وحدانی | منبع است و شاخ و برگ گل و بارم
چون شمع روز مرده و شب روشن | بین روز روشن است شب تارم

فی کمالات النفسانیة و مراتبه الانسانیة

وحدت جسیم ز لامکان نه مکانم | برتر از این هر دو ام نه این و نه آنم
رسته‌ام از این مکان و کون و مرکب | فرد و بسیطم محیط کون و مکانم
که نهم اندر قفای کام جهان گام | من نه سراپای صد هزار جهانم
بیشتر از آنکه طور زاید و موسی | بر که عقل و نفس و وهم شبانم

می نخورد جز که بر نشانه توحید — تیر شهود از جد نشست و کمانم

آن بری از حدود و نقطه سیال — دایره و مرکز و مدیر زمانم

بسکه بلندم نگردد باز ز هم بال — می نرسد دست آسمان بیانم

شمس و ذراتم این ثوابت و سیار — ماهم و این آفتاب و ماه کتانم

قطبم از آن ثابتم بمرکز تجرید — روحم از آن در مجردات روانم

فانیم و باقیم بیا که من سرمدی — دهر و زمان در پناه امن و امانم

صرف وجودم نه صورتم نه هیولی — وحدت بی صورتم نه جسم و نه جانم

در ره عشق امتیاز پیر و جوان نیست — تا چه کند عقل پیر و بخت جوانم

یک سر و چندین هزار سر ربوبی — یک تن و دریا و گوهر و زر و کانم

فارس فیلم چنو که قائد توفیق — نادره صاحب زمان کشیده عنانم

رستم و قتم نبرد دیو هوا را — حکمت بر گستوان و ببر بیانم

نور احد کرده از جهات تجلی — بر من و زان جلوه از جهات جهانم

از من دل وزیده رائحه الله — بجهاند از کوه تن چو برق یمانم

بود لطیفه دلم بزرگتر از عرش — نور تجلی بزرگ کرده و کلانم

ای دل عرش عظیم و مشرق بیضا — هست نهان در دل چو چرخ کیانم

باغ نهانی است از سلف کاک — رشد خلف میوه درخت بنانم

اول و آخر یکی است اول و آخر — خواهی پیدای من ببین و نهانم

من نه مخیر نه مقیدم نه مدبر و لیش — خسرو و درویش هر دو در میانم

گنج احد غیب و در شهادت مطلق — هست مفاتیح غیب زیر زبانم

این نه زبان من است و ز من نه من — حرف تو از صحبت لب است و دهانم

سامع و گوینده اوست من نه هیچم — آمده بر دل ز بیان نه نام و نشانم

اوست من از فیض بخت سرمد آن ذات — سر قدم و در حرم و زمانم و آنم

آنم از آنم تعین نقطه سیال — در ازل و لایزال پاک روانم

زاده ام از لامکان بصورت و در سیر — من هدر سیر لامکان و مکانم

کرده رشش سوی روی دوست تجلی — بر دل و جانم نه بل بجان و بیانم

سر و عیانم بعینه آینه اوست — آینه چون خود اوست سر و عیانم

زنده بامرم نه ملکه آمر ساری — خلق نه بل امر زنده از سر یانم

سیرت و سانم بود سپیکات توحید — صرف وجود است سر سیرت و سانم

نافه نافه غزال چین تجلی — عطر مشام الدوام نه مشک و زبانم

ملک من از نفحه صعق هله فانی است — مملکت کل من علیها فانم

صاف نشاط دل من از خم هست است — ساقی باقیت ذات پیر مغانم

هر دو چندین هزار جام و ز آن دل — تشنه ترم خشک مانده است لبانم

صاف نشاط دل من از خم هست است — ساقی باقیت ذات پیر مغانم

درزده چندین هنر از جام روز اول | تشنه‌ترم خشک از آنست لبانم
می‌نپسندد به برابری عطشان | شان ولی الله علی ایشانم
گر که ببینم بچشم دل رخ مقصود | هستم انصاف بی‌بدل حیوانم
گر که به بوسد لبان من لب مطلوب | ظلم و ازآن مدعی غفلت است لبانم
خاک بدم آتش و باد و هم گلم هست | آب روانم ولی بجوی جنانم
قافیه تکرار شد مرا طلب ای چرخ | آنکه تو گیری ز قفاش من آنم
والی مصر دلم در هفت طباع | سبع عجاف و عقول سبع سمانم
سبع سمانم بعکس رؤیت ریان | خود و عجاف خیال و وهم وگمانم
دولت کامل رسیده و ساحت دلرا | ملک خدا کرده و کرد ملکت آنم
گیتی شونی تا زنی دم اثبات | گشتم چوپان و مدتیست چپانم
هست دلم زد در ولایت شمسی | شمس ولایت درآمد از در جانم
دیگران کز آسمان بسنگ نهند ناف | در تک توحید از مهابت رانم
رانم چو آنکه جبرئیل نماند | که زمین است و من بگاه کشانم
سدره فرود است زانکه منبر صدرش | بر سر طین است من بر از سرطانم
صرف صفای جریده جانانت | منت تعلق برای درو بجانم
شمس کمالم نه افت و نه افولم | باغ بهشتم نه بهمن و نه خزانم

صعوه نیم شاهباز سدره‌نشینم | بنده نیم از سنان ملک ستانم

فی مراتب القلبیه والتجرد عن عوالم الناسوتیه

ای آتش عشق دل نوا نه ای | ای آفت جسم ای بلای جانم
از دست تو با جان دردمندم | در دست تو با جسم ناتوانم
ای شعله‌ای دود مشعل دل | دود از تو برآمد ز دودمانم
ای آتش کانون سینه من | از پوست رسیدی باستخوانم
افروختن این پیکر نژندم | در مغز دویدی در روانم
ای شیر قوی زور تر باری | من مور ضعیفم نه پهلوانم
افکندی از این نیم جان هستی | از بسکه زدی پنجه در کمانم
با مور کنی رنجه دست و بازو | من خود نه زمینم نه آسمانم
ای اژدر چوپان دشت ایمن | فرعون نیم موسی زمانم
ای اژدهن آتش دهی تکبینم | ای تشنه سگی از دم و دهانم
ای پرتو قندیل دیر باطن | من شمع تو را عنبرین دخانم
اجزای دخانی بجنبد و نوری | مستهلک و من رفته از میانم
ای زنده زرادشت ستر پنهان | مرموز تورا یار باستانم
من زنده نخوانم بگبر زود انم | پازند ترا پیر زند خوانم

ای ورطهٔ بیم و دره هلاکت
زین خوان خطرناک اگر گذشتم

گم شد بدیار تو کاروانم
صاحب خطرم مرد هفتخوانم

شهباز مرا بود تیر دولت
گفتم ننشینم بجای دیگر ؟

چون بال گشودم ز آشیانم
بر ساعد سلطان بود مکانم

ناگاه فتادم بسخت دامی
چونانکه نه نام است و نه نشانم

ای فتنهٔ آسیمه سر فکندی
آخر به بلای ناگهانم

بودم شه ملک صلاح و تقوی
صد فضل و هنر بود بیانم

دیوان حکم بود زیر حکمم ؟
کیوان خرد بود زیر رانم

تا کرد نفقه و جنون و مستی
دستان تو در شهر داستانم

بر هیچ نداد آن کم از گرانی
امروز بهیچ گرد هر گرانم

سودای تو در سر دوید و بگرفت
در سینه جز نام بهیر جانم

گفتم که مدام ما در ایدر
از دست دد و دام در امانم

غافل که بچنگ هنر مضبان
یا در دهن اژدها دهانم

سودی بشد از علم و فضل حاصل
آسیب سر از فتنه زبانم

گفتم که دونه این گروه دانی
مردود دوان دغنی از آنم

گفتم پستان است گفته عامی
زد عامی ناسخته باستانم

در وحشتم از این کران و کوران
ایکاش کردند بر کرانم

ای عشق تو بودی گریزگاهم
ای حصن تو گشتی نگاهبانم

پرورده ام از قوت جان طفلی
گسترده ای از آلای خویش خوانم

چون شد که بخوانم کشی بخواری
ایدون که بزرگ دل و کلانم

بل تا که زمستی کمیت همت ؟
بجانم و خود در از غنم جانم

بگذارده پایم رها شدی از خود
وین جان بغم مانده وارهانم

با رفرف روح از سواد مکان
تا ساحت شهر وجوب رانم

زین فتنه نهم زین بر اسب دولت
تا زم بسر گنج شایگانم

سلطان شوم اندر سرای روشن
تا چند در این تیره خاکدانم

در باغ آسمانی کنم تفرج
کافسرده از این باغ و بوستانم

خورشید شوم بر سمای وحدت
در سایهٔ محجوب دلستانم

میدان مکان تنگ و سیر را من
با صاعقه و برق همعنانم

این اخوه ما و آخر انکان را
من فارس میدان لامکانم

درویشم و در کشور تجرد
سلطان نبال و شه طغانم

دارای بری از زوال و نقصان
عرفان و حکم ملک جاودانم

چون بر به کمان نهم ز حمن تیر
گردون نتواند شد کمانم

در سوختن پردهٔ علائق / چون شعله که افتد به پرنیانم
جولان شتصت شهود دل را / بر رخش کی گرد نیستانم
خنگم جبروت آزمایدا زلنگ / نادیده حزر آتش خیزرانم
بیرون ز جهان و چون کون جامع / خود جامع مجموعه جهانم
بگذشته زناسوتم و ز اعیان / در عین نسمی و در عیانم
زر بامدت ار جذب کی که بکرم / زر شایدت ار کسب کی در کانم
ار کان کمالی الهی / کی مرد زر و جامه دکانم
بر خویش نخندم ز خود نگویم / گوینده خدا بنده ترجمانم
تر سریان هویت او / ظاهر شده از کسوت عیانم
کرده است سرایت بجانم بدل / سر برزده از کلاف و از نهانم
مرغ ملکوتم خروس عرشم / توحید شهودی بود از آنم
آیات معارف ز عرش دهد ست / نازل ز الف تا بیا ب ثانم
موسی نیم اما بدین جلالت / بر گله مقصود خود شبانم
عیسی نیم اما همای خورشید / فرخ است هم پرورده ما کیانم
از آب حیات هست حکمت / سرسبزتر از شاخ ضیمرانم
ای طفل طریقت که خفته نوشی / بنیوش هم من پیر نکته دانم

در عشق سیر و فنای توحید / گر زنده گشتی بینت ضمانم
بین صحو و مقامات و پند پیرم / گو باش بصورت ار جوانم
در سیر به لذا این به کسانی / وز گردش گنبد کیانم
لی آب تراست لذ سراب ظمآن / آنی که برون از زمان و آنم
آب ار بخورد گوهر تجلی / از طبع چو قلزم روانم
شستم چو لب از پیر نام شستم / بر عرش دل او دست میزبانم
لی بنت حق بی مرارت جان / بر مائدهٔ عرش میهمانم
در حجر نبوت بود مقامم / وز ثدی ولایت بود لبانم
طفل پدر عقل و مادر نفس / لابل پدر این و ام آنم
طفلم بطریق محمد و آل / یعنی پدر پیر کن کلانم
در گوشهٔ عزلت خزیده در شرق / تا غرب چو صرصر برانم
در گلشن توحید و باغ عرفان / چون سرو که برگل چمانم
من بنده صفایم هر مغز جان را / ز منگ گرامی تر ز بانم
بسیار گرانست و نغز مغزوش / ارزان مکس این چنین رایگانم

فی الحکمة والموعظة

ایدل لهٔ آگهی از مسلک صاحبنظر است / عقد صد دره عشق است مکن کیسه برا

تجربه‌های نه اهل بیدانش و هوش
عقل در سیر حقیقت شود محرم راز
چه عشق طیلسان‌کش بارگران راه دراز
قفل را پر مکن باز محمد چو پرید
هنر باز قوی باید آن طبلک باز
بر میانی برای طایر تقدیس کو نیست
دعوی دانش اگر داری از تجرد لیست
عقل سه است در ایزاد و نور اعقل عقال
آسمانی تو و خورشید ترانیست فروغ
شه جانی تو و دل دخته بر دلق گدا
ای تو هم مشرب عیسی و خورشید سوار
نه این مرغ نگشته لب آب و گیاه
این گدایان طلب را مگر بی‌سر و پای
دولت فقر دلیر است که سلطان لباست
شکل انسانی است ای صورت رحمن به محو؟
رخ بیجان گری صحبت نادان نشوی

خبر ار خواهی در دستگه بحران
تو پا یُ چه خبر داری از مران
اشتر مست نبیذ شد از بار گران
مرغ روح القدس انداخت پر اندر طیران
ماکیان پرد اما بپر بی‌پران
ساعد شاه نشینند آلوده پران
الیانند جهک ملک نه معتبران
وهم دام است در این جا و تو فقه دران است
آفتابی تو و چرخ تو ندارد دوران است
لامکانی تو و در بند مکان دگران
نه این مرقع بچا صل و اصطبل خران
که نمانی که برداشتن از بی‌ثمران است
که بسر منزل تجرید از تا چور است
نه شهانشد گدایانند ای مختصران
که شوی ظاهر با گوش و دم جانوران است
که میانی انجواجه کبوران و کران است

دست بردامن سلطان طریقت زن و باش
همه از جوی بجستند و تو ماندی بجلاب
گذرانت و هر پای قدم آب تباه است
نه از رسته از سر هوس زن بگذار
بزن که مردی از خانه بدر هر جاد
نفس هرگز نه باشکرد جال دنی است
سر زلف از غرب جفا ای شه خورشید لوا
سیر خوب تو را بنده ام ای مالک روح
سر بی دولت خاکست و گل و سنگ و سفال
دل بدانش و دلیت ببه باید گوشت
کار پرداز طبیعت قفس باز وجود
بهیولی تن ای صورت سلطان قدم
آن فرود آی ز تن رفرف روح از برین
ای بسر حس بصر داری و ترکیب بشر
اثر رنج تو مشتی که و گیدسته خار
بسری چون تو و انقر و عم و دیم همه لیست

با کمر برق یلان بر قدم همسر است
همه از خویش بجستند و تو چو نگر است
بچه از ساعتی از جوی جان گذر است
وین غرار از العبوا نان و عوانان لغر است
مادیگان را سزد ای خانه از غزوند است
وقت غزو آمد ای مهدی عالیگهر است
پرده و پرچم بر اخستر دجال در آنست
بارش آهی کنج و مار انحنر از بدو گهر است
در سر وجوی وکه وکار که کون گر است
خانه خون که نگردان لبوا لکوشتند ز راست
شاهباز نهی زنج قفس تنگ بر است
یا بصورت که خداراست از نیم هرو گراست
سمت بجای از نیم نه دانشش سوی کا بر است
بارها چند چو اشتر کشی از بی بصر است
خار در دیده است ای خاره بسر است
خاک باد است برای تنگ سرای پدر است

آفتاب احدی سر زد و خورشید وجود / گشت پیدا و تو در پردهٔ اختر شمر است
اختر طالع توحید خدا کرد طلوع / شمس تابید و تو در خوابگه منتظر است
تا کی منتظری در دل و در دیده بُت / پردهٔ دیدهٔ تو در راه دل این راهبر است
خاطرت جز هوائی و جز این نیست خطر / خطر این است که دل برکنی از این خطر است
پی این راهبران ای دل زنهار مرو / خشن بنائی از این مزرع کوران بخطر است
امرا است و وزیران همه زنجیر گسل / بندگان بی سر و پا همه شان بی کمر است
دختر انشان همه بی شوهر و دارای پسر / شوی دخت و زن پاکیزه غلامان پسر است
هر که او را نبود روزی از زر و زن نیست / مینت امروز بنام و لقب از تیر است
هر که او وزیر شد یا زبر امروز چو چرخ / سالها باشد در حلقه زیر و زبر است
صورت علم و عمل قاعده کون و فساد / قطب بی جلوه و بو جهلان از شهر است
زیب و فر جوی ز علم و عمل ای یار مباش / بنده حکمت با حکمت بی زیب و فر است
ظفر از صبر همی جوی نه از مکر و حیل / مکر یا دو و حیلت ظفر بی ظفر است
مکن تاری از کار غم ای بندهٔ آز / آز را ساز نیاز غم بیهوده خور است
غم بیهوده مخور عشوه مخر دین مفروش / دین فروشا ز آنکه ادبه این عشوه خر است
همدم تیره نهادان چه شوی همچو جام / باش مرآت تجلیگه صافی فکر است
گونه جو که تیره مانده دلت با زر و سیم / ای طلبکار زر از عشق بر سیمبر است

سیم زن بر سر خور زن قلاده سگ / نقد عشق است زر سره بی سیم و زر آن
تو بهشتی گنی عیش خود از جسم بروح / طوطیا قند شکر خواه ز وصل شکران
دل بی عشق بر حادثه ا موت فنا است / هدف ناوک دلدوز سر بی سپر است
سپر مردان عشق است و تو در ابر خودی / اوست خورشید سمای کنف مغفران
خشک مغز از اثر خرقه مده باده شوق / این شراب است در میناش بود منفر است
جو می ذات که خمخانه او سر صفات است / نه دل تیره نهادان و سر خیره سر است
میهمان دلم و مانده ام و دیده ست / سخت دل در غم تن ماحضر خون جگران
میکشان مغفران ایدر رحمت بر تاب / کز سمای غم نازل شده بر مغتفر است
نقش حق ثبت بسیمای نفر بر نفر است / کو که در دست نگارنده و تازه است نفر است
تو برانی که سر گردی و سلطان قدم / بی نشان است و ندارد سر صاحب سران
حکمت یونان آموختم و هر چه حکم / مینت مستحکم الاحکم لحکم قر است
احمد مرسل تر است بر حد کمال / اختیار ای خرد است راهبر از مختبر است
قدم از سر کن و بسپار ره سر قدیم / پای نه بر سر هد قش این تشکیل است
چند جا منفرد در جمع روی گشت دویست / وحدت و کثرت در دیده صاحب نظر است
وحدت از کثرت پیدا بود و کثرت کون / هست در وحدت پنهان بر اهل نظر است

در حکمت و موعظت و نکوهش اهل دنیا فرموده

بیان حکمت الصوم لی است سر سخن
کسیکه روزه مریم گرفت کرد افطار
کدام دل نه بهمان مضیفه صنوبر فام
بل آن لطیفه روحانی بلند مکان
تهی ز غیر خدا روزه دار روزه کان
خدای فرمود الصوم لی با جد پاک
شکم منور از آن تهی نه روزه او است
تو احمدی با حد متصل شو از سر ذات
گرفت روزه که افطار او است دیدن دوست
تو روزه دار بخون جد کی افطار
ولی او بلبل سدره و جویبار خدا است
بازه تعب این شاخ نخل بار ببر
همی نگویم بر کن شکم زنان حرام
طعام عرشی جوع است و آب عشق عطش
برنج او همه عقل است و شیر او همه علم
ولی نگویم اعراض جمله منقض شد

پس در روزه مریم گرفته بودم من
زخوان دولت دیدار دل بوجه حسن
که سخت تر بود از سنگ در سراچه تن
عیان بصورت نهان و بسیر روشن
بوی یار بر افطار او است از دیدن
که جان زنده دل از آنش نیاز مند بدن
زغیر او دل خود کن تهی سر و علن
که وحدت است وطن با آن که غیر از وطن
زغیر دوست بپرداخت خانه و برزن
مریز خون و ای خدا یار دشمن
حبیب او لصفت شاخ نخله ذو المنن
چه نیزه ستم این سرو جویبار مکن
چنو که گردد بیت الحرام بیت حزن
نه که تا لبیان آیدت برنج و لبن
محراب وحدت او بلبست و کام و دهن
پی فزایش آن جوهر بزرگ فن

نماز و روزه و عرض بهر دو معترض که همی
تو راست نفس چو ضحاک شهوت و غضبش
فکن ببید ابلیسش او کی آرسش
چنو فریدون ز نا گزگاو سار برآر
مخور فریب و فسون سپهر سفله باز
مرا که دستش بر گونه گشت نیلوفر
تنم چو سوزن و چون رشته هنگ متصل
تو از سر او چو مهر در کانون
صفا مجوی ز باغی که درد او همه درد
ببرت زن مردانش بصورت شد و لباس
کجا توانی شد آشنای قدس خلیل
خلیل وقتی اگر شکنی به تیشه عزم
تو شاهباز بلند آشیان عرشی و باز
تو ای جم جبروتی بساط عالم پاک
در آ ز چاه طبیعت چو شاه مصر وجود
تو بیژن ای زیره هست رخش خرد
سوار رخش خرد شو ز نیستوان بدر آی

کمال یابد از این حادثات عقل کهن
ز هر دو دوش بالید چون دو مار شکن
شکن کله تازیش کو نه قارن
دمار عیش چو ضحاک تازی رهزن
که کس نماند زدستان این دو گرگ ایمن
زدید روید زالش لطمه گر افکند روین
زسوز دل که به تنگی است چشمه سوزن
تقاطر بصر من چو ابر در بهمن
وفا مخواه ز سفلی که مرد او همه زن
ز ناف صورت آهو ز لو مشک ختن
تو را که باشد در سینه آن ترک و تن
بت هوا را کش سر نهاده چو شمن
چنو که فاخته طوق هوا است در گردن
چو مور از چه درین خاک مانده به گلخن
تو را در منطقه هفته اختر است رسن
تهمتن خود مگذار در چه بیژن
رکاب زن بدر آ از طبیعت توسن

تو بام خانه دل را تمام روزن کن
که آفتاب شهودت بتابد از روزن

که تا ببینی جمال خدا است
حقیقت دل اگر دور دار ایش روشن

همی خدای کند جلوه از جبین جهات
یکی شود سهیل یمان و نجم پرن

همی برآید توحید ز [illegible] کون
که نام کثرت بر وحدت است آبستن

اگر نزادت زین نام اصل وحدت ذات
از این زادن دانم چه خواهیت زادن

دو دیده سیاه کند جامه چون شب از ظلمات
اگر بپوشد وحدت ز نور پیراهن

ز نور واحد یزدان پاک روز گیر
سیاه گردد چون روزگار اهریمن

چو در نوردد فرش امر فرش زمین
سرای عدم سپرد بساط زمن

زند تکاپ شبخون ان تجلی ملکوت
مکان گریزد در لا چو دزد در مکمن

دو دیده هستی موهوم ماسوای خدا
درسرا چه لوکوبه و گر بوه [illegible] لن

بغیر ذات موحد که اوست باقی و بس
کسی نگردد توحید را به پیرامن

ز روی شاهد وحدت برافکنند نقاب
کوری دل و چشم مخالف کودن

مخالفان را ره نیست در سراچه قدس
که راز داران نفرسته بوستان را [illegible]

موحدان را دل خانه حقیقت اوست
که آفتاب نماید بر آشیان [illegible]

بخانه دل مرد موحد است خدای
چه غم ز شرک گشاید گر بیافه دهن

اگر ز قعر ببرد عدو چه باک مرا
که گنج دارم در آستین بود در دامن

اگر خدای کند جلوه پادشاه از ا
دهد به بنده توحید پایه و گردن

دوالن زنند مهمت باتحاد حلول
نعوذ بالله از این زشت تهمت و دین

به ابلیس خود نازل کنند در ملوک
از این عقیدت استغفار از این غلط شیون

گمان برند که باز سپید ساعد شاه
چو در زروزی عصفور ریزه خوار ارزن

کجا بوحدت کو غیر تا حلول کند
خدای دراد این شرک پکرانه دمن

خدای داند اگر پر زند ز غیر خدای
چو کرج گیرد باز یقین ز خانه وطن

تو چون نباشی کن صورت ز خانه کثرت
بباغ دنیا بس کوته است عمر سمن

اگر به عالم دستین شوند لا یتاس
بجرم وحدت و از شرک دست لا تأمن

بباغ کثرت این اسن گشت مسوی
بهست گونه توحید چون گل و سوسن

ببین بقامت سست بنفشه کثرات
که قد گلبن توحید ما است سرو چمن

بپند وحدت با جوهرست آینه فام
در از صفائش صیقل بود ز ذات مسن

مرا که نغمه منصوریست در سر دار
چه دهشت از زبردارکم خداست محن

نگرد سیر سر دار کی شود بیدار
ز خواب هستی این دیده مالنده دیده و تن

مرا که در بن عمان وحدت مقام
نزیبای بود [illegible] ذر عدن

اگر نه خیمه درویش بود سرو جو
زمانه در ختی از ببرکاشانت کفن

اگر نه نغمه توحید بود زیور گوش
زبان هستی بود از بیان او الکن

یکی هست مشاهد و مشهود و آشکار و نهان
چراکه هست بگلزار نیست در گلخن

بچشم حق بین غیر از خدا هست نقش دوم
که دیده احول یزدان که نیستا اهرمن

به چین نخر بین کثرت که در وحدت ذات
از او هست تابان چو آنکه ماه از روزن

نه همچو ماه و چو خور بین که غیر یکی نگرند
من و تو غیر خدا نیست ای احول تو تن

به شناختن حق تو خویش را بشناس
خدای خواهی غیر خدا ایرا بفکن

چراغ هستی ما هست روغنش توحید
چگونه سوزد هرگز چراغ بی روغن

مراکه با همه وحدت بکام شد صفات
چه غم ز بهر ظلمانی هست در دی دل

دل صفای صفا آن بزرگ خانه اوست
که بوی رحمن می آید از شمال یمن

زآب و خاک یمن کس شنید بوی خدا
نه از باطن اللهی او یس قرن

مراد دیده جان با وجود خدای
گرستان و زمین بلند و تلال و دمن

مراد وجود نما غیر وحدت اگر
کند شاه در شور سر ازدر در گلشن

کسیکه صاحب این دنیاست هیچ فنا
بود چو خانه که در رهگذار سیل کهن

کسیکه صاحب این دیده است بی بیخ
چوگوی به نشود و ترس کمال آدم بخم

مراگو هر ایمان گمان بد بسر هم
که شاهرا به از این دانه نیست در مخزن

حرامزاده بود بد پسند گوهر پاک
بویژه آنکه بود شاهوار در معدن

بحق وحدت بیچون که قبه ملکوت
چو پایه دل من نیست محکم و متقن

شاهوار دُر
یعنی دُر شاهوار

خدای خلق چو دوک مجاز است و مرات
بدست عقل حسام طول شیر اوژن

اگر بجنبد تیغ تمام روی زمین
بموی من نتواند شکست داد و شکن

مراکه در کنف امن وحدت است مقام
حدود دهر مصون از فنون فتن

بآفتاب نیارد نهاد پنجه ز کال
که شاهباز نیارد گرفت بال زغن

کسی که مهر دیو است در گریوه او
طلوع کی کند آن آفتاب زیر ذقن

نشسته در دل من تا داغ کرده پریش
تبارک الله از آن طره زیر لن

خانه از من غیر بیکی چو خط [illegible]
دلی چو نقطه موهوش از دولت گردن

مدیر و نقطه موهوم گر نماند چه باک
خدای ماند و بس لاتخف ولاتحزن

تمام او شد حتی الورید و الشریان
روان و جان کن و دهان و دل و زبان و سخن

این سرم و ذات صفات و فعل و اثر
بدوست دادم و جز این نداشتم دامن

جز این گشتم و پرداختم قفس هوایش
که زندگانی عشاق اوست در مردن

در حکم و معارف و موعظ و نصایح و نعت حضرت ثامن الائمه صلوات الله و سلامه علیه

باید از منجوای ایدل همدم جانان شدن
تن را گرد بکلی پای تا سر جان شدن

گوهر مقصود اگر جوئی ز عمان وجود
باید از این قطره پیش غرقه عمان شدن

ای گدا یا نی درشاهان نام داری از گزاف
روی در اقلیم فقر آوردن و سلطان شدن

ایدل ار خواهی نکو بهر بست تنگ فراق
پیش خاک طلب بایست چون سنداش شدن

این تن خاکی در خیابت چو نقشی بر آب
گنج حکمت طالبی مگریز از ویران شدن

اسب امکان پا کنی ار خواهی بمیدان وجوب ‌ ‌ تاختن اسب قربت فارس میدان شدن

شیر برج آسمانی مرغزارت کهکشان ‌ ‌ هر شبی استخوانی سگ کهدان شدن

دیو نفس هفت سر را میتوانی کشت ار توانستی ‌ ‌ راکب رخش خرد چون رستم دستان شدن

ای دل ار خواهی صفا باید از تیغ خلیل ‌ ‌ همچو اسمعیل در کوی وفا قربان شدن

سر ز طوفان میکشی ای غرقه بحر فنا ‌ ‌ در بقا فتاده مندیش از طوفان بیجان شدن

زنده خواهی زیستن از جهد هم ما دل گریز ‌ ‌ چیست مرگ مرد دانا همدم دل خرسند شدن

لاف حکمت میزنی ور هست از عقل حکیم ‌ ‌ اینچنین هست کرامت نحر با ارزان شدن

صورت رحمانی ای فرزند انسان کی رواست ‌ ‌ سر ز رحمان تافتن خربند شیطان شدن

رستن از این بند شیطانی ز حیوان رستنست ‌ ‌ رستن از اوصاف حیوان سبب انسان شدن

بنده انسان شدن وارستن از بند هوا ‌ ‌ با خدا هم سیرت و هم سر و هم سامان شدن

در جهان فکر جانی برزخ اندر برزخی ‌ ‌ خسرو جاهی بترس از چاه در زندان شدن

همچو روح اندر مجرد رو که چیست از خری ‌ ‌ رزق صبی خوردن و اندر خور پالان شدن

این و آن را آزموده ام این وبالست آن ضلال ‌ ‌ ترک باطل چیست با این و بار آن شدن

این و آن بگذار و با حق باش و بگذر از خودی ‌ ‌ چیست توحید اهرمن بگذاشتن یزدان شدن

ای که بیداری نهالست آفتاب معرفت ‌ ‌ نیز نیمه جان بترس از مور و ثعبان شدن

درد دا داری نهانی از درون وحدت در آمی ‌ ‌ هر منعی امید است بهر دیدار مانشدن

منتهی سالک بمقصد کی رسد موسی نشد ‌ ‌ کی توانی تو مقصود را چوپان شدن

عقل را باید عصا کردن ز سینا آمدن ‌ ‌ فتنه فرعونیان را موسی عمران شدن

میتوان فرعون را در نیل بردن میتوان ‌ ‌ بر ید بیضا عصای موسی ثعبان شدن

میتوان دادن طلوع آفتاب از جیب جان ‌ ‌ لیک باید بر در شمس الضحی دربان شدن

شمس افلاک ازل تابنده چرخ ابد ‌ ‌ آنکه آموزد ز فروغش شمس را تابان شدن

آنکه درویشی در دلش نجابه از فرمانده ای ‌ ‌ هر گدا یا ز ابر بخشد فره بخش خاقان شدن

هر فرد کیوان شود خاکی که شد پوید بر آن ‌ ‌ خاک را بنگر که باید هر فرد کیوان شدن

خسرو کیهان شود موری کش او بندد میان ‌ ‌ مور را بنگر که تا خسرو کیهان شدن

اگر خواهی در خم چوگان او گیری قرار ‌ ‌ باید اندر پای او چون گوی سرگردان شدن

بی سر و پا باید شد بگرد بر پهلوی صدق ‌ ‌ تا توانی بار را گوی خم چوگان شدن

گشت نیل خلکش از افتد بر لب دریا ‌ ‌ میتواند سنگ مظلم گوهر رخشان شدن

گوهر رخشان سخن آموز داری ز نگیر ا ‌ ‌ آنکه خاک راه را آموخته کان شدن

فر حکمت گر فرو خواند چو ل یاوه را ‌ ‌ میتواند هر ارسطالیس و لقمان شدن

هر کسی را بهره هست از وجود و برتریست ‌ ‌ قابل خط وجود از حیز امکان شدن

این تعین را فکندن بی تن و وضع و اثر ‌ ‌ ز اضافات وجود خویشتن عریان شدن

کفر و ایمان را اگر خواهی تو بهر رزق باش ‌ ‌ باید است بر خوان سلطان صفا مهمان شدن

خوان سلطان صفا را سطحی باشد که هست ‌ ‌ پایه بستش کفیل رزق انس و جان شدن

میتوان گشتن کنون مرغ و ماهی گر تو است / بندخوان گریان عظیم الشان شدن
معنی قرآن بدست آور که عین او رضاست / این فضیلت نیست محو صورت قرآن شدن
حفظ صورت بی اثر نبود ولی دارائی هست / راز دار معنیت لطفی لذت عرفان شدن
نور دولت طلب زانوار شمس کآفتاب / عشق دارد قصر او را شمه ایوان شدن
گر سگی زین در بیاموزد برو بینی / ها دارد هم بنزد ضیغم غران شدن
مور این درگاه اگر وقر بخشد در وغا / ننگ باشد کاه را همسنگ با ثهلان شدن
دیو زین آستان گر دست گیرد آسمان / گر نماید دشمن از جهل دان پژمان شدن
دستگیر است عقل فعال است و این دست قضاست / با قضا کی میتواند آسمان یکسان شدن
کم مباش از پیل تا هندوستان بینی بخواب / استخوانت میکشد باید بهندستان شدن
کج مرو و کن بهندستان جان تا جان بری / حیف باشد کشته چون پیل از پی استخوان شدن
هست این هندوستان گوئی ز خورشید ازل / حشمت افزاید بجاه از هندوی فرمان شدن
گفته راز بوجهل نفس شوم و شو سلمان وقت / راز جوی احمدی میبایدت سلمان شدن
خواهی ار آگه شوی از کنز اسرار رضا / باید اندر وادی تسلیم او حیران شدن
عز دارائی مخز از او یا فقر دارائی است / سوی قطبی کمال از غایت نقصان شدن
چیست قطبی کمال ای بی بصر در کوی فقر / کوس سبحانی زدن آئینه سبحان شدن
خواهی ای چشم از گل تحقیق بید از باغ جان / بایدت خونابه دل چون لاله نعمان شدن

خواهی ار پیدا شود اسرار خفتای قدم / باید اندر هستی سیمرغ وش پنهان شدن
بایدای باز وجود ای مرغ دست امیرشان / باز همت ساعد سلطان جان پران شدن
شاهدی دیدن ز سر تا پای او حسن وجود / پیش او گشتن خراب آسوده از عمران شدن
کیه حقیقت دیدنت با مقصد بال مشغول / رستن از هفت آسمان فارغ ز چار ارکان شدن
باید ار خواهی فشاندن دامن خود بر دو کون / پیش سلطان خراسان دست بردامان شدن
جز به دوران قضا کو عالم علم رضاست / باشد از دیوانگی از زمره دیوان شدن
این سعادت اگر یابی خیز از سر ترس / هم خذلان آورد هم هست در خذلان شدن
من که پیمان بسته ام با آشنایان طریق / اندرین ره دیده ام جان بر سر پیمان شدن
خوان خود خوردن به از نان خوردنست از خوان دونان / خون خوردن را بباید آشنای خوان شدن
آسمان دونی است خونش تر بنشر بخت دل / عاجز است او زان آن ای ترا وزان شدن
وزن مقدارم سبک آمد بمیزان عوام / من که باشم سرگرانست با میزان شدن
تا شاه خواهم که جویم مستی روی را / در وصال آوردن و آزاده از حرمان شدن
روی آوردن بدرگاه قدیم بی نیاز / بی نیاز از ماسوی الله رسته از حرمان شدن
این سه مولود حدث از چارم و هفت آب / چون تواند بی تو زادن ما وی حیوان شدن
چون تواند طفل حادث زادن از بطن ام / جز ولایت را رضیع از شیر پستان شدن
با تقاضای هیولای باب ای وجود / کی تواند انعقاد نطفه در زهدان شدن
گر نیالودی لب از شیر ولا طبع صفا / کی توانستی ثناگوی از بن دندان شدن

گر بیانم را ببالستی به لذ توحید ذات ؛ که تواند سرجمع الجمع را تبیان (بتبیان) شدن
سرجمع الجمع یعنی وحدت ذات رضا ؛ اگه فرش از او تواند عرش را لطیان شدن
تا بیاموزد از فیض ازل طبع بجار ؛ ابر مروارید بار اندر بیان شدن
رشح احسان تو چون باران نیسان تا تونست ؛ چون گهر بار او یا چون ز هر بر عدو شدن
این سخن کاندر صدف گردید مروارید روح ؛ در دل آن بار باید روح را سوآن شدن

در حکم و معارف و مواعظ

مرد که بر کند دل ز صحبت نادان ؛ بر خرد افزاید و بکاهد نقصان
اندک اندک شو مصاحب دانا ؛ مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
حکمت لقمان طلب ز کرمت پیر ؛ پیر شوی ای پسر ز حکمت لقمان
شاد روی از سواد عظمه کامل ؛ در دره جاهل مرد که گروی پژمان
چون صدف بی دهان باش در گرد د (?) ؛ ابر نیسان در آن لآلی غلطان
باران لؤلؤ شود چو رای صدف گر ؛ زهر شود در دهان افعی باران
ای دل عاصی ز سنگ سیری از کو ؛ کوه گر است تا به شد ز هیبت یزدان
نرم نگشتی ز بیم تیک حوادث ؛ الحق الحقی بدین شباهت که سندان
سندان در آتش ار بنهند شود آب ؛ آب نگشتی ز تاب آتش حرمان
سخت تری ای جاهل ز لو تر (?) ؛ پست تری ای بلند تر ز تو حیوان

حیوان به ز آن که پای بند طبیعت ؛ خاک به از هیکلی که باشد بی جان
هیکل بی جان اگر نه خاک بهی شد ؛ آگه بر وی به صورت گل و ریحان
بو جانی جانور را چه شرافت ؛ بر گهر ابدار حضرت انسان
انسان باید شدن ز مردن گریز ؛ اول از جان گذشتن آگه جانان
جانان در دل چگونه پای گذارد ؛ رحمن ناید فرو بجا نه شیطان
دل که در او نیست نور شرحقیقت ؛ خانه شیطان بود نه خانه رحمان
باید کشتن که چار مرغ خلیلند ؛ در تلت المرغ خانه چار خشیجان
باید از مرغ خانه جستن و جستن ؛ شهپر باز سپید ساعد سلطان
ساعد سلطان مکان باز سپید است ؛ چارم گردون مقام چشمه رخشان
مرغ ز نا تا بچه به بیضه کند خواب ؛ مارتبه تا کجا بخوش کیشی بچان
پهلوی عنقا بگیر خانه که دائم ؛ بیضه عنقا ستی بجوصله آن
جوجه عنقا درون بیضه عنقا ؛ عنقا در پشت قاف هستی پنهان
خواهی اگر سه بری بمنزل سیمرغ ؛ توسن همت ز قاف هستی بجهان
رو ید بیضا طلب که بر کف دیگر ؛ من شنیدم که عصا گردد ثعبان
ثعبان گردد ولیک در ید بیضا ؛ چون ید چونان عصای موسی عمران
ای پسر آزموده از پدران پند ؛ پند پدر را بگوش جان کن مرجان
مرجان خون خورده تا که گشته گرانسنگ ؛ خون خوری این گوهر ار فروشی ارزان

خون خور و خاش نشین و کسب هنر کن   رنگ پذیر آب چو جو لاله نعمان
مجو حلّ دانه باش در گل خاک   آخر خود را آفتاب گلستان
چیست سر یافتن حقیقت توحید   کسب چه آگاهی از طریقت عرفان
حکمت باید که مرو ز نده بماند   گفت خواهد که سر بگیرد سامان
جرم افزاید از کسان که نه بینند   نقمت نه لعنت و عقاب و غفران
روضه رضوان طلب کنند و فروشند   جوزه توحید را بروضهٔ رضوان
جمع بتوحید اگر نگردد اجزا است   باشی باشی اگر شکند پریشان
آنکه پریشان هستی نبود کیست   من که بتوحید جمع دارم ارکان
دامان بر هستی فشانده و دارم   گوهر در آستین و گنج بدامان
امشب مهمان ماست آن بت زیبا   از پی عز نثار مقدم مهمان
مرجان ریزای دو چرخ گشتی گشته   گوهر بارای لعل عمان عمان
گر گریبان سپس بردم زیر و ری   سر زد خورشید و صد تم ز گریبان
سلطنت فقر اگر پابی اید   خاقان گردی برای کسری و خاقان
پایان هر گونه حشمت نیرز در اه   سلطنت فقر را نباشد پایان
خیمه درویش گر نباشد بر پا   طاقهٔ خط قرا بلرزد و بنیان
بشکنی از عهد خویش چند بدی   بشکن و زلف ار محکم پیمان

بسته آمدی گشت رسته ز ظلمات   تشنه آرزوی برد راه بحیوان
کشته شمشیر عشق جست ز مردن   غرقه دریای عشق رست ز طوفان
گر تو بدانی تو رنگ ز آینه دل   بر تو شود فاش هر چه باشد پنهان
سیر کنی در سلوک وادی وادی   از در اسلام تا بکعبه احسان
احسان خواهی ز کفر و ایمان بگذر   گفتم این پایه برتر است ز ایمان
پای گدارای گنج مملکت درویش   کانجا باشد گدا و سلطان یکسان
مار بهوش شد مرغ جوشن داود   مور نبخشد هر دو ملک سلیمان
صعوه نمیذ لشد از جهت شاهین   بره نترسد ز هیر و از شرارت سرحان
سرحان: گرگ
از افق همت سمای الوهیت   در تتق غربت سرپرده اعیان
برجیس از آفت و بال مبرا   ابلیس از شدت کمال مسلمان
گوش و بجوی و مجوی آدم و قیمت   جنت و نیران تو است طاعت و عصیان
و طلبی جنت وصال حقایق   باید زد بر پای جنت و نیران
راه بیابد بعنبر آنکه بمیرد   بر در شمس وجود ذره امکان
گر نه هی در بیابان قلزم توحید   کشتی هستی بچار موجهٔ طوفان
طوفان بارد سحاب شر کعبه بر سر   نوح نثار پسر حرا لی کنعان
یوسف مصر دلی و پادشه روح   تا کی در زمن نشسته تو در زندان

رخت ز زندان تن چو یوسف پرداز / گر ترا باید بجنت تخت زریان
شاهی جان بارگاه مصر حقیقت / ماهی دل کاسه لیس و قالب کنعان
فرد شو از شایگان کثرت بگذر / چاه بس گذار جاه با اخوان
اهل مصیبت چو اهل سوگ گشتند / گرگ چه باشد تو باش ضیغم غرمان
ایده گرگ هوا گشتی غالب / بر گله خویشتن بباش چوپان
گرچه بچندین هزار سال زبونی / آمده پیش از ظهور هرمز و کیوان
در بسنه الف وسیصد و یک هجری / سی و دو سالت درخشیجی کیهان
کز افق وحدت وجود وجوبی / کرد طلوع اختر صفای صفاهان
مادر توحید زاد طفلی بالغ / وحدت دادش بجام شیر لبستان
بردش باب وفا بمدرس توحید / دادش درس صفا مدرس العیان
مدرس کوی یقین مدرس معشوق / عشق سبق راز دار عشق سبق خوان
تا چه شود در ختام حاصل تحصیل / تا چه شود عاقبت نتیجه اذعان
وحدت بیپائی مشاهد شاهد / توحید آگاهی موحد برهان
این همه عز و علا و رفعت و جلال / ذره من مائیت ز آفتاب خراسان
حضرت شمس الشموس مرشد توحید / مطلع وجه ظهر و باطن قرآن
حاسد من را بدر بباشد مادرش / این پسر آورده از گروهی کنعان
به پدر از حاسد من است نه تکلیف / هست زنا زاده بر ولای تعصیان

قومی مرخویش را شناسند استاد / در سخن گو کجاست مرد سخندان
تا نگرد دفتر صفای آگهی / بر سخن ما سوی کشند خط بطلان
بنده در حرف حرف جامه من درج / حکمت چند از علوم و عرفان چندان
چندان کش در شعار شیفته ماند / آنکه تواند شعار رنگ بیابان
حیف نباشد که بیند و بهیند گفتار / عامی و اهمه خور هزاران بهم پایان
نه هالش گوینده و در سخن نعمه از مه / گردن گرد دن شکوه نه بشه گردان

در حکم و معارف و نعت حضرت نقطه اولیا حضرت علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

ای دل ار خواهی که ترک افسر داشتن / کشور تجرید را باید مسخر داشتن
در طریق اهل معنی سلطنت را شرط نیست / با وجود کشور تجرید کشور داشتن
ننگ زیور دار ای دل زیور ار خواهی همی است / زیور اهل حقیقت ننگ زیور داشتن
قلندر باشد آن رهرو که در طرز طریقت / پای بند او شود موی قلندر داشتن
کشتن شهوت پر روح است و در معراج عشق / شاهباز روح را شرط است شهپر داشتن
باز روحت چون کبوتر گشت و مسکین تر است / در پی هست بیباید کبوتر داشتن
باز بال این کبوتر را مکن شهوت مراکب / راندن شهوت کبوتر راست استر داشتن
پای در شهر بقا بنهادن و فرماندهی است / خاک اقلیم فنا را افسر سر داشتن
آنچه پیر کنم کند در سیر تر بک وجود / ننگ از آن کم گرد و سنگ آذر داشتن

ای که خواهی داوری لذ خط داور سر مپیچ
داوری باشد سر اندر خط داور داشتن

ای که لذ خود آتشی تازی به عنبر دام و گوی
گر مسیحی رخت تن بایست بر خر داشتن

پیش اهل درد هر سر سرفرازی سکت است
بالش سر داشتن از بالش پر داشتن

اعتدال درست نکهت چشم از عتابان
زلف چون شمشاد و قد چون صنوبر داشتن

که دارد چشم آن کز عشق آن ابروی کج
راستی مانند ابرو پشت چنبر داشتن

کم نگر به اختران آسمانی دل برای
چیست کوری چشم بینائی ز اختر داشتن

اختر توحید اگر تابد بر چرخ وجود
اختر از هست آسمان بایست برتر داشتن

اندر آن کشور هر خورشید حقیقت طالع است
کار یک ذره است صد خورشید خاور داشتن

نفس اگر لشکر کشد با عقل نفس و لیر است
عقل اگر دارد دلیر سودای لشکر داشتن

در جهاد نفس من کردستم این کار ای پسر
ترک سر کردن سبق گیرد ز مغفر داشتن

نیست فرزندی از این چار مام و هفت باب
ای برادر خواهی ار قدرت خواهر داشتن

میتوانی گر گذشتن زین شش و پنج و چهار
هفت گیسو دار گر هر نه بجا در داشتن

دل منه هر گه بر زلف شوخ مراست جای
میتوانی با رخ جانان برابر داشتن

رسم دلبرداشتن را آزموده ام سالهاست
باید از این آب و از این خاک دل بر داشتن

کافر عشق است آنکس پیش آن ترسا بچه
از مسلمانی گذشتن عشق کافر داشتن

سر آن خط مشوش را کسی داند که دید
بایدش مجموع در سر عشق از بر داشتن

اهل ادراک مردان حقیقت بین را
دیده تحقیق را باید منور داشتن

فتنه صورت مشو مرد خدا بین را توان
دیده از کام جهان خشک و دیده تر داشتن

ای که چشمت از امنیت حصاری بنده
همت این نیست از حصن حصین خیبر داشتن

کی تواند کندن بی تسخیر این نفس یهود
این در خیبر مگر بازوی حیدر داشتن

مظهر اسم آلهی را تو دار از عقل کل
آری آری اسم را اسم است مظهر داشتن

قصد من زین اسم اعظم حرف و لفظ و صورت نیست
این مسمی معانی را مصور داشتن

بل بود اسمی که مشتق است از اوصاف قدیم
اسم مشتق چیست ذات و صفت مصدر داشتن

نیست فرق مظهر از ظاهر بحکم اتحاد
میتوان دیدن ولی بارای انور داشتن

هر دم خواهی امین از فتنه یاجوج نفس
بایدش قطع چو سد سکندر داشتن

سد اسکندر چه باشد روی دارای وجود
دیدن و آئینه جانان را مکدر داشتن (منور)

کیست دارای وجود کامل کافی عام است
آنچه گویم در حقش بایست باور داشتن

هر که خود را پیش پای حضرتش او داشت خاک
ننگ دارد با همه از دیهیم قیصر داشتن

پای کو بنمود گمت خویش از این رهگذر
عار دارد استوا بر تخت سنجر داشتن

راست نامه بر صحیفه هیکلی سطر وجود
چون تنی سطر رگی چون خط مسطر داشتن

در کتاب دل نظر کن نقش روی نفس کل
تا توانی سر این صورت منظر داشتن

هر که بو جهل است گو معجز آتش بین که نیست
کار مسلمان چشم اعجاز از پیمبر داشتن

با خلوص و صدق شو تا بوند و مسلمان شوی
سهل نبود قدر مسلمان وا بو ذر داشتن

در ظلال پرده فرش دیدن عرش است
عقل را در پرده غفلت مستر داشتن

پردهٔ غفلت چه باشد از در انعام او — چشم بستن چشم از این در بر آن در داشتن

از طبیعی خواستن سیر النیات رست — از مزاج کاش امید شکر داشتن

با وجود خم و ساغر داشتن چشم تر — با وجود بحر روی خود لب تر داشتن

فخر امکانی است بر سلطانی و سلطانی است — بندگی بر درگه سلطان قنبر داشتن

ای هر اهل آدمی بر آدم عشق آبروی — بهر آذر خوی کن طبع سمندر داشتن

قدرت درویش گر خود قدر به هر کاه را — میتواند کوه را چون کاه لاغر داشتن

گر برو به روی بده تا نماید ضعیفی — تنگ رو باز است رو بر ضیغم نر داشتن

گرد را گر پیش حلم او ز دعوی رسته باش — حلم را در حلم باید سنگ دیگر داشتن

برگزیدن این و آن را بر باد بیشه شیر — بر شبه آوردن و همسنگ گوهر داشتن

گر شبه همسنگ گوهر گذ پیش حکیم — کی عرض را میتوانست در حد جوهر داشتن

گر نباشد قطب گردش وجود اولیا — آسمان کی میتواند قطب و محور داشتن

اولیا را گر نباشد پادشاهی چون علی — چون تواند از مه و خورشید چاکر داشتن

گلشن توحید را باید گل صدق و صفا — تا تواند نیر را در شبه مضطر داشتن

گل همان بهتر که بر هم غضنفر چشم زخم — از رخ آینه چون چشم غضنفر داشتن

این گل صدق و صفا در گلشن توحید هست — از خلوص جان باین روح مطهر داشتن

نقطهٔ از علم توحیدش دبیر چرخ پیر — شرح نتواند به هفت دفتر داشتن

هفت دفتر چیست این نقطه آن باشد که ذره — دایره اینجا درا ما را مضمر داشتن

فاقد کل میتواند در ظلال عقل او — نفس را در عین بی برگی توانگر داشتن

گفت اخذه بین جنبیکم لکم اعدا عدو — این کلام الله را نتوان مکرر داشتن

از دو نفس ای برادر خفته بر بالای گنج — گنج خواهی باید اول رفع اژدر داشتن

گنج بر گوگرد احمر اژدرانش را پاسبان — دفع اژدر کردن و گوگرد احمر داشتن

اهل نفسی از تو شیش و ادماهست تا نفسای رحمت — خویش را چون مرده می نتوان به تیشه در داشتن

اسب تیغ بی سازد و با رفرف سوار ان شور حق — طی گردد این طریق از آب اختر داشتن

جان من نه پای در باب تولای ولی — تا توانی این عدو را در پس در داشتن

این ولی عصر این کبیر اعظم این امام — خاک شو تا زر شوی این گشتن آن بر داشتن

نفس نتواند شمار خویش از خیل عقول — جز که از همت سه آنجا مشتر داشتن

این سر انجام وجودست عقل در سیر صعود — ناطق هستی لنفس ما بر عشق رهبر داشتن

از بی اثبات ذات خویشتن ذات ترا — کرد ظاهر خواست حق بر آن مظهر داشتن

خطبه خواندن در خطبا را نام لست بای — بر فراز بام این نه پله منبر داشتن

با فروغ آفتاب همت ما را خطابست — تکیه بر کردن خورشید مقرر داشتن

عالم گردانه تو را گشتی در نظر پایه و کی — دست بر عمرو توانائی بیشتر داشتن

از قیصری پرسش سرا که گوید آن خدای — عرش را پاره و فرود فرش را بر داشتن

ای ولی الله اعظم صدر ایوان کبریا — گر تو را امید ترا خواهد مصدر داشتن
ای وجودت خیر اکبر هر که خیر اندر تو یافت — فارغ است از انتظار حشر اکبر داشتن
ای قیامت عظمی اندر با این قیام — نیست قائم حجت محشر مکرر داشتن
ای بهشت عدن روحانی در شعار صفا — در محبت بربست آموخت کوثر داشتن
آسمانم باز با سلطان فقر افکند کار — بعد چندین سال با صد حشمت و فر داشتن
حشمت من را از این داشت اینجا آمدن — صدق آوردن دل و جان نثار گر داشتن
گفتن نتوان گوهر توحید آوردن بیست — خرولی در بحر عرفان آشناور ساختن
از شهود غیب مطلق و معارف این و آن — باوجود کون جامع مخزن راز داشتن
مخزن مند داشتن نیکو بود در خاک شور — ز عطش جان دادن و دریای خضر داشتن
ای ظفر اسم ترا در فتح حضرت اسدالله — نتوان ارا با مدادی مظفر داشتن
ای که در خواهی شعر گفتن شعر ناگفتن بحول — شعر گفتن نیست جز رزق مقدر داشتن
کسب کردن باید و دانستن سنه علوم — صحو معلوم و قوانین مقرر داشتن
تا توان گفتن هم چنین را هرگز فند چنین — صورت او را تو اندر سر مجرد داشتن
نه در حرف از چار بحر آوردن و ارزاهی — ابتری گفتن ملعبت اخذ مشعر داشتن
گر نداند نام احد و قفقف اسم روا است — نقطه را نا خوانده الف خط برگرداشتن
تا سپهر لاجوردی رنگ بگشت آید نصیب — ثابت استاد از سر در بگرداشتن

چشم جانب تو چون از صورت سعد السعود — با تقویمش بیاض سعد اکبر داشتن
فرق اعدایت بزیر تیغ مریخ ار توانست — نحس اکبر را نشیب نحس اصغر داشتن

فی الحکم والمعارف

مرد که برکند دل از آرزوی تن — مرد ها است غیر او همگی زن است
آرزوی تن طراز زن بود ای مرد — نیستی ار زن مخول آرزوی تن
مرد میدان نبود مبارزه و برزین — صورت مرد است مرد خانه و برزن
گرد لبه استوار مغفر مرد است — مرد نکرد او زمعجر زن جوشن
حربه زن سوزن است در برفتان — نیزه رستم بود بکار نه سوزن
بیرون جان در چه طبیعت و چه راست — از دل سنگین بیرون نهاد
ازسر این چاه تیره منگ چنین سخت — سست نگیرد مگر توان بستن
دل مکن از شهوت منیژه دنیا — ای بیژن افتاده از منیژه چو بیژن
گلشن علوی مقام قرب الوهی — عرش جلال تو و تو مانده بگلخن
بازرسیدی نتیش بیا عد سلطان — صعود نما کش حیات بته باز است
لرزان مرغ دلت دانه توحید — تا من بوس روح وادی ایمن
این سالک بود سینه سینا — آید ی دل را سینه باشد مسکن

از شجر طور دل تجلّی انوار — گر زنی بر کوه وقت وجد لت
کوه طور زد گونه‌ها تن موسی — وقت ظهور تجلّی دل روشن
دل نه مرا این سنگ نیست سینهٔ خاکی — سنگ نیست زر و سیم بر دو آهن
جان نه مرا این مرغ مانده در قفس جسم — ریزه خور خوان گاه و خانه اهرمن
تا که گوئی که بهمن آمد و دی رفت — دل ببر از این شه آمد و بهمن
آب زآبان مجوی و داور خود آب — ور آمد و شد شان نه شاد باش و نه غمگین
چنگ مزن کرد سان بدامن دنیا — آت تنجکان فانیه دامن
خوا الوهی ندیده بام ربوبی — مرغ گزین آب خاک کرد نشیمن
ای دل سنگین بی حقیقت عامی — ریخته گوئی از ضما هن آهن
خانهٔ رحمن زار بدین همه سختی — خانهٔ شیطان ای فشرده ضما هن
گنج تو در زیر خاک و شهوت مار است — بر زبر گنج پاک اژدر ریمن
دست ببر در نشسته و تو که اوی — گنج باز در سپرده خانه به دشمن
چند کنی همسرای امام تو کبیر — معجزه انبیا بحیله جوز لت
دوک بود در مصاف رمح عزیز — آن رجال جبال رمح جبل کن
بنیش اگر جوئی این حقیقت بیداست — برهان گر خواهی این خدا هست ببر بن
در دل پاکان جمال حق گل خود روست — شمع که گفتت بشو سه زار برای کن
خانه خالی ز بت مکان الوهی است — سینه در گفت از بت هوای پاک کن

طره جانان بدست جانت نیفتد — ای بلت از موی آرزوی تن آوان
تخت بود بام خانه دل و خورشید — تا بدست از بام خانه کردی روزن
زین شب و روز م نکرد سودی چند انک — در سر خویش را بسودم چند کت
در دو سر جان ز تن بود هله سالم — چند ان تا چند تن بباید سود لت
ای دل آزاده گر لعلب خلیلی — سر بزن این جار مرغ دشمن رهزن
بشکن از تیشه هجا هله آنگاه — همچو خلیل این بت هوا را گردن
هست تی چو تو سد راه تو خود را — یا رب ابراهیم بت شکن شو و بشکن
سنه تو ای بت شکن ز آتش نمرود — بشکن کاین آتش از تو گردد گلشن
موسی عصا کفر تو نفس تو فرعون — عقل عصا نیل و یار مهیمن
ای شده مصر تن بطور معانی — از شوره و فرعون و نیل تست مبین
تا کنی غرق نیل نفس هوا را — زنها ارنی مگو که می‌شنوی کن
عیسی وقتا چو در نفس سیهی — چند بود در کار دیده و بر فن
بر که عقل شو چو روح و رها کن — دار و ندار الا هلت خود کن ایمن
ای لب از این دار و دین آفت دام است — رفت به سن به از توانی رستن
ماهی لب تا ان او سیاه چو قیر — باغ ریحان او تباه چو راسن
دار یقین نا خویش و ناسره کارش — نیز گوئی زما بکار میهن طن

گشت گرد زمینش آسیای سرماست   باسرما گرد آنچه کرد گشتن
زاد مر آن را هزار فتنه و دولت   مادر دهر پستش از همال ستردن
اختر او آفتاب روز ز نادولت   برش او آبیار مزرع کودن
گردش او بر مراد کس دون کشت ولت   شاه و امیر و وزیر و غرچه و غرزن
هست ترکش زد این عجوز سیه کار   کرد بدست از بلال است برهمن
تا که بر او و سبتر و دست خدا را   زال بپستیه کی تواند بردن
برق نجز من زدم هم سوزد و تابید   طلعت نجمم چنو که ماه ز خرمن
کثرت ما برده و غافل انکه به تجرید   وحدت بخت است و تخت پایه گرزن
آتش نمرود شعله در لبه ا ما   سبز خلیل است لاله و گل و سوسن
با دلبه خصم عاد شرک و توحید   هست چراغ مراقبیله و روغن
من ننهم دل بهره چرخ و معاداتش   با که وفا کرد این دو رنگ که با من
چشم نکوئی ز هد ناوک ز و بین   داشتن از چشم رستنی روین
نشتر تو قر بی است با دغل کشت یار   لاد نیا نیز ای رفیق بلادن
پرده این پیر پرده دار ببر دا ز   بیرون از پرده تا به بینی ذ المنن
کم نشر تو دزد خانه اخفا ست   داری گوهر بکان و دزد بکمین
روزی زین سر خبر شوی که تو در وا   دزد پریشان و خالی از زر مخزن

معدن فیروزه هست و کان نشابور   دزد دغل باز فتنه عامل معدن
شد گه قارن ز گفت من متاثر   سخت تر است این دل تو از گه قارن
پند صفا را بگوش جان کن مرجانت   ریشه تن را ز بیخ و از بن بر کن
تا فکنی رخت جان بمقصد اقصی   شهر خدا بی‌زوال و محکم و متقن
شو زخم لامکان حقیقت نهان   باده توحید ذات بنوشی و بین
دفتر دانش بغیر لن از سه تحقیق   در سبق مانه ابجد است و کلمن

درخرابی ملک و نکوهش ظلم و شکوه از قطع مستمری خود گوید

از پی تشکیل حل و عقد خراسان :   حل مشاکل کنم بطرزی آسان
آسان گویم که گر نگویم مشکل   گیرد مشکل شود حدیث خراسان
مشرق خورشید آسمان حقیقت   لیک درزیر ابر ظلمت پنهان
عالم او مرتشی ایالت او بیست   مجمع او باش جمع و ملک پریشان
پیرست و ساز را نهفته از دیو آدم   گردن و ران آخته است و ساخته حیوان
شهر رضا هادی ولایت مطلق   گشته ضلالت سرای غول بیابان
غول نداو که خداو دیو ندا او میر   والی شیطان خود و والی شیطان
قصر امالیت بهست مسلم آباد   کاخ عدالت بنای مفسد ویران
مفسد را بیجز دنشانه به آتن   مغل را دیو و دفتر بدیوان

ملک جم هست این جم از میان شد غایب / اهرمن خیره سر نشسته بایوالک

داد سلیمان نهاده بر کتف باد / دیو دغل حاکم بساط سلیمان

انس در او نشسته بر پر عنقا / گشته فرمان چو قاف و سیمرغ ایمن

باغ تو را زسته ورد بساحت / نام وفا را نماند سیر به بستان

عرش خدا را که حجب بود ملائک / گشته زبانه نعوذ بالله دربان

عدل در این بوم هم طویله عنقا / ظلم بر این مرز هم قبیله شیطان

منعقد ابدال گشته مرتع جهال / وای بر این قوم او فتاده بخذلان

آب جبل جاری از جواب این ملک / در دریا خشک چشمه حیوان

جبل جوار سیاه گشت و بر این خاک / ظلم فرو ریخت همچو قطره باران

عالم از آن شهر گیر سه غرزن / عامل دیوانی شاه گیرد سه گنجوان

این دو سه گنجوان برون ز عدل و ز انصاف / این دو سه غرزن برون ز دین و ز ایمان

رشوه بدار القضاست عدل برنگی / نفقه بدار الحکومه قاطع برهان

هرچه مصور شود بصورت اشیا / هست گران داد و دین و دانش ارزان

دین بفروشند زر ز دست بگیرند / کافرم ار این دو فرقه اند مسلمان

دادن جان چون جنون تشنه‌ای نان / ریختن خون چو آب خوردن عطشان

عطشان چو سنت خورد خواهد چون آب / ریختن خون بجا درستی چونان

تیشه ظلم و ضلالت متعدی / ریشه ملت ز بیخ کنده ز بنیان

پایه ظالم بر آب باشد و غافل / تولیت ناکس و ایالت نادان

عامل ظالم رود بخانه مفلس / چونان کاید به زور و ستم دهستان

از زبر دوش خسته جبه چو جوشن / از بر او نو نهاده دامن خفتان

جان شکرد جای نان ز سفره ایتام / پوست کند جای جامه از تن عریان

جامه عریان کند و نیست بجز پوست / نان یتیمان خورد و نیست بجز جان

خون امام هست بخورد چه خورد آب / جان گرام است باادب چه خورد نان

دادگرا ای خدای خلق تو بجای / گفت مرا این امر به شبهه ایمان

دادگر ملک و عدل پرور گیتی / نورده آفتاب و سایه یزدان

قطب سلاطین ارض ناصردین شاه / تاجور خان و رای کسری و خاقان

پایان هرگز نجستش نبود راه / سلطنت قطب را نباشد پایان

عدل و هنر خورده با سیاست سوگند / فتح و ظفر بسته با نهیبش پیمان

جان نهد او را به تیغ یاری کردن / دل کند او را بیار شاهی اذعان

باشد شاها کمال خصم تو مردن / مرد چو گر خواست زنده ماند عدوان

خواست ورای کمال پایه و شه نیست / زانکه ورای کمال باشد نقصان

گله تو هست ایک رعیت و حکام / گرگ بهم گله تو خواهد چوپان

دست تو نشان جود را قسمت و بالا | کلک تو نظم وجود را سر و سامانست
خارستم را کن ز بیخ که باشد | باغ عدل تو مملکت گلستانست
بر سر عدل از قبول انگشت | چرخ کند طاعت تو لذت بن دندانست
علم چو قطب آسیاش چنبره چرخ | عدل چو مرکز است و دایره امکانست
سینه خصم آسمانست و تیر تو کوکب | رمح تو سرو و دل اعادی بستانست
ظل تو را هست نور برده ز خورشید | فضل ترا پای قدر بر سر کیوانست
ماه به ایوانت پست مسند درویش | چرخ به میدانت پست در خم چوگانست
تیر تو آب و تن منافق کاغذ | تیغ تو آتش و سر مخالف سندانست
کاخ تو را آسمان کمینه درگاه | گوی ترا آفتاب هندوی فرمانست
چشمه رخشانی ای شهنشه آفاق | این وزرای تو ابر چشمه رخشانست
گوهر عمانی ای خدیو جهان دار | وین امرا بند درج گوهر عمانست
شخص تو را از سمای رفعت و اجلال | اختر اقبال پادشاهی تابانست
زین وزراء و ولاة بنگر و هوش | سرو امیت بروس رفت و بالانست
شه بچه ماند به بوستان حقایق | رسته ز خلق اندرو شقایق نعمانست
گرد و بر بوستان درخت سپیدار | ساختن از گل پر از جواهر الوانست
زانکه گلشن که دسته بود خاک | گل نتواند برد باستین و دامانست

خار دل ای پادشاه دولت بر کن | تا پس از این شاه نیز باشی سلطانست
بنده عرفان رسد به دولت باقی | با تو لغو است و ژاژ و یافه و هذیانست
حکمت لقمان خوش است تاج سر شاه | گر زد و گوهر به بیت حکمت لقمانست
خسرو دانش پژوه پادشه ماست | افسر اورنگ او ز عقل و ز ایقانست
ای ملک از کالبد ملک شه متزلزل | حفظ تو باید که تا بپاید ارکانست
سنگ به آیین شکست گوهر شهوار | گوهر عدل تو گو که به بها تاوانست
والی ملک است مرکب و دسیکه کرد | راکب تو مرکب گوی بر ز میدانست
گوئیش چوگان پرست و مانده گرفتار | گوی سپید موی پیش بچوگانست
فارس کیهان نشین ملک هالست | زین کفل ساده ران و الی گیرانست
دانی شاها وزیر کیست در این مرز | شوهر راضی بفعل ام الخاقانست
زین زنان و زین شوی کار ملک تبه شد | ام الخاقان ز نیست شوی علیجانست
ماری با دم و حیله بازی روباه | موری با چنگ ترکتازی سرطانست
میر و رعیت خراب و او شده آباد | او بطرب غیر او سراسر بزیانست
بر خراسان ز خون دل همه دریاست | کشتی ملکش به چار موجه طوفانست
ای ملک ای ناخدای کشتی کشور | کشتی ما را رسانی ار به ساحل احسانست
گوی ز قیصران سر صدور سلاطین | پادشها ای سر ملوک جهانبانست

ملک خراسان خراب گشت ز بیداد / داد کند ملک را عمارت و ویران

خان محب نام دوله که گویند / باشش فضل الله است باشد بهتان

بالش باشد نعوذ بالله کش کلک / زد بسرزرق با سوی خط بطلان

فضل خدا کس بدین صفت نشنیده است / سیرت شیطان بود بصورت رحمن

فسق بباطل زده ز بر قلم ابتر / باری معلوم شد فضیلت این خان

خورد بکبر و حیل وظیفهٔ ما را / با وزیر خرکره خان فربه سرخوان

قسمت دیوانی صفای حکیم است / داند محمود پور صاحب دیوان

کرد باسم صفای شاعر و ملعبه / جز من بنده هشت شاعر است با ایران

کیست ندانم صفای شاعر رازی / آنکه برون کرد سر ز ثقبه لبنان

خود مثل است آنکه بر بگیرد و پرواز / شب پره چون آفتاب گردد نمایان

شاعر و آن هم صفا و اگه خرمن / نیست اگر هست آن بباید برهان

کاش ز سر تا بپای جمله صفا بود / نان مرا گو چه گشت گر به ابنان

کردی ای خان بنجیر تو مبر و بیش / آنچه نکرده است با گدا سگ دربان

قطع نمودی وظیفه من و گفت است / ماند تر از من این وظیفه بکیهان

نی تو بمانی نه حرص و از تو و این نظم / ماند چندین هزار قران بدوران

قصهٔ شیطان ظلمتی به خود را / فضل الله خواند و نوری و سراعیان

واسطه رزق او است روز نه بیست / پست چه بالای معدلت و سرکان

ز گل سیاه گوی فضل و هنر چیست / کلک کذلت دهد بطفل دبستان

از غرض است این کشیده نغز مبرا / بیرون از شکر و از ثواب و ز نقصان

باشد خورشید آسمان تجرد / سر زده از مشرق صفای الست

از چه که این آیت تعالی خواند / باطن توحید بر موالی تهران

شاه بزرگیرد این لآلی حکمت / گرش نیوشد که کامل است بخندان

در معرفت و حکم و منقبت شاه اولیا علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه گوید

آمد دم سپیده دم آن ماه بشکری / تابنده تر بروی ز خورشید خاوری

زان پیشتر که سر زند از مشرق آفتاب / تابید در سراچه من ماه و مشتری

از سیم خام ساخته سرّی سپیده فام / بالای سرو مشک تر و لاله تری

سوسن نچیده بودم از شاخ نارونت / سنبل ندیده بودم از مشک تاتری

جز طره سیاهش یکونه چو ماه / من اهرمن ندیدم در خانه پری

ماند سپیده دم حبشی در خط تتار / آن طره تتاری بر روی بربری

هندو نشسته است بایوان آفتاب / جادو گرفته خانه اختر بساحری

سر زد ز شرق خانه این خاکسار یار / خورشید صبحدم که کند ذره پروری

در چنبر تتاب سر زلف او ببند — خورشید کارخانهٔ این چرخ چنبری
نشست همچو ماه که در خانهٔ شرف — پهلوی من که بودم بر بام مشتری
مشکوی من معاینه شد که تتار — از بسکه بخت شکسته‌تر از موی عنبری
زانکوی تا کمر بنهاده است سر بکوه — گر کوه باشد از کمر افتد ز لاغری
جان که برد کس ز کف اشاره جنگجو — کش لاله جوشن کند و مشک مغفری
من تشنه حال و در دهن او زلال خضر — من تلخکام و در لب او قند عسکری
نازم بنقش صورت آن بت که پای زد — بر دست نقش مانوی و صنع آذری
انگشت احمدیست که زد ماه را شکاف — ابروی یار یا سپر و تیغ حیدری
شاهی به بندگان در دولتش کنند — سلطان ملوک و گدایان مظفری
سلطان آسمان ولایت که لایزال — با دست پادشاهی با چرخ چاکری
از خاک کرد رایت محمودی آشکار — از گرد راه دولت چتر سنجری
کرد استماع چرخ طنین طناب او — بر پشت پیل بندد وی از کوس ناری
ای دل ز هر که مطلب کرمت که نیست — در شوره زار نیست گلهای احمری
دنیا دنی است نیست بقایش از تقنع — در زیر پای نیست چه جوئی از او سری
سر نه باستانهٔ بار و لی امر — ای آنکه حب خواهی بر خلق سروری
ای بنده گدای در پادشاه فقر — از خاکپای کن بسر شاه افسری

موسی وقتی آن ید بیضا دراز کن — کوتاه کن فسانهٔ فرعون و سامری
سنگی که پای لست بر او دست حق زند — بر فرق آسمان کند از پا توسری
پیچیده کوه بر سر خارای لعل گون — تو پشته هست بر تن دیبای ششتری
آمد که ربیع دم از کیمیا است — سنگ سیا کرد بر جامه زری
می خور بطرف سبزه که گسترد گل بساط — تا باد مطربی کند و مرغ شاعری
بلبل بدیهه گوید با نطق بو نواس — قمری قصیده خواند با طبع بحتری
آئینه هست جام جم ای دل که زو بیاب — در پیش سیل حادثه سد سکندری
اسکندری تو لیک ز آب حیات دور — می خضر کیش در این ظلمات رهبری
زان بهره ولایت مطلق کز او هست صاف — مرآت قلب و چه از کدری
نشان نهال صدق که آرد ببار حق — ای مستمع که مدعیان مفتری
برکن درخت از دو منیت — از بیخ جهل رسته و بار آورد جری
ای جد نه پدر بر از چار ام طبع — پیوند دل که نیست در او مهر مادری
ای عنصر لطیف که گنجینهٔ خدا است — در سینه تو دل بکن از جسم عنصری
قطب تو دل تو دایره مرکز و لی — بر دور مرکز خود بجای پرگری
بفروش خویشتن که خریدی خدا را — ای بیخبر ز عالم این بیع و این شری
در کوه استقامت میشت سنگ کاه — تا زین پل دقیق تر از موی بگذری

باید هزار بار بهی پوست ماروار   تا این حجاب بشنده نه توی بردری
خود دست مرتضی که زند مرحب تو را   گردن که آختی چو یهودان خیبری
عنتر کش است عمر فکن ذوالفقار او   بگذار ای دل از سر عمرتی و عنتری
نقاد گوهر است مرصاد عشق را   در بارگاهست بنگر و بصد سنگ مرمری
سنگ عرض ریزه که دریای معرفت   در رلست و گوهر دریاست جوهری
در گوهر است بدست نیاید بر سفال   کاری مس نزد هرگز به زرگری
برخور ز پند من که بود آب خضر روح   باشد گزین حیات خداوند برخوری
برکن ز گوهر خرد ایمان افتقار   تا جای خس نماند در ظرف از بری
بهر نثار پای گدایانش راه رو   در راه حیدری بره انجام جعفری
سلطان عرش و آن اسدالله غالب ذات   کز قاب هر دو قوس کمانت برتری
الحق که داد داد ولایت چنانکه داد   پیغمبر مؤید داد پیمبری
سررشته حقایق در دست ایزد است   آنست پادشاهی و آنست مهتری
آیینه طریقت این خاک در که هم   با دست پیر همت تا گنج قیصری
درگاه سلطنت نه هم خانقاه فقر   عرش خداست خانه با این محقری
ما را چه اقتضاست تاج شهی در دست   درویش را کلاه نمد افسر افسری
خاک که پای ما سر او دست کیمیاست   ای سر بباد داده پی زر شتری

دست ملوک خاک شد و گرد ره یافت   ما را بلطف دامن دلق قلندری
در دور ناصر است کمال ظهور من   با هیچکه بی کمال بود در ناصری
محمود نیست دوره ما را ولیک نیست   بر بارگه بگاه من تاج عنصری
محمود است حکمت غزای بی نیاز   مسعود است معرفت ذات سنگری
چشم بروی شاهد و گوشم بنای چنگ   با دوی دوست من سر زلف سعتری
مستم در خمار بودم وان لعل می فروش   می تشنه کام و برکف او جام گوهری
او داد و من گرفته زدم صاف تا به درد   من تر دماغ عطر آن جام عنبری
میخانه خانه من و من در سبوی خم   بسم الله ای حریف که از باده مجوری
با خود صفای صحبت دل از دست داده ام   جز یار ما نماند آیین دلبری
دادم بدوست دل که مرا جان دهد بعشق   غافل که عشق سازدم از جان و دل بری
بردند آنچه داشتم من از پای تا بسر   پنداشتم که عشق تو کاریست سرسری
اول بجسم مرده دلان فیض روح داد   بنمود عاقبت بر گه روح نشتری
ای پادشاه مطلق موجود کائنات   کی بنده بر خدای تواند شاگری
عشق تو گلشنیست در آتش هوا کش   بر خاک میچکد گل شکفته از تری
روح تو برابر اصلی اعیان ماسوی است   خورشید آسمان وجود از منوری
کحل بجواهر بصر آفتاب کرد   جسم تو خاک بر سر قیصر غزها
بر آن روانست چرخ مدار از ملک سلام   بر این تن منقبت سجاک از خداوری

در نعت صدیقهٔ کبری انسیه حورا حضرت فاطمهٔ زهراء سلام الله علیها

برخاست بانگ کهر مرغ شب آویز　　ای ترک خطا خیز بطبع طرب انگیز
بربند طرب را زین توسن شبدیز　　کن جام جم از کوهر می مخزن پرویز
ای خط تو پاکیزه تر از سبزه نوخیز
بر سبزه نوخیز کرشمه با غنچه مکن

بهار سر گلشن نو اختر جمشید　　تا بید رگ گل بر فلک با غنچه ناهید
سگبای در ملک یمنی ده آیینه　　بردار رخ پرده که تا دید من دیده
چون روی تو رخشنده ندیدم من خورشید
چون موی تو من آشفته ندیدم بید و

گذشت مه آذر پیش آور آزار　　ابر آمد و بیژاده تر ریخت بکهسار
بازآمد و بگشود در دکهٔ عطار　　آراسته شد باغ چو روی بت فرخار
نرگس که بود پادشه کوچه و بازار
زد خیمهٔ سلطانی در برزن و در کو

دانی بچه میماند ارکان دمن را　　از لاله نعمانی ارکان چمن را
ای ترک ختائی که بلائی دل من را　　ای موی تو بشکسته بها مشک ختن را

از لاله بسی تازگی آثار چمن را
ای روی دربست تازه تر از لاله خودرو

آراسته شد باغ ز دیبای عنب بو　　خورشید گل افکنده بچار ارکان پرتو
از ماه سمن برمه و خورشید رسید ضو　　دهقان سمن زار نشست اختر شبرو
گلبن ببر باغ نهاد افسر خسرو
نسرین بپراکند گل مخزن من کو

ای ماه من ای چون تو نیارسته بپالیز　　تو اول خورشید بلند اختر ثانی
شد خاک سیه از گل سوری ز تو کانی　　ای لعل تو شاداب تر از سنگ یمانی
گر باده چون سوده یاقوت رمانی
دره که زد از سرو سهی فاخته کوکو

سار و بسر سرو دم از دین بهی زد　　با زیر بستا بزر بسر سهی زد
طاوس سر از نوبت نوروز رهی زد　　هدهد بسر از پر علم پادشهی زد
بلبل غزلی خوانده و بدو ره رهی زد
ای دو لب مرغ غزلخوان غزل کو

ماهی چو تو من دلبر جانانه ندیدم　　شاهی چو تو در برزن و کاشانه ندیدم
ترکی چو تو در تبت و فرغانه ندیدم　　رندی چو تو در مسجد و میخانه ندیدم

هر دل که من از عشق تو دیوانه ندیدم
دل نیست حدیثیست گران سنگ ترازو

بر روی فرو هشته سر زلف تو زنجیر   زنجیر تو گلبسته مرا رشته تدبیر
مفتون سر زلف چو هست فلک پیر   موئی که توان بست بدو پنجه تقدیر

زلفی که چو پرواز گرفت از پی نخجیر
زد بر دل سودا زده چون باز به تیهو

روزی که در میکده عشق گشادند   بر من رقم بندگی عشق تو دادند
جان و دل سودا زدهم از عشق تو زادند   است که بس پاکرو و پاک نهادند

در بادیه عشق تو هم پویه بادند
در گرگ هوا حمله کنند همت آهو

خورشید چو رویت به بها و نمک نیست   چون روی تو پیداست که خورشید فلک نیست
از حسن تو در سینه عشاق نمک نیست   شور لب شیرین تو در کان نمک نیست

ای زاده انسان که نجو نیست ملک نیست
از عشق تو بر پاست بکونین هیاهو

ابر بری گوهر تر بخت بیاموزن   از خاک برون آمده گنجینه قارون
مرغ از بر شاخ زند گنج فریدون   ای روی تو آئینه اسکندر ایدون

در پیش غم از ناله چون عقل فلاطون
آراسته کنج سندی چون رای ارسطو

قمری بکلیسا چمن اب زر است   زنار گردن پی تعظیم کلیسا است
ایلچی بلبل شوریده چو با قوس باد است   ای باسمکی که ابریست همه دلهاست

آن شیشه که مرغ طرب بر میناست
بیزار که زد مرغ جولفرانی مولو

ای گوهر بر بیز از خم لاهوت   در ساغر بلور صفا سوده یاقوت
مرغ ملکوت زجاجی که ده به قوت   قوت جبروتی است که در حفظه ناسوت

نوشم می مرح گهر نه یم فرتوت
صدیقه کبری صدف پازده لؤلؤ

مشکوة چراغ ازلی مهبط تنزیل   خواننده تورات و سراینده انجیل
داننده اسرار قدم همدم جبریل   فیاض بری از علل و رسته ز تعطیل

مولود نبوت که بطبع شد تکمیل
تولید ولایت که بشمع زد پهلو

السنه چو اب اصل اقامت   ام در یابسیه جو تحمل امانت
نخلی که ز تولید قدش زاد قیامت   گنجینه عرفان گهر بحر کرامت

در باغ نبی طوبی افراخته قامت
در ساحت بستان ولی سرو لب جو

سر رشته کل اثر صادر اول   نه عقل در این مکتب اثر باک معطل

نفس فلک پیر در این مرحله مختل — برتر بودش پایه ز موهوم و مخیل

بالاتر از این چار خشیجان هیولی

صد مرتبه بالاتر ازین گنبد نه تو

این گنبد نه توی بدایت پایه‌ش باشد — این عقل و خیالات بدانایه نباشد

انوار ز خورشید فلک سایه‌ش باشد — بر عرش بجز نورش پیرایه نباشد

قطبی که کرامتش اگر دایه نباشد

نز معجزه پیداست علامت نه ز جادو

مرآت خدا عالم ته توحید — کش خیمه عصمت زده بر عرصه تجرید

آن جلوه که با ذات نبوت زده تجدید — مولود محمد که بدین نادره تأیید

ذات احدی کرده به پیدایش مولید

این چار … حامله وین بنت نبی شو

بالای مکان فوق زمان ذات مجید — کز نقص زمانی و مکانیست مجرد

فرزند نبی جهت ولی طاق مؤید — طاق حرم عصمت او قصر مشید

آن شافعه کان را … کز خلد مخلد

جویند نیابند بجز از خاک در او

ذاتش سبب هستی دنیائی و فرهنگ — عشقش بدل سوخته چون کوه گرانسنگ

او پادشه است و دل سودازده او ننگ — آئینه او سینه پرداخته از زنگ

طی جلوتش نکند وهم به نیرنگ

بر کنه مقامش نرسد عقل به نیرو

هرگز نشنیدیم خدا را بود ای ام — ای ام الوصیین ای در تو خرد گم

بنمای به ما مردم افروخته انجم — در دیده ما نیست به رویت مردم

دل پی تو بجان آمد بنمای تبسم

تا بشکفد از خاک ره گل خنده خیرو

اوصاف خدا از تو هویداست کماهی — علم تو محیط است بعلوم الهی

ذات تو متعالی صفت نامتناهی — سرتا قدمت آئینه طلعت شاهی

خورشید کی تاخت بگاه بیاهی

با گرد سمند تو نیارست تکاپو

من با تو بتوحید دل یکدله دارم — از عشق تو برگردن جان سلسله دارم

من قطره که از بحر فزون حوصله دارم — از بحر عنایات تو چشم صله دارم

من عشق تورا پیشرو قافله دارم

تا بار گشایم بحریم حرم او

ای پیش رواق تو خم طاق نه طاق — زیر فلک قوسی ابروی کجت طاق

بنمود چو خورشید که از شرق آفاق — از شرق تو خورشید الوهیت اشراق

ای شش جهت و چار عناصر بتو مشتاق

چون عاشق دلباخته بر طلعت نیکو

ای بر سر شاهان زمین از قدمت تاج — بر خیل ملک خاک سر کوی تو معراج

آنی که انانیت او رفته بتاراج — آن قطره که گردید غریق یم مواج

بحریست که میزاید ازو لجه امواج

آبیست که میروید ازو عرعر و ناژو

ای ذات خدا را رخ نیکوی تو مرآت — فانی تو بفعل و اثر و وصف در آن ذات

نفی منزه و لیش بر و پیش تو اثبات — بر حجت قائم که بود شاه خرابات

حاجات مرا ای تو برآرنده حاجات

بسرای که ازو دو بود جمعیت دارو

در هر صفتی اعظم اسماء الهی — اندر فلک صورت بود چو تو ماهی

عالم همگی بنده و شرمنده تو شاهی — نه غیر تو حقی نه ملاذی نه پناهی

محتاج توئیم از ره لطفی نگاهی

یا فاطمة الزهرا الا ابن تو نیکو

پیران خرابات که در قصر دلیلند — برگشت گدایان طلب تحفه جلیلند

رندان صفاپیشه که در قدس خلیلند — در لطف سخن هم نفس رب جلیلند

پیش تو همه سلطنت و عبد ذلیلند

با آنکه حشمتشان زده بر نه فلک اردو

ای پای تو پهلو زده خورشید سما را — بر فرق من خسته بپای آن کف پا را

ای دست خدا دست من گیر خدا را — از دیده بیننده منیداز صفا را

ای آنکه بود لذت دوست تو ما را

آرام تن و قوت دل و قوت بازو

در منقبت و معرفت و مدح حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

شب از بام دل اول بانگ خروس — از گلوی مرغ عشق زد ملک العرش کوس

گرد عیش و جهد خسرو خلوت جلوس — غیبت بخش سما از فلک آبنوس

گشت سویدای دل مطلع شمس الشموس

در دل ظلمت وعید در دل صبح آفتاب

آمد مست خراب آن پسر نوش لب — بر سر طالب فکند سایه بوقت طلب

سلطنت فیروزه داد من تشنه لب — در طرب از جام عشق صافی مینای رب

رمز هو الله الا اله در طرب

از خم توحید ذات بر کف جام شراب

چو ماه گیسوی وی وقت خرامش لنفر — کاخ مرا داد زیب چون دم طاوس نر

زلفش زاغی سیاه نشسته بشاخ گهر — بیضه خورشید ماه در زده زیر دو پر

خال چو خون خشک لعل چو یاقوت تر

روی چو چشم خروس موی چو پر غراب

داوبن پی سؤال خودم فرمود نوش — آمد بانگ خدای زالب و گفتم بگوش
هرگز نشنیده بود سامعه گوش نیوش — وین کلمات بدیع در نغمات سروش

جز عم لولو شکن لعلم گوهر فروش
لولوی من زود سیر گوهر او دیریاب

جرعه بدانسان بریخت لعل بدامان کسی — گوهر در پای او بریخت بجز من کسی
عشق تجلی نمود از کمر من بسی — من زدم این بیخودی بر من و ما تن بسی

شد محجب کائنات قطره دریاش بسی
یعنی برداشت عشق از نظر من حجاب

بر سر هستی زدم پای بجز هو نبود — هستی او صفات است هستی جز او نبود
جز قد یک سرو است بر لب این جوی بود — چندی چشم گریست زین سر و ما گو نبود

رسته بر از چشم من گرچه بجز هو نبود
سوی چو از چشم رست چشمه فرو ریخت آب

هر که لباس حل فکند عائله شک و ظن — یافت ز بحر یقین گوهر دریای من
دل که خدا جوی شد گرد سفر در وطن — جان شد سرتاپای هست از او صاف تن

از خم وحدت کشید جام شراب کهن
با لب و کام و دهن بی عدد و بی حساب

در همه بالا و پست غیر یکی دوست کو — هست خدا آشکار آنکه خدا جوست کو — بر یکی شاهد آنکو خود دوست کو
آنکو در این جویبار سرو لب جوست کو — در بر من هرچه هست مغز بود پوست کو

باید افکند پوست دوست شود بی نقاب

کرده تجلی بذات از در و دیوار من — تابش خورشید اوست گرمی بازار من
در سر این چارسوق اوست خریدار من — نیست بجز عشق او کیش من و کار من

عاشقم و جاذب است حسن رخ یار من
عشق بحد کمال حسن بحد نصاب

ساقی وقت است خیز لذت دنیا — خون لعل و قم فر روقت کر هست لی
موسم بهمن بکاخ فصل بهاری است — هر که نشد مست می مرد مطلق وی است

صاف حقیقت بیار در دی دگر [illegible]
آب زمستان مبر روی زمستان نقاب

اینکه تمنا کنی دولت روی فقر — باشد دریای جود قطره ز جوی فقر
می شکند پشت شیر صولت آهوی فقر — پیچد دست قضا قوت بازوی فقر

باشد اگر طالبی بنده کوی فقر
مکنت بی زوال سلطنت مستطاب

سلطنت ار طالبی است سلطان ایجاد او — خواهد دریا شود قطره به دریا رود

آنکه بود در دو مسند پیش مسیحا رود　　بگذرد از خویشتن لی مع و لی آ رود

پای بدولت زند تیغ و شها رود

تا در سلطان فقر احمد ختمی مآب

احمد مرسل که هست سلطنت جزو و کل　　رهبر مستقیم راهنمای رسل

آنکه به میزان اوست سنگ تمام سبل　　جاری در خلق و امر ساری در جزو و کل

مالک بالا و پست سیر عقول و مثل

از حدوث و قدم شاه شهود و غیاب

سید قرن و هست زینت بزم ام　　سیر تمام نفوس در سیر اوست گم

سایه پسندید او بر سر جبریل هم　　هست ز نقش سر فلک پرده هم

صبح سعادت دمید ساقی بزم است قم

بست نگردان الصبوح روی بگردان ز خواب

شد به مروی چمن عنصر گل چون عرب　　مرو بری از زوال زان شعال ز غریب

فصل موالید زاد کثرت و تفرقه خوب　　شد ز وجوب شکار کرد یا نگاه غروب

مغرب او از مشارق او از غروب

باز ز مغرب دمید شمس که زاد آفتاب

عقل نخستین نزاد زاد چو خیرالانام　　هرگز نشنیده کس عقل نزاید زنام

شد ز مشیت پدید سید فوق التمام　　ساغر وحدت کشید کرد قیامت قیام

باده توحید نیست در خور مینای عام

عام چه داند که چیست سیرت اهل صواب

است ختمی زند تکیه بتوحید ذات　　با خبر با باشد جامع جمع صفات

مرد ز خویشتن بیشتر از این حیات　　تا که شد ذی نبوت وقف سر حیات

ساری مانند شیر در حرم و سومنات

جاری مانند بحر در کف موج و حباب

نوبت دولت زنید شاه موید رسید　　ای ملکوت صفا دولت سرمد رسید

کوس مسیحا زنان نوبت احمد رسید　　از حد بحر وجود گو هر بجید رسید

سید لاهوتیان فرد و مجرد رسید

از خودی خود کشیده ای خبرت اجتناب

سید صاحبقران کرد ظهور از قریش　　در حلل اولیا از عقبش جیش جیش

طبل قنا زد که رب کوس بقا کوفت عیش　　شعشعه از شرق ذات شمس حقیقت طلیعش

رفت در مغرب فنا چرخ و بهایش جدیش

خور بنهفت کشیده جانب مغرب رکاب

هستی چون حلقه ایست ذات محمد نگین　　جای نگین عرش و ذات نقش نگین سر دین

حلقه زن مصطفی است حلقهٔ حق الیقین — از جبروت سما تا ملکوت زمین

از خدم او بپاست این طبقات برین

این قبب بی‌ستون این خیم بی‌طناب

دیده پس از نیستی دید من ذات او — دست فرا زنفس زد در ثبات او

هر که خراب از خودست هست خرابات او — نفس اشارات دل صیقل مرآت او

دل شده شطرنج مات کون و مکان تاب او

کون و مکان پاسبان دل شه مالک رقاب

ابتدا این شکوه مظهر پیغمبر است — این علم لامکان اختر پیغمبر است

مسند توحید است منبر پیغمبر است — این دُر دریای ژرف گوهر پیغمبر است

خلوت خاص خداست منظر پیغمبر است

صورت غیب الغیوب معنی فصل الخطاب

این قبسات علم از شجر مصطفی است — سالک سینای مرج موسی سر صفاست

چرخ صفا انفس در مشرق خورشیدهاست — فیض الوهی ز تو بحد بی منتهاست

با همه پایندگی در بر حق فناست

با همه آبادی است پیش محمد خراب

داد ز عیان رای شه ذوالاتحاد — گشت از این قوم دون ظهر الفساد

جز دل درویش نیست در همه کشور جراد — وحدت بی‌آب و رنگ کثرت بی اعتقاد

مشرک مطلق مرید منکر وحدت مراد

منتظر هستند خلق بهر عذاب

اسم امیر وجود رسم غلام عدم — بنده دیان دون بر عدم آتش قدم

سجده بت دیده بین بوجود عجم — صورت در آتشین روی کعبت حرم

ز ربشان تا بناف خانه خدای صنم

ز سرشان تا بپای خفتن جای دواب

هر که دل خویش را فتنه دیوان کند — قافیه شایگان منشد دیوان کند

شاه چو خواهد که کار روی بسامان کند — گو به نیدحکیم سلسله جنبان کند

خاک در عدل را افسر کیوان کند

خانه توحید را سجده کند بوتراب

وحدت اگر شد بخلق مساوی شود — چون عقبات فلک محوی حاوی شود

سیر تمام نفوس سیر سماوی شود — کفر بایمان رسد طی دعاوی شود

از کف سلطان عصر دریا وادی شود

از دل شاه زمین تیر کند اضطراب

کثرت اگرچه چیره شد چیره شود کافری / جان که به توحید زاد گردد از ایمان بری

از حرم دل دیو جهل دزدد انگشتری / مذهب هیزم شود دستخوش آذری

روی نهد در زوال حکمت پیغمبری

خیمهٔ حب جان شود پیش کرشمه کباب

ای شه معراج سیر فرق مرا تاج ده / ذره بی مایه را پایهٔ معراج ده

گوهر شاداب سر زان یم مواج ده / این خزف سوده را خاک تباراج ده

رحم به بشکستگان فیض به محتاج ده

دعوت بشکستگان زود شود مستجاب

زود شود مستجاب دعوت بشکستگان / خواهد فیاض صرف رستگی بستگان

گرد چو شاه وجود تقویت خستگان / رست ز مصر هوا موسی وارستگان

جست ز نیل خودی از اثر خستگان

ادهم فرعونیان خفت چو فرعون حباب

بهاریه در نعت حضرت حجت عصر عجل الله تعالی فرجه

شد وقت آنکه باز با نوای یاسمین / پهلو زند به سینهٔ سینا ز فر زمین

چون وادی طوی شه بستان گرد زمین / موسی گل برون ید بیضا ز آستین

گل را ز ماء قبطی ممزوج کرده بین

زان چون شبان بر آر ز طور شعله‌زار

گرده بین
تحقیق
ز گرده بین

خاک سیه شد از گل سوری شقیق رنگ / چون آینه شد از صفای شقیق سنگ

بر سرخ گل چو دید به بستان که چال رنگ / بزدای ای چو ماه دو روی تو بی درنگ

زآئینهٔ من ز می چون آفتاب زنگ

ای آفتاب آینه ماه میگسار

دارم سری گران و فزونند ز خمار دوش / ترکا به طشت دختر رز را بریز هوش

آور دو باده خون سیاوش به جوش / آن می که هست صافتر از سیرت سروش

افکن بجام خسروی ای ماه میفروش

غم دیو و تو تهمتن و لطف گرز گاوسار

خرداد ماه داد به بستان بهشت را / هشت افسر هما شکم خاک زشت را

سوری صفای ساغر جم داد خشت را / دانا به تخت کی نهد ظرف کشت را

بهمن تو باش بار کف زردهشت را

در جام جم بسوز به رسم سپندیار

ای ترک خلخی مه ز رشک هاله کن / برگونه‌ها چو لاله ز سنبل کلاله کن

پر کن ز مشک تر خرد پیر واله کن / این سنبله زار طرابلغ لاله کن

چون لاله بهار دو روی پیاله کن

ای گونه هست معاینه چون لاله در بهار

خیزای پسر که راه غم از پیش طی کنیم / وز روز بی‌نشاطی اندوه طی کنیم
ساغر ز کاسهٔ سر کاووس کی کنیم / جان را سوار مرکب فرخ پی کنیم
جا بر هلال توسن خورشید می‌کنیم
زین شیوه‌ایم توسن خورشید را سوار

امسال نوبهار ز پیرار و پار به / آری ز بهمن و دی خرم بهار به
در دیده که یار درا دوست خار به / از هر چه آید است منظر یار به
ز منبری که بندم منظور دار به
با این ترانه تا شه تر از منبرست دار

مرغان بر ستگاه سلیمان زنند کوس / بلبل فرود بر سر اورنگ گل جلوس
هدهد نهاده تاج تبارک علی الرؤس / در پای سرو لاله چون دیدهٔ خروس
ساری بچنگ ساری و قمری بپای بوس
در رقص و در ترنم از صعوه تا هزار

تا نیز خوشتر که بگیریم زلف دوست / آن رشته که محکم ازلی عهد با اوست
خاصه که ابر غالیه سای و عبیربوست / گویی که باغ رهگذرش زان شکنج موست
حیف است باد در خور مغز آدمی پوست
بشکافت پوست تا رهت زلف مشک یار

ما ای پسر بعشق تو از مام زاده ایم / سر در کمند زلف تو از جان نهاده ایم

دل را بیاد وصل تو از دست داده ایم / در دور چشم مست تو سرگرم باده ایم
از هر چه غیر سینهٔ صاف تو ساده ایم
ای سینهٔ تو صافتر از عقل هوشیار

شاهنشهی توراه گرفتار بند تست / خورشید سر نهاده بر سر بلند تست
بر جان لاله داغ لب نوشخند تست / گردون عشق سایهٔ گرد سمند تست
ای پادشاه حسن که سر در کمند تست
امروز نیست غیر تو سلطان در این دیار

بر سیم ساده غالیهٔ تر نهاده ای / گل را بسبزه غالیهٔ اخضر نهاده ای
در خسروی تو عادت دیگر نهاده ای / بر سرو چون خسرو خاور نهاده ای
یک پایه ز آفتاب فراتر نهاده ای
ای آفتاب سر زده از سرو جویبار

برخیز تا من و تو دم از جام جم زنیم / وقت سپیده دم می چون سرخ دم زنیم
ما را که گفت از قدر است دم زنیم / در جبر و اختیار دم از بیش و کم زنیم
توحید خوش بود می است بیا تا بهم زنیم
زین دم نظام سلسلهٔ جبر و اختیار

ماییم سر براهروان طریق عشق / دردی کشان مست سفالین عتیق عشق
بیگانه از جمیع جهات و رفیق عشق / با آنکه سوختیم بنار حریق عشق

محکم گرفته رشتهٔ عهد عتیق عشق
در دست دل که چرخ چو او نیست استوار

ایدر بسوی عهد الست مقدم — از هر چه غیر علاقه این سو محرم — درویش خانقاهم و شاه مؤمنم
در کوی فقر صاحب سلطان سودم — دائر بامر قائم آل محمدم — گرد و را دست دائره امر را مدار

مولود مام دهر که سرمد قماط اوست — آباد انجمن است برقص از نشاط اوست
در جیب جان غیب و شهود ارتباط اوست — جم زیر امر مور ضعیف بساط اوست

این فیض منبسط اثر انبساط اوست
کز او ز عقل تا بهیولی است آشکار

طفلی که از تجلی او را د عقل پیر — پیری که عقل فضل سبق خوان او وجیز
عقلی که شمس تابدرش ز مشرق ضمیر — چرخی که کائنات بچوگان او ضمیر

نفسی که اوست دائرهٔ چرخ را مسیر
سر زد ز آسمانش و چو آفتاب وار

ای آفتاب بنده این خاک و آب باش — وانکه باستان اید آفتاب باش
با گرد شهسوار قدم هم رکاب باش — از ذره کافرش و ... باش

بر روشنان جان سه مالک قرب باش
با تخت آبنوسی و دیهیم زرنگار

شاهی که از میامن اقبال اوست بخت — هست هست ... و جهان اوست سخت
در طور دل چو موسی سالک کشیده رخت — او گرد تجلی و شد کوه لخت لخت

بانگی که بر گوش کلیم اندر درخت
بود از زبان مهدی بر تیغ کوهسار

بر کوهسار انی انا الله ندای کیست — در کثرت این ترانه وحدت صدای کیست
آواز آشناست ولی آشنای کیست — از هر چه هست گرد ظهور این لقای کیست

غیر خاتم ولایت کل در هوای کیست
این محرمیت که میشنوم من ز مور و مار

سلطان خلق و امر خدای شهود و غیب — شاه یقین که نیست در این شک و ریب
نورش تجلی کف موسی کند ز جیب — نارش چو یار موسی لب یارئی نیب

شد از در کمال و فرو برد ما عیب
دجال ترک مرد مهدی رسیده کار

مانده طریقت این آستانه ایم — در خانه فاش خداوند خانه ایم
چونانکه قطره غرق یم بیکرانه ایم — عشق دلی جو مرغ و بر و دل و دانه ایم

ما را نگو که ... عشق فسانه ایم
ای ... [illegible] درس عشق یار
رندان ره رو کرسه ... اند — ابدال ... [illegible] شده اند

همدست و هم حقیقت همرازند و همرهند ای دل بهوش باش که ابدال آگه اند

از هر طرف به سیگاری در گذرگه اند

غیر از ولی مبین که بر آن دست از قطار

ای صاحب ولایت نه عقل لیت لست سُفت قضا و بست قدر زیر دست است

بر صدر بارگاه الوهیت نشست تو است تخانه احد تو و کونین مست لست

جز کون جامع آنچه سرائیم گشت لست

ای وجه حضرت از تو به تحقیق به قرار

ای سایه عینیت سلطان دل تو ئی بهتر ز ماه بیت و تر گل چگل تو ئی

در شهر عشق پادشه مستقل تو ئی بر عرش آنکه بود سر آب و گل تو ئی

اظلال را نگر که خداوند ظل تو ئی

ای سایهٔ تو بر سر اظلال باردار

ای دل تو از خم گل صهبای جان مجو آنکس که آسمان کند از آسمان مجو

سلطان لامکان ولی از مکان مجو در هر چه جست هست هم از لامکان مجو

جز صاحب الزمان نز هیچ زمان مجو

کفتم حجاب این فلک پیر پرده دار

این راه از راهروان وفا طلب این ره ز سالکان بسوی ولا طلب

با غیر کم نشین سخن از آشنا طلب ذو الامر را ز خود بر رای از خدا طلب

مرآت این لطیفه ز سر صفا طلب

کش صیقلی ست اینه از فیض شسته جام

من هر چه یافتم ز ولی یافتم بصیر رستم به نیم وحدتش از اختیار و جبر

جستم ز جوی تن که بدی پرده دار قبر ببریدم از علاقه این نفس شوم گبر

گل اللطیف تربت جود او بر

رحمت با دستارم آن ابر بحر بار

دستی به تیغ داد گرای شاهزاده کن زر شاخ شرک باغ دل کون ساده کن

در جام جمع از خم توحید باده کن کو دال باش تا فدای سه اراده کن

ما را بجا لس سوار کن از تن پیاده کن

چون راکب براق و خداوند ذوالفقار

ما را بحق خویشتن از خویش کن بری ما باب خیبریم و تو بازوی حیدری

تن ذره و تو خسرو خورشید خاوری ای آفتاب وحدت کن ذره پروری

شد اژدهای گنج تو این جسم عنبری

ما ز تو شد بر آورش از دو دلف دمار

بهاریه در نعت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه گوید

ز شاخ سرو مرغ سحرخیز زد صفیر — برخیز من غلام توای ترک بی‌نظیر
سلطان سرخ گل زد و زنگار گون سریر — ای لاله تو زهره مشک تو دستگیر

باگونه چو لاله باید شراب پیر
در پای گل که عالم فرتوت شد جوان

شد روزگار تازه و خرداد ماه شد — گیتی بدیده دی و بهمن سیاه شد
بر کاخ سبزه خسرو گل پادشاه شد — در پای گل فزون می چون لاله گاه شد

ای ماه ارغوانی من از رنج کاه شد
این کاه را بلاله توان کرد ارغوان

قد تو چون صنوبر و روی چو لاله است — بر لاله تو گشته و مشکین کلاله است
عقل از کلاله تو پریشان و واله است — صد سال خورده بنده ای خرد ساله است

خطت نرسته نوبت خط پیاله است
می ده ز خط جو که بشد خط امان

از کاخ سر بسر بزن اردیبهشت زن — خرداد شد تو خیمه بیاد بهشت زن
زاب قرابه تا کف زردشت زن — بردار خشت خم سر گردون بخشت زن

آن خاک خشک بر سر ابلیس زشت زن
ای فخر ترک گونه ز خورشید امان

احوال [illegible] در [illegible] ماه
از سفینه [illegible]
وار [illegible]
از [illegible]

زلف تو مشک ناب فرو هشته بر پرند | بر پای دل ز زنجیر موییت هزار بند
آشفته لوای عشق تو از بام دل بلند | بنیان هستی من و ما را ز بیخ کند

ای طره تو فتنه دلهای دردمند
ای گونه تو آفت جانهای ناتوان

دست صبا به طره شمشاد شانه زد | قمری به شاخ سرو ز وحدت ترانه زد
بر گل هزاردستان چنگ و چغانه زد | بادام سپیده شراب شبانه زد

بیدار کن دو فتنه که باید نشانه زد
دلرا بناوک مژه و ابروی چون کمان

نخلی که دست صانع گل گشت داد بر | خاک سیه ز لاله و گل گشت کان زر
شد لعبت بهشتی سرو چمن سرو کاشغر | گلبن نهاد افسر پرویز گل بسر

ز شاخ ریخت برگ گل گنج بادآور
از خاک رست افسر گل گنج شایگان

در زیر ظل رایت سلطان نوبهار | بنشست خسرو گل سوری چو شهریار
نرگس نهاد بر سر دیهیم زر نگار | بر خاک ریخت ابر گهرهای شاهوار

در جام گوهری ز خزف زیر آب نار
چون آتش تو ای لب لعلت چو ناردان

به به فراخت رایت قمری ز نخل کوس | سار و بیه زد ترانه وحدت علی الروس
گل با هزاردستان زد بر به پای کوس | رو که مراست پی تو کردار سندروس

ای گونه تو سرختر از دیدهٔ خروس
افگن بساغر از دل بط خون ماکیان

از پر فراخت مرغ سلیمان لبر لوی | بر تارک کلاه بود تاج خسروی
در آستین گل دم بیضای موسوی | موسیچه موسی است و چمن وادی طوی
قمری دری سراید و دراج پهلوی
طوطی فسانه گوید و طاوس داستان

مرغان نشسته اند که باز بوجد ابتدی کنند | در صحن باغ و لشکه گان رابذی کنند
دل دستگیر زمزمه داود می کنند | در شاعری لب یک صنعا قتدی کنند
احیای شعر عنصری و عسجدی کنند
کز عسجدی نمانده و از عنصری نشان

ساقی بیا که چون بط آهنگ بط کنیم | در بسط می نشاط و نشاط بسط کنیم
دورکه شر جام از همت غلط کنیم | از نای بط شهود دم بار بط کنیم
جاز از بهر خون کذا بار بط کنیم
در پیشگاه مسکین صاحب الزمان

ختم ولایت نبوی درشاه عصر | ذاتش در سر شر هویت برده است حصر
آن شاه کش بنام الوهیت است قصر | اب ام ام اسلم مذابر نصر
موجود پایه هست و بی انتها و حصر
مولود در نهایت و پدر پیر امهات

طبع که پیرود وه فلک بود در قماط | تری پر حک رالکلک داد ارتباط

کویش بهشت و رهگذر کوی او صراط | ساری است همچو نقطه توحید از نقاط
در صورت سلیمان در کسوت بساط
در عقل و نفس و طبع و هیولی و جسم جان

عقل نخست با همه حشمت گدای اوست | خورشید آسمان بزیر خاک پای اوست
نه آسمان بنقطه ظل همای او است | آن وجه کز فناست منزه لقای اوست
فانی است در خدای و بنده گی ردای اوست
مقهور قاهر است و بشیار است قهرمان

مشکوة شراره است و لا نعمت مسیح | از دولت گدای درش هر لت مسیح
در گشیر اوست پیش ام دعوت مسیح | از خوان اوست ریزه خوری حضرت مسیح
روحی که جلوه کرد در او صورت مسیح
آمد برون زخلوت و شد عیسی زمان

ایدل که بنده در نفس مقید ی | آزاده شو بهی و حبس شو به ی
تکمیل قصر در بار سبیه شوی | در جو خویش صاحب سلطان سودی
دارای سر قائم آل محمدی
گر صورت تو سرو است تو عیان

پیداست چیز دیده بپا وتی ام | سرنشست دعوت بالا وتی ام
سدیست در صنیف و توالی مر | جاری بود بقطره و دریا ولی امر
شراهت بسکه بشد پیدا ولی امر
و پیدا دیش دیده دجال خونتان

ذاتی است کز علو متجلی است در صفات — اسمای ذات مراد و رست اسم ذات
طبع گزو رسیده بانم و باب حیات — باب جماد و جانور و حادثات و نبات
نه بحر بیکران فاکشتی نجات
بر گوهر ثمین لقا بحر بیکران است

محبوب عاشقان دل از دست داده اوست — مطلوب سالکان ز پا اوفتاده اوست
پری که بر فرشته این سقف ساده اوست — طبع که عقل پرورش از اندیشه زاده اوست
شاهی که اسمان بر در ایستاده اوست
چون شب در سجده کمر بسته در میان

ختم ولایت آیت کل ضرور و جود — سلطان جار حضرت از غیب و از شهود
آن جلوه کش برند بدیرو حرم سجود — انشاء کز حقیقت او جلوه کرد وجود
قوسین را نزول نمود آن شه و صعود
لذا بی نشان پایه و بسوی نشان

قومی ولایت تو بعیسی کنند ختم — ختم است آیت تو به عیسی کنند ختم
راه هدایت تو به عیسی کنند ختم — قدر کفایت تو بعیسی کنند ختم
خواهند رایت تو به عیسی کنند ختم
ای خاتم ولایت احمد مخول ؟ است

عیسی چه پایه است لطف لوای تو — تو پادشاه امری و عیسی گدای تو
من با زبان عیسی گویم ثنای تو — ای مهدی وجود که جانها فدای تو
دجال شرک خانه گرفته است جای تو — توحید کن که جای بپرداز دان علوالت

خورشید آسمان ولایت کجا و ظل — خیرالبشر کجا و بشر دل کجا و گل
روح الله آیتی است ز نهانش منتقل — عیسی لطیفه است از آن لطف مشتعل
ای فتنه شاه و دلبر کجا و دل
مهدی کجا و عیسی جانان کجا و جان

مهدی ظهور جمع جمیع حقایق است — بر بود ختم قادر و قیوم و فائق است
اسما شقیق و مهدی باغ شقایق است — هست این حدیقه در محیط حدائق است
عیسی دقیقه است در از آن دقیق است
مهدیست منظر کل در محضر عیان

مهدی قسم از قصر الوهی کند کلام — عیسی بچرخ چارم فرق است زین دو گام
بسیار از آن باشد از حال تا مقام — سرمست خاص میدهد از تیز جام
این باده نیست در خور مینای جان عام
اوج یقین کجا و پر طائر گمان

از این دو آن بهر که تعلیت مدار نیست — قطب مدیرها به مدار استوار نیست
ذات ولی هشت و چار آشکار نیست — یکسو حد است بسته این هشت و چار نیست
رندی که بر تکاور وحدت سوار نیست
گو کام زن که باز نمانی از این روان

ای جامع لطیف که در هر دلیست جات — در دل نشسته تو و دل خانه خداست
یکسو کشور و سلطان در عهد خطاست — حق را دو لی نگنجد این مسلک صفاست
توحید سر خاص سلاطین اولیاست — یک پادشاست بر همه عالم خدایگان

یعنی توئی که هست ورای تو جزء و کل | ای مهدی ولایت وای هادی سبل
فعال عقل و نفس هیولای خار و گل | تا کی ز نیم زیر گلیم و خفا دُهل

هم خالق عقولی و هم رازق نُهُل

هم سرّ لامکانی و هم صورت مکان

با آنکه بی‌نشانی در همه کرانه ای | از قوت الهی و ولایت نشانه ای
هم در میان ما نی و هم در میانه ای | ای خلقه خدا و خداوند خانه ای

ای پاسبان دین که بدولت یگانه ای

بیرون بیاز پرده که شد دزد پاسبان

در منقبت حضرت شاه اولیاء و علی مرتضی روحی و ارواحنا فداه

بر بزم ما من ای فتاب آفاقی | ز خط جام جم دل شراب اشراقی
بیار ساقی ای قنبر اقدست ساقی | از آنکه رحیق بخشد به هر تریاقی

مرا که فانی عشقم ز باده باقی

بیار باقی یعنی ز خویش کن فانی

بیا که سنگ شد از سرخ گل پیان شقیق | بیار باده بوی گلاب و رنگ عقیق
نه مل بُتی که ز رنگت و بوی صاف ورقیق | رحیق باده بمینای دل ز عهد عتیق

کلام دل دل صدف در باده تحقیق

از آن گشته هر یک نزم عرفانی

دو باده تا نه شد از یار روزگار کهن | مر کهن غم تو میبرد ز خاطر من
بت سیاه چو لعل تو هست سنگ یمن | بزیر لعل هر بار و سحاب ذر عدن

برنگ لاله و سنگ عقیق و بوی سمن

بروی سبز خط از مهر آن سهیل یمانی

نگار من همه سر زلف توست نگل های | بسلطنت پسر از او قد بقرق گدای
که عود خالیه پیر است و دو دو مخلو سای | حدیث طرهات از گذرد و بجین و ختای

ختا تبه شود و چین شود چو نقش سرای

که بسته بجان تصویر بخیه مانی

مرا بدل غمت ای آیت چگل خوشتر | بدست زلف تو پای بسته دل خوشتر
ز سینه که داد منیت عشق گل خوشتر | سرفرد جاودانت مشتعل خوشتر

هوای قد تو در بوستان دل خوشتر

هزار مرتبه زین سرو های بستانی

مئی که گشت در لامکان دل شد کس | صنوبر دل کامل درخت باغ بهشت
که خاک طرز با آب بندگیش سرشت | خم شراب حقیقت که کرمی که خشت

ز قند و ریز بد از خاک دشت طرح کنشت

کنشت خنده بر قبله مسلمانی

لبا بگیر ز آن لعل گوهر شراب بریز | بجاه نور سهیل خم آفتاب بریز
بآتشی که زدی بر دل من آب بریز | ز طره در قدح باده مشک ناب بریز

ز لعل در می عناب گوهر گلاب بریز

و ز آن گلاب بجز منزل از حیرانی

بیا عصاره تاک کف کلیم بیار | شکر رحمت جواد و دل کریم بیار

بیاور مایه امید و دفع بیم بیار   می جلاء جمال ز خم حکیم بیار

لطیف و جوهری ز خمخانهٔ قدیم بیار

که وارهانی ما را ز قید امکانی

در آمد از در من دوش با پیام سروش   تنی ز غالیه بر ماه گشته مرزنگوش

نموده حلقه ز مشک تا رو کرده کجوش   فکنده در همه کاینات جوش و خروش

نمود جلوه ما را ز عقل ماند نه هوش

شدند هر دو به شمشیر عشق قربانی

در آمد از در ما را ز هوش کرد بری   مهی ز دامن گلبرگ تا به مشک طری

بروی لاله خود و بنفشه طبری   نیرو ماند و رفتار او کبک دری

لطیفتر ز ملک دلربای تر ز پری

که چون پری ز دل خیزند به پنهانی

بکنج زلف مرا چاک زد بدامن کیش   ز خدوالش نظر افکند بر تن ار درویش

نبوش داروی جان گردیم دل ریش   گفتمش به از این هست منزلی در پیش

میان جمع تا ایستاد زد زلف پریش

اشاره کرد به منزل پریشانی

نهاد ساغری پر ز باده انوار   بدست من که بنوش این می تجلی یار

دلم که بود ز اندوه بسی چو تیمار   کشید باده و شد باز جبرئیل شکار

ز خود برون شد و منصور وار بر سر دار

زد از تسلط توحید کوس سبحانی

سپس که گشت شهود حجاب عشق قدری   گوش جان من آمد ز عرش ذات ندی

که منظهر انوار آفتاب هدی   غذای جستن جستن بود ز جوی خدی

به دوش کرد ز توحید خاص خاص ردی

کسی که هیکلش و کسوتش اوست عریانی

شنیده گوش دلم چون ز غیب نغمه راز   چو باز از قفس اسم زد در پرواز

گشود بال بجوی هر از نشیب و فراز   گذشت و اسم و صفت ماند و از مرد و نیاز

نبط است توحید بر فکند چو باز

بیام قصر جلال علی عمرانی

سپهر عرش دل اوست مستوی الرحمن   بجان عرش که بشد بلند بنیاد مکان

چو در نوردد فراش امر فرش زمان   تجلی احدی گوشش اگر کند بنیان

ز سمت غرب خفا آفتاب شرق عیان

کند طلوع و شود کاینات را بانی

سپهر عقل هیولای استقامت اوست   قیامت من دل ز قیام قامت اوست

قیام قامت موزون او قیامت اوست   امام قامت ملک سبب اطاعت اوست

ز کعبه تجلی مولود با کرامت اوست

چهار و هفت به نام وعالی و ولی و ثانی

کسی که گام نهد در قفای سالک عدل   توان از آنکه برد راه در مسالک عدل

بود کمینه رقاب ملوک و مالک عدل   به دولت علوی گوشه مهالک عدل

که بندگانش در حضرت و مالک عدل   بدست گرگ سپارند چوب چوپانی

گدای سرو لی خسرو لیست دایه گنج : بود دلی در خراب خداست مایه گنج
مقامی بر در سلطان فقر پایه گنج : فتاده بر سر در ویش هست سایه گنج

خریده وحدت جمع لذ هزار خانه گنج
ولی درست دراو دستگاه ویرانی

علی است گوهر دریای بیکرانه دل — همای عشق عنقای آشیانه دل
ولایت او دام ولست ودانه دل — زده است خیمه درویش او بخانه دل

من از گویم در عشق او فسانه دل
کند فسانه به صد سال نادکیوانی

ولی وابسته تجرید پای بند خداست — سری در بوده ازاد در کمند خداست
نیوش پند من ای راهرو که پند خداست — بعشق کوش که عشق از بلند خداست

سوار عشق ولی راکب سمند خداست
که در نوردد هست آسمان آسانی

خدای امر شه اولیاء علی ولی — ظهور ذات ابد سر وحدت لم یزلی
در وصف ذاتی او قاصر و لم یزلی — ز لسن کمال مخلل هستی بی بدلی

ز فرط علو مسمی بود باسم علی
در قائم است بذات صفات ربانی

شهی که چو مه خورشید غمش چاک است — مهر ذره او آفتاب فدک است
ز شرک در روز شکستی وز غمش پاک است — زرو جبینش کبریت احمر خاک است

حقیقت او مقصود سر لولاک است
طریقت او قیوم راه انسانی

به بین صراط من و دل دو هیر و سلیم — بعشق او به خویش را نکو خلیم
شنید شاه یاوراک نه من طی فهم — علی معاینه دریاستی ماش کلیم

در گوهر هم وزن دریای دره یتیم
ز فیض آن کف گراوست ابر نیسانی

خدای گشت چو ظاهر بذات مصطفوی — نواخت نوبت شاهی بدولت علوی
حقیقت احدی در لباس مرتضوی — بجلوه آمد وزد بر فراز عرش لوی

لوای وحدت وشد بسوی تنقی سوی
نماند غیر خدا لی درش نشانی

شه ما در سهیل و سماک ز نخ تو است — تو ماه شاهی و خورشید و ماه جبین تو است
تو ئی که گریه ابر از هوای خنده تو است — حباب چیست برافکن اگر سپند تو است

که آفتاب گدازنده در فکندن تو است
به پیش پای تو بر خاک رد پیشانی

حدیث نفس مرا گفت ترک حرف کنم — به چند طرف ز دولت ز فقر کتمان کن
چه گفت گفت دیر که وصال جانان کنم — بیار ده در تن نشست بر دل و جان کن

بسوی دفتر توحید مدح دیوان کنم
مرا چکار به یوانگان دیوانی

زجامی بگلم نه دل خویش را بتن بندم — ز دست جان دل خود را بخویشتن بندم

چرا ز یزدان خاطر ما بر من سپندم   در هیبت طرف از این سلطنت من چندم

حدیث عشق ترا   بر برنخ میندم

در عرش و فرش بگیرم   بعون یزدانی

منم گدای تو و سلطان گدای مست   چو شنای تو ام راحت تنهایی مست

سخن سساست و لی مزد سعت پای من آ   ستان آینه صیقل صفای مست

بچشم او ز ثنای تو توتیای مست

تبارک الله از این مرحله صفا؟ طی

تجلی تو گر او حدت وحدت جانم   گر د کثرت آلوده مست دامانم

بجان سوارم و ملک دلست میدانم   ز راه الصورت آشفته و پریشانم

گدای عشقم و بر عقل و نفس سلطانم

ببین شرافت این جوهر هیولانی

ترکیب بند من واردات القلبیه فی معرفة الالهیة

۱ ای موسی طور قلب آگاه   لا تخف انی انا الله

ما هست طفیل ظل خورشید   بالاتر از آفتاب تا ماه

ملک ملکوت مشبه   با آنکه منزهیم ز اشباه

تا مجمع این دو بحر دیدیم   با موسی و خضر هر دو همراه

بالاتر از این دو قطب گردان   گردون متقر باشد درگاه

آنسوتر از این بساط بسیر   تر بیت که غیر نیست آگاه

ما روشن و آفتاب تاریک   ما مرتفع و ستاره کوتاه

جان مطلع انی انا الحق   دل مرجع لا اله الا الله

ما ضیغم غاب غوث اعظم   شیر فلک البروج روباه

خورشید بنور ماست روشن   از کاه سپید تا شبانگاه

ما حشر و لاکمال توحید   خورشید سوار عرش خرگاه

در مزرع خاکسار عشق است   نه خرمن آسمان کم از کاه

ما منبع پادشاه فقیریم   با این همه عسر و رتبه و جاه

بر قیم بخرمن بداندیش   ابریم بمزرع نکوخواه

عبدیم و بفقر شاه مطلق   شاهیم بعشق عبد اواه

شاهیم و هیبت های درویش   در فقر طراز افسر شاه

عبدیم و ما از صفای بر حق   آموخته ایم راه از جاه

تا راه بریم بر دقایق   در حل حقیقت الحقایق

سلطان سریر عشق ماییم / هم پادشهیم و هم گداییم
بر خسروگاه فقر سروریم / بر سالک راه خاک پاییم
بر دست سکندر ولایت / آئینهٔ قطب حق نماییم
ما ملک ملک و گنج فقریم / ما صاحب فقر و فناییم
دریای وجود را آسالی / در بحر عدم نهنگ لاییم
با وحدت دل نفی کثرت / شمشیر نه تیر نه بلاییم
در فلک نجات ناخدائیست / ما بی سر ناخدا خداییم
در کشتی دل بحر توحید / بر صدر نشسته ناخداییم
ما بنده مصطفی مطلق / سلطان سریر اصطفاییم
بر چشم شکسته مومیایی / در چشم ضریر توتیاییم
عشق است چه ماورای عقل است / ما نیز ورای ماوراییم
دل خانه و خلوت خداوند / ما خواجه خلوت و سراییم
از کبر موی کز فروشند / مجموع کون را بهاییم
از کسوت کائنات عوریم / پوشیده ردای کبریاییم
در دیدهٔ ما بجز خدا نیست / آسوده ز قید ماسواییم
جمشید جلا سریریم / خورشید کمال را سماییم
چشم ز آسمان به معنی / با آنکه بصورت از قفاییم
بالاتر نه باشی ما لا / با آنکه فرود تر بناییم

طی ظلمات کرده ایم ولی / خضر سر چشمه بقاییم
دارای وجود را سراپا / بالای شهود را قباییم
بیگانه ز غیر و غیر چون نیست / با هر چه جز اوست آشناییم
میخانه رند و خانه بردوش / بی کینه و کبر و بی ریاییم
صاف شده از کدورت تن / ما جدول صفه صفاییم
آن نقطه چو اوست فوق واحد / آن نقطه چو هست تحت باییم

ما یافته ایم در معارف
این نقطه نفی ذات عارف

افراد در همه دم جلیلند / پیران مراد را دلیلند
هم صاحب نفخهٔ سرافیل / هم محرم راز جبرئیلند
بر کوه وجود بحر عمانست / برگشت وجود رود نیلند
از کوه پاک گنج پنهانند / از شرب صفا سلسبیلند
هم مالک مملکت سلیمان / هم صاحب ثروت خلیلند
وارسته بحق هزار برهان / خاموش ولی ز قال و قیلند
در مملکت وجود باقی / لیکن از انقطاب بی بدیلند
در مصر ولایتند والی / یوسف رخ و دلبر و جمیلند
اکسیر سعادتند افراد / بر همت و قال و قلیلند
از خلق نه از عروق و اعصاب / بر خاتم انبیا سلیلند

داوه ز نور خوالق تو چه — باکوه شنبه هم رسیلند
آنان که لباس جاه پوشند — درفقر برهنه و دلیلند
نابرده بکعبه فنا پی — برنفی بقای خود دلیلند
آن فرقه که زنده اند دائم — در مسلخ عشق او قتیلند
خلاق معانیند و صورت — امرند که خلق را کفیلند
قوت دل اولیاست تهلیل — با خاتم انبیا اکیلند
برسته حق خلیفة الله — خوشند و خدا را وکیلند
از اسم گذشته در یم ذات — مستغرق بلکه مستحیلند
ایجاد عیان بود اثر او — هم لم یلدند و هم معیلند
بحرند که حاوی لآلی — ابرند که راوی غلیلند
هستی است ز جود شان و ایشان — در معرض امتحان بخیلند x

قومی همه رند و لاابالی
بیرون ز تصور خیالی

آگاه بفقر از آفاقیم — گه منقلب تراب و آبیم
گاهی شه کوس و گاه درویش — اندر گهی و گه خرابیم
گه مست و گاه صاف بینش — گه دردی و گاه ناب آبیم
گر سایه ما ز نور گوید — نبود عجب که ظل آفتابیم
خود گوی ز آفتاب گردون — ما مظهر مالک الرقابیم

باآب وصال دوست شاداب — با آتش عشق او کبابیم
آبی که ز سر گذشت دریست — ما تشنه مانده در سرابیم
ما خفته در میان بحر عطشان — گه مظهر فناییم و تشنه و در خوابیم
موجود بجز خدای نبود — ما مانده ز خویش در حجابیم
کی حرف وفا نخواند با آنکه — دیبا چه نغمه نه کتابیم
از آدم و ابیم زاده اما — ما جد قدیم ام و ابیم
سر صحف و لیم لیکن — معلوم نشد که از چه بابیم
در دست حبیب عروة الله — مرکز دل بخضر اطنابیم
برماست فقط کتاب رحمت — بر دشمن آیت عذابیم
پیر پدر ستاره پیر — در اول نوبت شبابیم
ما خسرو عظیم دور و پیش — ما شیخ کریم و شابیم
خورشید کاوراست ما را — با عیسی چرخ همرکابیم
شاه است مرادت و معروف — ما بنده معرفت مآبیم
خمار و شرابخوار و ساقی — خمخانه و ساغر و شرابیم
بر هر رخ رویم بی تحرک — هم سیر دعای مستجابیم
دررزم هوای نفس چون کرک — با پنجه شیر شرزه غابیم
دنی است چه چند گر پرستیم — این جیفه بصورت کلابیم
کم جوی سفال و سنگ دنیی — ما گوهر گنج دریابیم
مقصور حضور نور انوار — وارسته ز ظلمت غیابیم

ما جسم لطیفه حضوریم   از ظلمت محض عین نوریم

ای راز مرا طلیعه ناز   بگشای در دریچه راز
ناز تو بلای نازنینان   کشتی همه را چه میکنی ناز
بربودی دل ما بشوخی و طنز   ای دلبر نغز شوخ و طناز
بگشای در خزانه عرش   زین درج درر که میکنی باز
ای مطرب عشق کن بتوحید   در پرده انتها و آغاز
بر وحدت آفتاب ذات   ذرات وجود من هم آواز
با دولت از زمین آثار   دارد بسمای ذات پرواز
تا بال گشوده بدین فر   بر ساعد شه ندیده کس باز
ای ذات ولی امر مطلق   ای از همه کائنات ممتاز
ای قطب مکانت لامکان سیر   خورشید سوار آسمان تاز
در مملکت کمال سرور   شاهی تو و بی شریک و انباز
عشق تو شراره ایست جانسوز   جویای تو عاشق است جانباز
سر دل بایزید و منصور   سودای سر جنید و خراز
در عشق نشان شدیم و جز اشک   در خانه نبود غماز
از لعل لب لعل کی کند دل   دندان ضرار کنند باگاز
ای مطرب دل ز تار وحدت   زنگ دل ما بزخمه پرداز

ای ساقی جان بساغر افکن   آن سایه خانمان برانداز
دلی کز و بازی ار رسیدی   بر دولت رسد نه از کر و باز
از دست خدا خرند جان را   نان پاس نه گهر کز دکان خباز
از کلبه در خدای کیوسه   از تارک ما ندارد افراز
نشست بعرش وحدت دل   سلطان بدو صد هزار اعزاز

ما عرش حقیقت خدائیم
شک نیست که هرچه هست مائیم

ما مشعله ظهور نور انوار   خیر ما نبود بدار دیار
جائی که کنم صدای جبریل   بیاید و کس نشنیده بار
فیض احد نسیم و حق را   در فیض وجود نیست تکرار
ما مظهر و حسب الوجودیم   در ذات صفات و فعل آثار
اسرار وجود در تجلی است   ما آینه وجود اسرار
یار است که کرده جلوه از سر   آن پای ز پای تا سر یار
عشق است که محو کرد و حیران   جان و دل دردمند دیدار
درد است که کرده از گرانی   سنگ دل کوه را سبکبار
با روی تو ای مراد هر دل   جان و دل و دین هست بیکار
بی درد تو ای طبیب هر درد   حسرت تخیف دروح بیمار
بیمار تر است نفخ عیسی   مست غم عشق تست هشیار

خوالبت گفت بعد م عشق — عشق است رفیق بخت بیدار
با شاخ شکوفه قد مست — با نرگس مست چشم دلدار
چون نرگس مستی گران سر — چون شاخ شکوفه سرنگونسار
بی روی تو لاله نیست در بر — بی موی تو مشک نیست در بار
چشمی چو سمن ندید و شکر — آمیخته گو مسا که ناچار
زین روی سمنبری بجز من — زین لعل شکر خوری بخروار
ای قطب مدیر دار هستی — زین دایره تا بچرخ دوار
تسلیم دل را بتحقیق — سلطان تخت سزاوار
بر تست مدار امر چون آنک — بر نقطه مدار خط پرگار
من تاجرم و متاع من عشق — بازار دل است حق خریدار
گنجینه لایزال بر دست — منشین بچارسوق بازار
چشم دل ما بیار روشن — خورشید سپهر دیده تار
ما راست غذای جان و دل است — عالم همه کاسه لیس پندار
بی قوت لب تو ما سوی را — دل خورده و باز مانده ناچار
زین مغز اگر ببینی پوست
اعصاب و عروق جسم و جان اوست
چشمی که ندید روی ما را — بیند که کدام رو خدا را
ای آنکه ندید ریش در عرش — منکر کعبه جناب قدس ما را

در خانه ما است ، زوو زن ، وست — وز زلف بت کمربتار را ب
کیا است بخانه آنکه دیده است — آن گونه و طره دوتا را
آن آنکه ندیده دو سوسن — وان سنبلکان مشکسا را
بر دست کبیر جان شیرین — پیش ای و بعجز گوی یار را
بیگانه مشو که جان سپارند — یاران حرکات آشنا را
این حرف بگوی و بذل جان کن — زین بذل پذیره شو بقا را
چندانکه سرای هست ماند — ماند که زد این در سرا را
چندانکه جناب عشق باقی است — باقی است که چه کند فنا را
دل خانه ما است صیقلی کن — آیینه قطب حق نما را
این سرای سر عشق است به — پرداخته کن ز غیر جا را
سلطان ازل رسید تنها — هم ارض گرفت و هم سما را

۹ خورشید

هر که دل ز سپهر می جست — از دل بسپهر زد لوا را
آن دل که میسر هوا بود — زین لیست و سوار شد هوا را
از غیر ردای فقر بگذشت — بگزید ردای کبریا را
از جاه گذشت دارد کبریا — هم کبریا دو هم ریا را
در دل رضای هست بگزید — بر دست خود گرفت بلا را
بگذشت ز عوف دفتر جور — خوانده آیت صحف وفا را

دل در پی سلطنت گدا شد — تا دید بساط پادشا را
دریافت که شاه می‌نشاند — بر دامن خویشتن گدا را
در ظل حقیقت صفا دید — چون دید حقیقت صفا را
قومی به تاج و گنج سلطنت — انعام کنند بینوا را
بگذشت کدورت و صفا شد — بگذشت ز اهرمن خدا شد

ای بنده ز بود خویش لا شو — بگذار ز سر منی و ما شو
بیگانه ز پادشاه کثرت — با شاه وحدت آشنا شو
حق وحدت باقی است و فانی — در وحدت باقی خدا شو
با وضع و متی و این فارغ — از چون و چگونه و چه‌ها شو
این ارض و سما است پرده اول — لا ارض منزه و سما شو
از ملک و ملک صدقه بگسل — تنها بری ز هر دو تا شو
یار آمد و گه نثار است — بگذار عزیز من فدا شو
طالب ز فنا رسید بر هست — گر طالب هستی فنا شو
مردانه ز هر چه هست بگذر — رندانه بیا و بی ریا شو
در دست خودی همای اولین — از دره حضرت هما شو
خواهی رسی که نشئه اطلاق — از بند هوای سپهرها شو
مستغرق قلزم خدائی — برگشته کون تا خدا شو

تا پرده وحدت آشنا یافت — بیگانه از این منی و ما شو
اول الطریق عشقبازی — چندی به فراق مبتلا شو
تا قدر وصال یار دانی — ای بسته به بند هجر وا شو
معشوق تویی و عشق و عاشق — گر راز نهفته بر ملا شو
بر هست گدائی و کیمیای حقیقت — بر بام دل آی و کی هوا شو
یا کن ظلمات خویشتن طی — چون خضر و چشمه بقا شو
یا گیر بدست دامن پیر — کی خضر مراد رهنما شو
ای موسی با تحیر گمراهی — ای آتش طور خضر ما شو
ما هست چالی سحر و اوهام — ای عقل محبت اژدها شو
قلب است زر و وجود ناقص — ای گرد کمال کیمیا شو
کن قلب تمام را زر پاک — ای سالک اگر مسی طلا شو
بگذار ستبرق سلاطین — سلطان سریر بوریا شو
از هر چه کدورت است شو پاک — هم مسلک پیر با صفا شو

از خویش بگیر زنده هستی
خود را به ببین که سر پرستی

دل در پی سلطنت گدا شد / تا دید بساط پادشا را
دریافت که شاه می‌نشاند / بر دامن خویشتن گدا را
در ظل حقیقت صفا دید / چون دید حقیقت صفا را
قومی به تاج و گنج سلطنت / انعام کنند بینوا را
بگذاشت کدورت و صفا شد / بگذشت ز راهزن خدا شد

ای بنده ز بود خویش لا شو / بگذار ز سر منی و ما شو
بیگانه ز پادشاه کثرت / با شاه وحدت آشنا شو
حق وحدت باقی است و فانی / در وحدت باقی خدا شو
بی وضع و متی و این فارغ / از چون و چگونه و چرا شو
این ارض و سما است پرده اول / از ارض گذر و سما شو
از ملک و ملک صدقه بگسل / کیتای بری ز هر دو تا شو
یار آمده و که نثار است / ایثار عزیزتر فدا شو
طالب ز فنا رسید بر هست / گر طالب هستی فنا شو
مردانه ز هر چه هست بگذر / رندانه بیا و بی ریا شو
در دست خودی بهای اولین / از در بحضرت بها شو
خواهی برسی اول به طریق / از بند خود ای پسر رها شو
مستغرق قلزم خدائی / بر کشتی کون ناخدا شو

تا یار وحدت آشنا است
اول الطریق عشق بازی
تا قدر وصال را بدانی
معشوق توئی و عشق و عاشق
در ... کار ... حقیقت

یگانه از این منی و ما شو
چندی به فراق مبتلا شو
ای بسته به بند هجر وا شو
گر راز نهفته بر ملا شو
بر بام دل آی و کیب هوا شو
چون خضر و مسیحه بقا شو
که خضر مراد رهنما شو
ای آتش طور خضر ما شو
ای عقل مجرد از دها شو
ای گرد کمال کیمیا شو
ای سالک اگر مسی طلا شو
سلطان سریر بوریا شو
هم مسلک پیر مصطفا شو
به هستی
بر هستی

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز غزلیات (حرف الف) غزل (۱)

عشق رخت بر اهل حقیقت پسند ما — خاک درت دوای دل دردمند ما
سودائیان عشق توایم و در آتشیم — در سوز دائمیم نباشد گزند ما
آمد بدست کوته ما تار زلف دوست — بیدار بود اختر بخت بلند ما
خاطر پسند نیست و لیکن هم در کمال — با جلوه جمال تو خاطر پسند ما
ای شکر تو شهد مذاق دل امید — تلخ است بی شکرشکن عشقت کام قند ما
ما خاک تیره و رخ خورشید آفتاب — ما صید لاغر و سر زلفت کمند ما
پندم دهد هم عاشق دیوانه و مست — دیوانه آنکه پند دهد از عشق پند ما
جستیم چون تو آمدی از جا سپندوار — بی آتش وصال تو چه بود سپند ما
ای فارس تو را فرس امر زیر ران — بگذاری از علائق هکالت نوند ما
بی راه ضر عنایت از اولین قدم — می بگذرد و نهایت سیر سمند ما
در سینه هست و در دل ما سر عشق دوست — غافل ز سر ما سر ما هوشمند ما
بگذشت بر سبیل حکایت مدار عمر — شد گر بهای با نگه ریشخند ما
برق براق بینش و رفرف ثابت — در دل فقر دست کبود و کرند ما
انجو اجه تا بجوی و در چند نیستی — هستی است در خور دل بیچون و چند ما
ما عرش وحدتیم و پر مرغ عشق شیخ — بر بام خانه می نرسد از خرند ما

باکوه اگر گویم این راز ز هم ریزد … گوئی دل سنگین است زو بانگ سینه ابها

لب کافت لطبازی شکست لطرازی … تیرش همه چو شستها زلفش همه جایها

انا بهم تابد آن سرو سهی رو به … دزد او به دلها از یا غنچه‌ها جاها

از چرخ چرا گوئی کز توست پریشان تر … سری که بود پنهان در سینه اینها

شاهی که نبوده ویش سلطان دل است او نه … بر تخت همی ماند بر صورت ایوانها

شاهنشه فقر است شایسته سلطانی … مرد است که خواهد برد این گوی به میدانها

سلطان که نبود آدم از دیو چه برخیزد … شمشیر یداللهی برد سر شیطانها

با هست بلند است و در دست و این بهمن … این طرفه که یار خوش با آن گل و ریحانها

ابروی نگارین بس بجال کشد در خواست … زین طرفه که افتد آمد بر سینه چه پیکانها

این سر نتوانم گفتن جز بر سر دار ای دل … اسرار صفا گنجینه است به پرده اینها

ولہ ایضاً

(غزل ۴)

ای طایر قدوسی بر تن بتن و تنها … داری بس از این زندان بر عرش نشیمنها

با زاغ سیه بودی همچنبه در این مجلس … با روح قدس بودی زین بعد به گلشنها

از خوف توانم رستن در مرد حیوانی … دارد بس ایشان به چرخ چه ما منها

هرگز به فنیر و کس گر بار دم زاید … تا بار دم زاد است داریم چه مردنها

بر خارها بانها تا چند توان خفتن … در چرخ چه دور نگیرد بر سنبل و سوسنها

از راز هر که گوید منصور بجا م است … گفتیم و پرستاران گفته به برزنها

از شرق لطبون سر زد خورشید هوالله هو … بنما یست در باشد بر بام تو روزنها

بند صفا دریغ نباشد ولیک حیف … شد بند ما به درک محجوب بندها

زین طلب یافته دست یقین ما … بگرفت دست عشق سر آستین ما

شد آستین عشق بدامان معرفت … پیوسته از تحقق حق الیقین ما

از معرفت کشیده سر منزل فنا … در فقر بود منزلت راسخین ما

بعد از فنا تجلی توحید حق بدل … نازل شد از تنزل روح الامین ما

در حیرت او فتاد ز توحید بار سیر … زین سبز خنگ اطلس وارونه زین ما

حیرت باستانه فقر و فنا کشید … ما راز استقرار این زمین ما

زیر لیسار ماست بیابان و نخل نور … چون شبان طور بود در یمین ما

ما را ز خاک برد تجلی تسراهی در بیست … با پرده های نور دل راهبین ما

خرما نه زیر بار امانت نرفت کس … بیهوده نیست این همه آه و انین ما

در وحدت از حوادث امکان منزهیم … از کثرت است خاطر اندوهگین ما

ما آن دائمیم که جمعیت در وجود … صبح است و ما و دم و اپسین ما

از سطر کون رسته صفای مجردیم

فقر و فناست ثبت کتاب مبین ما

بنشین بسبزه تو در مصطبه جانها … تا چند همی گردی برگرد بیابانها

بگذار سرای سالک بر پای گدای دل … تا جمع نهند از سر در پای تو سلطانها

از مزرعه دنیا حاصل نتوان بردست … در مزرعه گر بار و از چشم تو باران ها

در معرکه وحدت پوشیده ز خوف خفتان / با تیر چه آرش‌ها بی گرز چه قارن‌ها
بر چشم خرد از من زین خوان رحل گنبد / ما این آرگ و فیل زر و خفتان تهمتن‌ها
ای شیخ اگر خواهی آن طنطنهٔ شاهی / بنگر کشش آنی کمر زیر کلنجنها
خاکستر ما را زد بر قلب به باد زر / اکسیر فنا هستیم ما سوخته خرمن‌ها
این وادی حیرانی گمگشته بسی دارد / در خاطر ما باشد صد موسی و ایمن‌ها
ای قطره دریا قره من دل اگر کرده است / با لعل لبت از خون لعلت چه دامن‌ها
حال دل عاشق را می پرسی و میسازد / ز مژگان تو خفتانها ابروی تو جوشن‌ها
زین پرده برافکندی اندازی و افزونی / در شهر چه شورش‌ها بر چرخ چه شیون‌ها
ماه آوری از طوبی‌ها ای آدم گر تو بی / ای خارق عادت‌ها ای مبدع دیدن‌ها

آزار صفا کردن خون در دل کردن
با دوست صفا کردن بهر دل دشمن‌ها

غزل ۹

اگر هر کس کشد دست فرش ایوان را / ز دست دل نتواند کشید دامان را
بروی یار که پنهان و آشکار من اوست / مراد هست نگر آشکار و پنهان را
ز زلف اوست پریشانی دل همه جمع / اگر ز جمع تو الفت برد بی پریشان را
مراد دوریم بادان ز دو عشق بحیت / به لب خشابه که دامن ابر بارا نرا
زمانه بر سر جان چنگ برده دندان زد / نگو شناخت حریفان آب دندان را
دل من و تن من شاه هنوز بود و قفس / نجست باز دل این کشاکش زندان را
بر بخت بر خود از عشق یافت ای لب / چو شاه هما زبا عدالت سلطان را

ز راه عشق کسی جان نبرد خیر داد / خدای قاعده سالار این بیابان را
مرا کشید نفقر و فنا به دولت هست / به خضر یافت ظلمات آب حیوان را
تو لطف سر من و ساعات من همت اوست / که دل لبابه هش از سر گرفت سامان را
گلشن رخ دولت هزار دستانم / که دولتیست گلشن هزار دستان را
فراق بر سر دل زد چنگ و فر می / چو چنگ دید دل آماده کرد سندان را
رسید بود مرا این کار و تا به استخوانم / چو عشق بود درد و محبت کرد استخوان را
هزار مرتبه مردیم و باز زنده شدیم / بهیچ می نخرند اهل معرفت جان را
ز دست زلف تو ای فتنهٔ تو کفر انگیز / خدای حفظ کند از بلای ایمان را

نخست عشق تو عهد صفا و بست هر دوست
ز دوست می نتوانم شکست پیمان را

با زلف تو صد پیمان دل بست بتا بها / بشکست و گسست از هم سررشته پیمان‌ها
از عشق خط سبزت میسوزم و میسازم / از دیدن بادام زین سبزه چه بارانها
ز دو تنگ جا بر سر ما راز غم دوری / ترکی که دل تختش ز و تنگ سینه‌ها
این کشمکش سلطان چو پیوست به سلطانی / ای یوسف کنعانی خوش باش به زندانها
آموختم از خط تو یک نکته و در حق رایت / نام من سودا شبت است بد بودنها
در خاک حریم خم سرمست چه منصورم / گو بادیه پیمایید زاهد به پا بها
در وادی عشق از دزد پوشیده خطر دارد / این جامه بر بشنیده بر قامت عریانها
با دو دست لب جام پیش نظر بر هر دو / ما نیز گردمهری است در سیناها

ای زاهد نفسانی بی‌بهره ز ایمانی | با هیمه حیوانی خصم است با نساها

من تکیه ز سیدالسیر بر عرش برین دارم | او شاه دم در غفلت خفته است بیواها

رو ما تو همی در بزم چون لعل بدخشانی | عشاق لبش در خون غلطند بیداها

دین و دل دانایی سیدر عشق آمد | ای آدم فردوسی بگریز ز شیطانها

ای آنکه ز هر خارش خون میچکد این وادی | در چشم صفا باشد خوشتر ز گلستانها

غزل (۷۱)

پرسش دل سرانوی ما است مکتب ما | دل است نفس روز و هم شب ما

حکایت سر زلف تو ذکر دایم دل | فسانه غم عشق تو درس مکتب ما

بود پدید که خورشید رهست آینه آب | چنانکه روی ترا سینه مهذب ما

دل آنچه در طلبش می شتافت یافت ز خود | نه‌ز سنگ طلب سود سم مرکب ما

می وصال دل از جام اتصال کشیم | ببین به ذوق سلیم و صفای مشرب ما

ز تیر باز حقیقت با وج معرفتیم | ز بسته است ز شکسته بال و مخلب ما

عبید فقر و فنائیم و ما کمالش ملوک | که امر و خلق بود زیر حکم اغلب ما

ز علم برد با قصای عین و حق الیقین | ببین برتبه دانش مرتب ما

هزار سکین در فقیر این علم نکته | لب ارکمند بتوحید خلق بر لب ما

هنوز کوکب و دور مدار چرخ نبود | که سر زد از افق چرخ عشق کوکب ما

سلوک مذهب ما را زبان ما تن نتوان | ببیر لبیب که فقر فنا است مذهب ما

مقیم رحمت ما غرق رحمت الله ای | معذب ابدی هر که شد معذب ما

رقاب کون و مکان زیر امر در صفات | ببین تمیز لت یاروف دبارت ما

وله ایضا

غزل (۸۱)

گذشت دو گوشه ای ز آسمان سرما | که خاک درگه درویش تو است افسر ما

زند کبوتر ما در هوای بام تو پر | شکار شهر حقیقت که کبوتر ما

کمند زلف ترا در خور است گردن شیر | که آب داد از بهر صید لاغر ما

بطل است خورشید آسمان وجود | طلوع کرد ز شرق شهود اختر ما

ستاره‌ایم نه از شاهباز هست نشیم | که آفتاب بود زیر سایه پر ما

نهفته در ظلمات تن است آب حیات | بسینه است دل آینه سکندر ما

بدور نقطه دل چنبریم دائره وار | بدامن حاطه ... زیر چنبر ما

شدیم بر سلطان فقر و از افراد | ممالک ملک و ملک شد مسخر ما

کتاب جمع وجودیم ما بدرس خود | که هر چه است بر آیت مفسر ما

سر ز قصر امکان زند و جوب شود | شود طرح بر او کرد کیمیاگر ما

صفای گوشه نشینیم و هست روشنتر | ز آفتاب ... طینت منور ما

نگاهبان سر و گنج و خزینه علیم | پشا هوار تر از گوهر است گوهر ما

ایضا

غزل (۹۱)

ما رهبر فقریم و فنا راه بر ما | بی خویشتن گوی شود همسفر ما

ای آنکه ز خود با خبری در سفر عشق | زنهار نیابی ... خبر ما

در کار دلم پای منه بانگ زجان کنج — سایه خانه بود فرش ز خون جگر ما

در کشور فقر آمده مهمان فنائیم — لخت جگر و پاره دل ماحضر ما

رنج تن ما لذت عشق است چه حاصل — لذت نبخ طبیبی که دهد درد سر ما

امشب گذر از گوشه کن خون پشیمان — از چشم روان گشت و گذشت از کمر ما

فاسد شود از خواهش برگ از طمع گرانبا — خاری که تجرید بود نیشتر ما

مورانی ضعیفیم ولی ملک سلیمان — باد است در انبان بادیه پیش نظر ما

ما خسرو فقریم و بپاید سر جمشید — گر سرکشد از خط سرآ جور ما

بیگم کنج ای سالک اگر طالب مائی — کز اشک روان سرخ بود رهگذر ما

دنبال صفا گیر که گر بگذری از چرخ
تا بگذری از خویش ببینی اثر ما

غزل ۱۰

تجلیگه خود کرد خدا دیده ما را — در این دیده درآئید و ببینید خدا را

خدا در دل سودازدگان است بجوئید — مجوئید زمین را و مپوئید سما را

گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم — به پاداش سر و افسر سلطان بقا را

خیالات و هواهای هر آلوده نپسندیم — نخندیم خیالات و نبندیم هوا را

چو جم ترک سلاطیم و سلیمان اولوالامر — هوا گر نشود بند نشینیم هوا را

بلا را بپرستیم و رحمت نگزینیم — اگر هست پسندیم و پسندیم بلا را

طبیبان خدائیم و بهر درد دوائیم — بجائیکه بود درد فرستیم دوا را

ببستند به ره مرگ و زمردان بگریزید — که ما باز نمودیم در دارشفا را

گدایان سر کوی شهنشاه ملوکیم — شهنشاه کند سلطنت فقر گدا را

گذشت از سر سلطان و شه بنده درویش — شه ار دید فر مملکت فقر و فنا را

بجلباب گل از دوستی که بر دل بنود بار — امیر زن و فرزند و عبید من و ما را

حجاب رخ معشوق من و ما و شمائید — شمائید ببینید من و ما و شما را

صفا را نتوان دید که در خانه فقر است
درین خانه بیائید و ببینید صفا را

حرف الثاء

غزل ۱۱

باز دل را دست جان آمد بدست — طره آن دلستان آمد بدست

از سر زلف سیاه دلفریب — باز هزاران داستان آمد بدست

آنچه از آدمی دین شد خراب — در خرابات مغان آمد بدست

جان شد افریدون و ضحاک هوا — تا درفش کاویان آمد بدست

رستم ما را پس از هفتاد خوان — آرزوی هفت خوان آمد بدست

بی قران گشتیم و ز اقران بی نیاز — صحبت صاحبقران آمد بدست

مرحب غم شد شکار ذوالفقار — بازوی خیبرستان آمد بدست

تا حقیقت شد مسلم حق یقین — رخش همت را عنان آمد بدست

چرم گرگ آورده و در هم دریده — پنجه شیر ژیان آمد بدست

گرگ فرعونی شکار مار شد — طور را چوب شبان آمد بدست

بی نشان گشتیم و از نام و نشان — تا نشان بی نشان آمد بدست

زادم خاکی پری ند بود هست — این پریرو ناگهانی آمد بهست
نیست نقد یار در کون و مکان — از دیار لامکان آمد بدست
گشت دل سرسبز شد زآب شهود — حاصل کون و مکان آمد بدست
هادی ما را تا شد صفا — مهدی صاحب زمان آمد بدست
آنکه چندین سال جستندی بجان
همنشینش ما یگان آمد بدست

(غزل ۱۲)

بغیر خاک سر کوی دل پناهی نیست — بجز گدای در فقر پادشاهی نیست
در است سلطنت فقر با کلاه نمد — ازین نمد بسر هر شه کلاهی نیست
به پیش دل که مه ثابت است چو کوه — شکوه هر شه کون پر کاهی نیست
بدست ره ببری جز بسوی خانه دلها — زخانه دل ما تا بدوست راهی نیست
زآب دیده توان برد با تپش دل — در این عشق تو زین خوشتر گواهی نیست
امید عفو من است از خدای جرم خودی — به درگه لطفت غیر از این گناهی نیست
پناه میبرم ای دل ز دست خویش بدست — بهوش باش که جز نیستی پناهی نیست
مراز فقر به دولت مخوان که نگاه ملوک — بر فقیر به از گنج خانقاهی نیست
چه باک چرخ مراز استراق دیو نفاق — شهاب ثاقب درویش غیر آهی نیست
قوام چرخ بود بر ستون خیمه فقر — باستقامت این خیمه بارگاهی نیست
فریب جاه نخواهیم خورد و عشوه مال — گدای فقر مقید بمال و جاهی نیست
ولی صفا ز تجلیع است بوستان بهشت — بجز خط تو در این بوستان گیاهی نیست

(غزل ۱۳)

ما دل گرفتیم بس عشق پرده در خواهیم داشت — پرده غیر از جمال دوست بر خواهیم داشت
گمشدیم با او باشیم و بجز او ننگریم — پاس انفاس و مراعات نظر خواهیم داشت
بی سر و پا یا که باشیم و بی سامان چه باک — در بساط فقر فرق تاجور خواهیم داشت
خسروانرا سرفرو ناریم بر تاج و کمر — کز کرامت تاج و از همت کمر خواهیم داشت
از طریق عشق هستی در هوای عشق دوست — گر رهی پای خویش به بندیم پر خواهیم داشت
کی فرو مانیم در زندان جاه و آز و [illegible] — عقل با را لکاه و عشق راهبر خواهیم داشت
بر قضای دوست در شیب و فراز راه عشق — صبر اگر کردیم بر خویشتن ظفر خواهیم داشت
تیر اگر باره نثار سینه جانش خواهیم کرد — سنگ اگر آید به پیش سنگ سر خواهیم داشت
در غمش با تنگ چون بیم [illegible] چون [illegible] — تب پرستیم از هوای [illegible] زر خواهیم داشت
هر کسی را عشق و سودای هنری در سر است — ما بسر سودای عشق آن پسر خواهیم داشت
با سر زلف کجش در خلوت سر صفا — رشته آن شو بها در بحر و بر خواهیم داشت
بی خبر بائیم ز اخبار و میان دلفریب
گر ز حال خود سر موئی خبر خواهیم داشت

(غزل ۱۴)

گوئید روی یار همی شکار نیست — در چشم من که هیچ بجز روی یار نیست
گوئید در بهار دمد گل ولی مرا — گلهاست در نظر که در بهار نیست
خار است و گل به هر چمن و سینه هست — گلهای دسته دسته که در دست خار نیست
ویرانه پکیری که نباشد خراب او — بیچاره سینه های پریشان که چار نیست
حشمت نگر که خیمه زنگاری فلک — جز بر ستون فقر و قناعت استوار نیست

گر دل نبود دایره کن فکان نبود / بر غیر نقطه دایره را مدار نیست

صبح است و نو بهار و بجام نگار می / بیدار شو که نوبت خواب و خمار نیست

ابر است در ترشح و باد است مشکبیز / دیوانه است هر که زمی هوشیار نیست

با بوس و باکنار بود یار یار من / در سینه است حاجت بوس و کنار نیست

در سینه است و در سر و در دیده است و دل / یکدم نشست نیست که انتظار نیست

از شش جهت گرفته سراپای ما / ما را ز دست عشق تو پای قرار نیست

اندر طرف عروج مقامات سیر دل / عنقا به پایه است که بر وی سوار نیست

بر عرش وحدت است بتحقیق اهل سیر
سر صفای بسته این هشت و چار نیست

غزل ۱۵

سر فلک ز جلالت بر آستانه ماست / در پیش آن فلک فلک جان بکجا نه ماست

سر و ما است که بر آسمان فکنده بساط / نشاط چرخ ز آهنگ چنگ چغانه ماست

تمام کون و مکان هست جام صبح ازل / چو یکی دو حرف عدد او از می شبانه ماست

نشانه نیست از آن شاه بجز نشان ز غیب / سپر کمان قضا تیر بر نشانه ماست

و طایریم من و دل ببوستان وصال / ز لعل و خال رخ دوست آب و دانه ماست

ز آب و دانه باغ بهشت وصل شدیم / پرشانه ها زده خرابات آشیانه ماست

تعیب با سره کثرت اعتکاف کنج / که گوهر وزن تو حیله به خزانه ماست

هر آنچه هست در این کارگاه کن فیکون / نتایجی که ماهست بجا نه ماست

نشانه می‌نشمرد آستان ما نقط / در هر چه هست گو فرو کنار بهانه ماست

[illegible]

من و تو و تن و جان جان فتنه است ولی / کسی که زخویش است در میانه ما

تراب مسکین و آفتاب چرخ دلیم / ز آستان برین برتر آستانه ماست

نشاط و وجد و دل است در برابر ماست / که زهره در طلب و چرخ در ترانه ماست

اگر چه هست برون از زمان سرمد و دهر / ولی امروز والی زمانه ماست

جمال کعبه و جاه جوامع ملکوت / ز خاک مسکین و با به صفانه ماست

نصیب خرقه بحر صفا است گوهر عشق
که عشق گوهر دریای بیکرانه ماست (غزل ۱۶)

مملکت شاه عشق جز دل درویش نیست / دل الطلب با کائنات عشق بجز خویش نیست

بگذر و از خویشتن در طلب روی یار / هر دو جهان را رسید معتقدی بیش نیست

عشق بود کیش ما دولت هستی و بس / کافر بیدولت است آنکه در این کیش نیست

در نظر هوشیار مست عاقلت غیر یار / این سخن آشکار در خور تفتیش نیست

طالب بیدار دوست کی نگرد پیش و پس / در دل ما جز دل است در پس و در پیش نیست

در تو اگر مست دل بنگر و بر جاب من / این دل مرده است جان جمله بیش نیست

گر دل بر یابد خودی زن در پند و قافس / بر سر خوان فنا جز جگر ریش نیست

سر که از او هوش زاد بمقدم اهل الست / دل که از او هوش زاد منتظر نیش نیست

عشق به کار شان ما سدد باز ارشاد / رونق خود وارث از بیشتر از بیش نیست

خائف ترسنده میر و رنه چه ترسی ز مرگ / سیر الی المنتهی است عالم تشویش نیست

ظالم در این دیار هیچ کرد سنگ را / گرگ در این مرغزار بره از میش نیست

بی لطف روز شت خوش است هر که غبار او است — رد بی آبرو است هر که تجلیش نیست
صورت دم نقد ما است ملکت شاه صفا است — نیست نقش خدا است دوزخ در دو بیر نیست

و له ایضاً — غزل ۱۷

این گونه ماه آسمان است — یا روی تو ای بلای جان است
این زلف سیاه در خم و تاب — یا فتنهٔ آخر الزمان است
مژگان تو صیب است یا تیر — ابروی کشیده یا کمان است
آهوی تو را ابو قمع ماه — سنگی چو هلال پاسبان است
که بسر و هر که میبرد دل — گو گیست لصورت نبان است
لذا دین عشق تو نزاد — لعل تو ستاره نیالف است
واقف نشوم ببیر گر هست — سود فلکی مراز یالف است
یار آمد با هوای او دل — چون گوی بدست صولجان است
جان بهر خویش که دارد — ای دلشد وقت امتحان است
ای سر که تا فن عشق جو ئی — سنگم نکنی تا بی قاشن است
ای دل در سکرو فنا ئی — بر دوش تو بارتن گران است
تا به که رسی بوصل آن ماه — این نسج که مرتزی کتان است
حلائی و آرزوی انوار — اندیشه ماه و نزد بالف است

در خوان صفا است لقمه اهد

(در حاشیه:) ...

دریاب که این نه برگ خزان است — (غزل ۱۸)

رویت همه آتش است و آب است — مویت همه حلقه است و تاب است
فصل گل و وقت صبح به عنبر — ای چشم دلم چه وقت خواب است
گشتای ز هم هلال ابروی — در جام سبوی چو آفتاب است
منشسته بیار گاه ... گلبن — گل خنده و مالک الرقاب است
با هر که در این سرا است طیب — از اول صبح در خطاب است
که تشنه خفته در بیابان — بر چیز که هر چه هست آب است
آبست و سراب نیست غافل — لب تشنه خفته در سراب است
اول ز حجاب عشق بگذر — جبرئیل مقیم آن جناب است
گر پرده بر افکنند از کار — بینند که بی نقاب است
خورشید بهر تجلی و تاب — از دیده بسته در حجاب است
هر دیده باز شد بتو جیه — از گونه وصل نور یاب است
آن شاه بود بجا نه نقشه — گنجینهٔ منزل خراب است
یک حرف ز درس آشنائی — بهتر ز هزار من کتاب است
گر دفتر عشق را بخوانی — یک نقطه او هزار باب است
پیر است صفا ملک عشق

یا آنکه هنوز در صبا لبست (غزل ۱۹)

من مبتلای عشق و دلم دردمند تو است — از پای تا سرم همه صید کمند تو است
زلف بلند تو است هر آفته با لب — آساق فتنه از سر زلف بلند تو است

ای شهسوار عرصهٔ حسن در رکاب زن — ملک وجود نعل بهای سمند توست

طی طریق یار نکرده است غیر یار — این رشتهٔ هوا که گوشم ز بند توست

شکّرشکن لبی که ز نیش شود جان و دل مرا — شور سر از هوای لب نوشخند توست

کردی سپند سینهٔ ما را و در سرای — جان و دلی است بیقرار از سپند توست

این چون و چند دل همه در عشق و هستی — از حسن بی نهایت بی چون و چند توست

بی قند توست تلخ دهان دل اتفاق — شیرین مذاق اهل حقیقت ز قند توست

زین بیشتر نه و قیامت پدید کن — غوغای حشر در حرکات نوند توست

روی تو آتش من و حسن کمالش را — در آتش تو جان و دل من سپند توست

گفتی ز عشق من بسته است بری ز درد — عشق تو در دل است و دلم دردمند توست

از دست صد نیاز به دل جبرم پناه — کاین دار الخانه دور از گزند توست

از هر چه هست نیست صفا را بجز دلی
وان نیز عمرها است گرفتار بند توست

(غزل ۲۰)

امشب شب قدر است و در میکده باز است — تطهیر کن از باده که هنگام نماز است

مغ بچه تجم انگه وضو ساخت لذگی — این زمزم و این قبلهٔ ارباب نیاز است

راز دل من چونکه بود دل همدم یار — باشد که نگفت یار هم او محرم راز است

شاهین مرا شهپر سیمرغ و در آن زلف — اقبال چو تیهو است و در پنجهٔ باز است

اندر دو تا لیم [illegible] طی مقامات — این بازی بازی فلک شعبده باز است

حاجی طلبد کعبه و ما مشکف دل — این کوی حقیقت بود آن راه مجاز است

این کعبهٔ دل و جان عزیز است و همه جا هست — آن کعبهٔ گل و سنگ به بادیهٔ حجاز است

المنّة لله که گنجینهٔ اسرار — از هستی دل ویرانه نه باز است نه فراز است

برگو نه ذاتم رقم نقطهٔ توحید — چون خال سیه بر رخ خوبان طراز است

رخ ننگرد توحید از عشق تو آتش — دل سوخته و شوق طلب دلدم دگاز است

پروانهٔ کمال نور تو در دلیست هر دو آب — پر سوخت کلاف در تو سوز است و هم ساز است

در معرکهٔ عشق تو جانش بسر بازیست — در عرصهٔ سودای تو دل در تک و تاز است

کوتاه مباد از سر زلفین تو ام دست — ای جان همه در این سلسلهٔ عمر دراز است

شمع است صفا را دل افروخته زانروی
در آتش سودای تو در سوز و گداز است

غزل ۲۱

بجان من غم آنچه ما در سر از او هست — در مرا در سر از آنچه جان کبیر از او هست

دیگر گونه مقصود همه روی تو دید — چشم خبینی که دادند دل در نشور از او است

چه کستم گر کشتم باده صحناذ یار — خم از او خانه از او هم از او ساغر از او است

دیدار آئینه خود گونه اکسیر مرا — دل هر آئینه پرسید خاکستر از او است

آسمان نیست [illegible] عشق بلند — این خانه هست [illegible] چنبر از او است

عشق از خاطر سودا [illegible] دل میترود — دل سودازده و خاطر غم پرور از او است

خاک شو خاک در کوی خرابات مغان — خاک راه است که برفرق شهان افسر از او است

بر در میکده ها حلقه صفت بی سر و پای — تشوه را [illegible] از او است

جوی از خاک صفا گر طلبی آب بقا — این خرابیست که آئینهٔ اسکندر از او است

ایضاً غزل (۲۲)

مارا دلی است بسته به زنجیر موی دوست — سودائی دایم و سرگرم کوی دوست

وارسته گان بسته هشیار می پرست — مست و مقیم ز مینای سبوی دوست

میخانه است خانه ما بی سبوی و جام — سر دل است و دل می و جام و سبوی دوست

از روی دوست کس نه هدا ایتا ز دل — از بس تشنه است دلم رو بروی دوست

از خلق و خوی ناخوش تو رسته و بی‌ابس — بستیم دل به خلق دلارام و خوی دوست

آن قطره ایم ما که به دریا رسیده ایم — جاریست در مجاری ما آب جوی دوست

گر ما گذشته از سر آن طره تاب — امشب دماغ نغز میرود از تار بوی دوست

هر لب که گفتگو نه و هر سر بسیر تی است — ایم و دل ... و گفتگوی دوست

هر چیز بود بکشمکش جان خویش — در جان ما است کشمکش و آرزوی دوست

هر جا قدم نهاد دل زود سیر تن — اینجا است مست دلبر اینجا ست سوی دوست

هر کس را هوائی و آبی است ساز کار — آب هوای کوی دل است آرزوی دوست

جستیم سر عشق ز سر منزل صفا
بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست

رسیده است فتح از عشق دل به دولت ماست — دماغ خرابات بی خود وصف خانه ماست

با آن هم همه گنجم به بوست و غم نغز — غم تو آمده ما را نه مغز ماند و نه پوست

بیا که دل به هوای طلوع طلعت یار — نگار تخم ارادت در این دل خود دوست

لب با چه تو چه داغ غم مرا که ز در و — گل رخ حسرت دریا و چشم غیرت جوی

شکوه ملک عشق چون هست خدا — نفات سر جمشید سکه هم سبوست

نضارت گل میخانه و دل مینا — نظر آب حیاتست و روضه مینوست

خبر ز حال دل ای بیخبر ز حال مگیر — که های بنده سر زلف غالیه بوست

ز من مپرس بیان تاب زلف چون که از آن — بپرس حال دردمند موی مبو است

گسسته رشته جان و سوزن ثره ایش — هزار رخ که به دل نیز نه چه جای رفوست

حکایت من و او در فضای قدس فنا — به آن مقدمه شاهباز با چشم است

شهود و غیب و قوی و نزار و پست و بلند — چو غیر جلوه او نیست هر چه هست کو است

بلند و پست تمام وجود پای زدم — نشان پای تیم لا اله الا هو است

ببین بغیر صفا کش صفاکش فضای کوه و کهکشان
تمام زیر پر مرغ نطق الله گو است

قدری در زانه ز موت ازانه قدر نیست — باید ز خویش مردن کاین عمر را قدر نیست

هر سر که آشنا نیست با پای بند عشق — گر باشد تاج شاه در فقر معتبر نیست

با هر دو رخ می در کیش عشق کفر است — با سوختیم ز آتش و رنج خام را خبر نیست

گر چه بسیار عشق اندیشه است ز جان نصیحت — آنرا هم جان است در عشق بی سپر نیست

ای انا انا از خویش بشنو که خاک بهتر — از آنچه گفت نالان در رتبه بحر نیست

هر چه ز جوی اکالت بر خور ز آب حیوانست — ای همگ رزق عالمان کو کلیت ز شیر نیست

ای دل تن پرستی بر خوان عشق منشین — زین سفره قوت عشاق جز پاره جگر نیست

سر خواهی ای برادر ترک کلاه خود گوی — از آنکه بی کلاه است از درد و هم سر نیست

بردار گامی از خویش کز کعبه تن به دستت — آنجا که جانانت کی گام بیشتر نیست

در ملک خوبروئی در غیبت نکوئی   بیسا باشد اما این زین ببر نیست

طلع است سرو قامت گر زنبک آه بیست   دل برده وانم که هست در قوه بشر نیست

جام جم ار شنیدی از سیرت صفا جوی

در هشت خط عالم جام جم دگر نیست

گویند ظهور دلبر ما است   کس نیست بیار یار تنها است

گویند که روی او است پنهان   ای بیخبران کو رسیده الاست

زیباست جمال یار زانروی   بدنیست هر آنچه هست زیباست

برخاست ور است شد قیامت   سبحان الله این چه بالاست

ای منتظران حشر موعود   بنشسته قیامتی که برپاست

سیم است بر آفتاب روشن   یا دلبر آفتاب سیما است

ای گرسنه زمانه قحط   غافل منشین که خوان یغماست

ای تشنه خفته در بیابان   برخیز که کائنات دریاست

کیفیت کسی که دید کس نیست   آن شاهد خوبروی کیاست

هنگام دی است و خانه از دست   چون دسته گل چه جای صحراست

هش پس مذهب یار مپسند   در آینه دلی هر جا است

جانی و مکرد جای در عشق   گر جای کسند تجسم بیجاست

ابروی نگار من بتحقیق   محراب عبادت مسیحاست

در دست صفاست طره دوست   این سلسله طریقت ما است

(غزل ۲۶)

کدام شه که گدای در سرای تو نیست   چگونه شاه تواند شد آنکه گدای تو نیست

چو خاک پای تو گشته سر شده سران   سری چگونه کند سرکه خاک پای تو نیست

اگر ببرسش پر مرغ آشیان گل است   دلی که باد و پر باز در هوای تو نیست

نشان ز غیر ندید آنکه آشنای تو شد   کسی نیست هر که درین خانه آشنای تو نیست

گشاد کار نه بیند بنگشای ره گوش   دلی که بسته موی گره گشای تو نیست

من از برای تو در آتشم چنانکه در آب   برای سوختن است آنکه از برای تو نیست

دل از بقا طلبد در فنای تو است بقا   سری که در سر عهد تو و وفای تو نیست

سزای من نبود جز تو پای تا سر خویش   ببخش هر چه غیر از کرم سزای تو نیست

عطای من چه روی است و سوی دلبر من   کدام رزق که در سفره عطای تو نیست

دل ز صیقل تجرید شد تجلی یار   چه صنعت است که در سیرت صفای تو نیست

هر روز میام امید دلم گرفته وطن

جان کنم دو مرا طاقت جفای تو نیست

(غزل ۲۷)

اگر ندیدی دریا که جاری از جو است   بیا نگر دو دلم جوی آب رحمت او است

کدام جوی دل بی نهایتم دریاست   کدام دریا دریای بی جهت او است

کدام دست بمالش کز هوای جام فاش   حکایت من و هستی حدیث سنگ و سبو است

سجده و چند بر عشق در است دست نداد   بکار تخم ضلالت در این گل خود روست

ز غیر دل مطلب آفتاب طلعت یار   که شرق اوست سویدا و غرب او رگ اوست

نشان نداد کس از بهره است داری فقر   که گم شدند درین کوچه بسکه تو در تو است

میان دوست و من در چشمها است رشته نهید | دو چشم خیره و نبینند دو چشم مست تو است
ز کوی یار نجنبیدم بار کوی دگر | که آب روی حقیقت ز خاک این سر کو است
مرا نسوزد لب عیسی و رشته مریم | چه حاجت است مرا چاکه دل غم تو زنو است
حرارت تخم عشق سوخت سینه و دل | بهشت آتش پاینده تر زننگ فردا وست
مرا بیاد به کعبه مجاز ... | که در حقیقت محرابم آن خم ابرو است
میان قبله و آیم ز دست دین و دل | نه با هم نه سعد مرا چه طمع و چه خواست
نه شرقی است نه غربی بهیچ رخ تاز | که آفتاب سمای صفای ما بی سو است

نشسته در پس زانوی انزوا و بسیر
سرم ز دست هجوم دعای بر زانوست

(غزل ۲۸)

شکسته شدم سالها معتکف کوی دوست | کس نه دید اعتبار روی من از روی دوست
در حرم دلنواز از دل و جان بی نیاز | هست سر من نیاز بر سر زانوی دوست
هندو و خورشید رخ هر دو بدارد دل است | گونه خورشید یار طره هندوی دوست
صید دلی که از مژه این مژه بست | پنجه شیر نر است در کف آهوی دوست
ناوک او دل شکار باشد و هست بی نگار | از دل مجروح من قوت بازوی دوست
جان من برده دل زنده جاوید شد | کز حرکات نسیم میشنوم بوی دوست
شد ز حدیث خوشت مشکوی من مشکبار | بوی نفس خوش مشکوی دوست
از من و دل شد قرار تا که فکندیم بار | من بسر کوی و دل بسر کوی دوست
سنبل بستان دل طره دلبند یار | سرو لب جوی جسم قامت دلجوی دوست

مولد من خار شد سر به خم بار شد | هم سر خار رشد گل خوده ی دوست
شب همه شب خفته است یار به پهلوی من | یا من سر زلف چو ما رخفته به پهلوی دوست
هر سر مو پای دل شعله زد و حلقه شد | شعله عشق یار سلسله موی دوست
چهره زیبا و زشت در حرم و در کنشت | هست هر جا روم روی دلم سوی دوست
هست کون و مکان گوشه ای و نغمه ای | جز سرا زار عشق غیر هوا هوی دوست
من دم سحر حلال معجز عیسی کنم | برد به بستان دلم نرگس جادوی دوست

هر که تو بینی وطن یافته در گوشه ای
موطن جانست صفا است گوشه ابروی دوست

چشم او دم نام فرشته یا که پری است | تخواب رفت و مرا داد هفت شب سهری است
ستاره کس به زمین است و آفتاب بهم | بر آفتاب رخش لب ستاره سحری است
اگر ستاره زمینه در گونه ای بر من | ز آفتاب تو بسو خوشتر زیبا لعبری است
زوال شمس بدیهی است و شمس طلعت یار | منزه است ز تغییر و از زوال بری است
عیان است خبرهای غیب بنجر است | بر آتش سر مده در این کار بی خبری است
شکار شاه نبودم در این قفس ز نهار | که باشد به عزو کس در بازی هنری است
قفس است قفط تخم سوری و سپر غم خلد | چه جای لاله باغ بنفشه طری است
فراز قامت بالش روی دلبر ما است | چه آفتاب که بالای سرو قد تفری است
بود چه باز شکاری بولت بردن دل | که در خرامش او شیوه های کبک دری است
نگر کن از سر انز الفت و حکم الف به دوام | به هیچ باتی این چشم زان زیب نگری است

هزار نکته بکار است شاه را که تمام | سوای سلطنت ادائی است و تاجوری کاریست

بپیش تیغ فدای سوار مرکب دل | زعشق خواست سر کنج و حاصل سر کاریست

ز سر قدم کن و طی کن طریق عشق صفا

فروتر از قدم آن سر که در هوای سریست

دلم که زیر پر باز زلف دلبر نیست | اگر بباد شاه است از کس پر نیست

سری که نیست که پایان عشق را سر و پای | بپای زلف که گر از پادشه بود سر نیست

کلام از نظر آفتاب بی‌خبر است | کسی که هندوی آن آفتاب منظر نیست

سکندری قدر از عکس روی تا دل | ولی چه سود که آئینه است برابر نیست

بجو ز حضرت منزل تشنه لب زلال حیات | که خضرت من کم از آئینه سکندر نیست

بجان ز خویش مرو در خفیه ای مسافر عشق | که جز بخلوت دل درگاه دلبر نیست

بکنج ای کعبه خاک کوی او نه هم | که کیمیای مراد است و گوهر از زر نیست

مس وجود من از آتش عذار شد زر ناب | که گفت خاک در است کیمیاگر نیست

ز ملک ملکوت دل شرف ما | کدام مرزه که درویش را میسر نیست

سر به چشمه خور زیر بار سایه ماست | خم از نسیم در وسیع جنت و فرخ نیست

صفای ماست که مرآت وحدت ازلیست

زرنگ شرک مبرا صفای دیگر نیست

(۳۱)

تا شد دلم معتکف دار حقیقت | هر چه برد در این دار با سر از حقیقت

برگوی ز بازار آتش زده افزوده | از آتش جهنم گوهر با نظر حقیقت

در دیده جز از نم خار که شکفت و | از باغ حقیقت گل بیخار حقیقت

بی نقطه و بی خط نبود دائره موجود | دل نقطه و هستی خط پرگار حقیقت

هم مرکز جمع آمد و هم دائره فرق | زین دایره بیرون نبود کار حقیقت

سیار حقیقت نقبا بود و همه سنگ | سنجید مرا هست بمعیار حقیقت

از راه عدم بر دل سیر منزل هستی | ره گم نکند قافله سالار حقیقت

موسی بود واله شد و زد بدل کوه | این زمزمه در پرده ز مزمار حقیقت

گر نقطه حقیقت شده زائل شد و صاحب | قائل نتوان گشت تکرار حقیقت

کور از عدم گیر بخفاش ره تا بیند | خورشید وجود از در و دیوار حقیقت

دل خانه غیب است و ز هر عیب مبراست | از صنعت سر نجیم معمار حقیقت

پروانه من کیست که پر سوخت ز جبریل | این شعله که سر زد به دل از نار حقیقت

در فقر بجوئید صفا را که ز پستش سوی | پیداست در این حله آثار حقیقت

خوابند حریفان تو اگر همدم مائی

هشیار دل سودازده بیدار حقیقت

غزل ۳۲

تیش بچشم من از خاک رهگذر ای دوست | تو سرو نازی و ما وای سرو لب جوست

بخاک عشق بنه سر که پای خویش در اوست | هر طرف که نهم ره دگر لبت بروست

جان من گرفته رگ و پوستم تجلی عشق | در پوست یار گر نیست این همه اوست

شکسته‌ای طلبی سر ز خط یار مپیچ | که خضر آب بقا خط یار آینه روست

تا از درش به روشنم گشنه تا به یار | چه سالهاست که عالم در این طلب چه سبوست

مرا الفت به پریشانی زلف یار بسی / بهر حال دل از زلف یار موی بموست

که جفت زاده دلم سنگ و در تو نیست اثر / به سینه تنگ تو داری مگر دل است که روست

قدم برون ز جوانی همیشه زین ازل است / ز هر که قبله او پیش طاق آن ابروست

بر آن سرم که امید من عشق بازم باز / بهر که در خم چوگان زلف یار چو گوست

تو سوزن مژه داری و تار زلف پریش / بیا که چاک دل ریشم از زمان رفوست

هزار زخم به دل میزنی و با خبری / در آن زمان که سر آمد و زلف غالیه بوست

تنم به پوست بگنجید در عشق دوست صفا

به دل نشسته درون هست و الغرض همه پوست

(غزل ۳۳)

آمد از سکینه برون لب که جام است / طره‌اش غالیه افشان و لبش باده پرست

تا جفت از پرده برون بادم سر زلف میشا / پرده از گونه چون ماه برافکند و نشست

مست و هشیار از این جلوه بوجد آمد ساع / دل هشیار بود شیفته تر از سر مست

گرچه آن جام که در دست بهش داد بمن / لیک خدا ان پس که مرا برد بکلی از دست

آمد از عالم بالا و دل ... مرا / برد جایی که برون است ز بالا و ز پست

آنچنانم که نه هستم بمقام تو نیست / این مقامی است که کس نیست نداند که هست

دل من ز انفس و آفاق بخود آمد باز / بر سر کوی تو افکند و ز هر غائله رست

مرکز دایره فیض دل مرد خدا است / که چو تیر از خم نه چنبر بر جسته بجست

عشق بحر است و سر زلف تو شست دل من / در چنین بحر بود ماهی افتاده بشست

همه ترسند ز طومار قضای ابدی / من دلباخته از دفتر تقدیر الست

کاخ کونین خرابست و خرابات صفاست / که نقاشش نرسد از صعق صورتگر

(غزل ۳۴)

ما که تن به ساحل دریای جان گذشت / محصول دل ز حاصل دریا و کان گذشت

بر لب گذشت صحبت جانان در اشتیاق / جان من از جانان و دل من ز جان گذشت

از بسکه دیده‌ام و دلم بارش بلا / در عشق آب دیده‌ام از دامان گذشت

در فرقت تو رفت ز چشم دماغ موی / کشتی در قطر خیال تو لاغر میان گذشت

دامان من عقیق شد از دیده‌ام دیار / بر من شد آشکار و چو برق یمان گذشت

باز آمد آن بهار و ز جوی حیات رست / چندین هزار سرو چو در بوستان گذشت

شبنم نمود این عرق انفعالی بود / بر ارغوان نشست چو بر ارغوان گذشت

گفتم مرا همت سرای آفتاب چرخ / تا این سر به آستانه پیر مغان گذشت

پای در سود مسکین قنبر را زمین / چندین هزار مرحله از آسمان گذشت

گذشت راستی ز کالای قافله دی / کز پشت چرخ پیر چو تیر از کمان گذشت

بازم به رهروی که از این تیره خاکدان / چون آفتاب پاک دمید و روان گذشت

وهم و کمال به کاخ حقیقت نبرد راه / این پایه از تصور و وهم و گمان گذشت

لاهوت زیر شهپر باز وجود ماست / قربان همتی که از این خاکدان گذشت

باز وجود و صعود ماهی است در شهود / فرخنده سالکی که از این تنگنا گذشت

از سالک صراط حقیقت عجب مدار / کز این مکان گذشت که بر لامکان گذشت

گفتم با من کنم زنده لالی تو رشحه‌ای / تسلیم جان رود که مرا از جان گذشت

پیدا شد آن جمال بچشم شهود دل
جان صفا ز قید جلال جهان گذشت

غزل ۳۵

شمس حقیقت از افق جان پدید شد — جان تیره شد نهفته و جانان پدید شد
من دوش تا سپیده دم از چشم بی ثبات — مردم هزار مرتبه تا جان پدید شد
از مغرب فنا رخ توحید ذات دوست — از مشرق آفتاب درخشان پدید شد
آن آفتاب سر زده از مشرق وجوب — از سینهٔ مغارب امکان پدید شد
آن گوهر معانی دریای بی زوال — زین خم صدف چو قطره نیسان پدید شد
سلطان بارگاه حقیقت ز غیب ذات — از جلوهٔ بصورت انسان پدید شد
آمد برون ز پردهٔ شک شاه یقین — در جان کفر جلوهٔ ایمان پدید شد
مجموع کائنات گر الست منبع وار — فرمان پذیر امر چه سلطان پدید شد
این اضطراب در این خلق از کمال عجز — در حالت فقر از غنی فراوان پدید شد
از دولت سپیده دم آفتاب فقر — روی سیاه در فقر دو جهان پدید شد
آن آفتاب تن زده در مغرب فنا — از مشرق بقای جز جهان پدید شد
ابر کرم بیم عظمت لجهٔ نجات — کز جهت فیض بیش باران پدید شد

هر پایه که بود صفا را کم عیب
از دستگاه دولت قرآن پدید شد

(غزل ۳۶)

قومی گرد کوی فنا رهسپر شدند — بر چشم دل کشیده و صاحب‌نظر شدند
صاحب نظر شدند که از دار قیدا — در کوی فقر آمده خاک در شدند

قومی بر آستان حقیقت نهاده سر — کاین راه را بپای طلب پی سپر شدند
جمعی برهنه پا و سر از این فقر پاک — بنهاده بر سر خودی تاجور شدند
بر جهت دل گرفته ز سر تا بپای تن — در عشق و پیش تیر ملامت سپر شدند
گردند جای در خم چوگان زلف یار — چون گوی آن گروه که بی پا و سر شدند
وارسته از تعین ظلمت سرای خاک — خورشید را معاینه نور بصر شدند
از خاک و گل رسیده با سرار جان و دل — هم سیر آفتاب و رفیق قمر شدند
این طوطیان قند شکرسته زین قفس — با کام تلخ همدم کان شکر شدند
بر قلب همچو مس زده اکسیر اعتقاد — در بوته وداد شده آب و زر شدند
در این مناخ تنگ ندیدند جای امن — تعجیل عزم داده بکاخ دگر شدند
در کوی دل رسیده فکندند بار خویش — آسوده از مهالک سیر سفر شدند
زانکه بود در دل عشاقشان مقام — مانند سر عشق تو دیوانه تر شدند
ای شیر حق زپرده برون آی کز غفلت — مردان ابله همسر شیران نر شدند

از دیدن و شنیدنت ای مهدی صفا
دجال سیرتان کور و کر شدند

(غزل ۳۷)

تن را بنام از لطف عمارت کردند — خر بوده‌اند که دل شکسته غارت کردند
داده دل خاک تن سوخته بر باد فنا — آب این مزرعه را جوی خسارت کردند
تن آلوده در خورد دل پاک بود — ظرف این مصطبه موقوف طهارت کردند
سفلهٔ صحبت آنان که ما را از سر خویش — گم شده و گم بین اشارت کردند

چرخ وامانده مدار فلک مهر بپاست / طرح این طاق به صد گونه عمارت کردند

نقطه پیش شد این همه ابواب و فصول / نوع تقسیم به تغییر عبارت کردند

است عشق ز دیده خود دیدار خدای / دیده بسته و با دیده بصارت کردند

فقرا خسرو اقلیم بقایند و فنا / نظر آنان که بر اهالی به حقارت کردند

سلطنت سلطنت فقر گدایان سلوک / خسروانند که تا بیه صدارت کردند

دوش در مکتب عشق حریفان سروش / دعوت هوش ز مینای بشارت کردند

در آن ملک شیرین دهنان ملوک / هر گدایان طریقت زیارت کردند

غیر محصنند ولی در سفر عشق صفا
خو بوالهوس و فاحشه شرارت کردند

من به یکباره غم عشق هم سنگ کوه گران شد / در زیر این بار اندوه ای دل مگر بتوان شد

چون تیر با هستی مست از قوس من ابروی مست / با قامت آن قیامت قد چو تیرم کمان شد

چون زعفران بود چون رخ و از چشم لعل ارغوانم / رخسارم ارغوانی بالای رخ ارغوان شد

تا شد عشق که دل بر در رسید ناله دل / دل رفت و باله دل جانم بحسرت [illegible] آن

به گوهر بی‌عقیقش در آب و در آتش من / اشکم چو باران [illegible] چو برق یمان شد

[illegible] از دل [illegible] و الستم از جان [illegible] / عشق من [illegible] دستان [illegible] شد

در بند زلف [illegible] گشتم چو مولی و نالی / گر [illegible] شد بلای [illegible] رخ عیان شد

ما را دلی بود و جانی در بند آن رفت جانی / جان‌ها [illegible] دل [illegible] شد

در کار خود محو ماتم [illegible] / عقلم لطیف چو پیر عشقم به پیری جوان شد

در کوی ما آن ماه سرمست آمد سر زلف پریشان / تنها نه و تنها برخاست گفتی که آخر زمانست شد

از دیده ز دیده‌ام زاد طوفان نوح از غم عشق / هر دو چشمم همچو دریا هر دو بیابان ناودان شد

ای دل غم عشق دیدی جان دادی و غم خریدی / گنج و کل و جهل و حکمت دین و دل و عقل و جان شد

بی پا و بی سر چو گوی شد با پای تا سر چو گردان / حالت به میدان دلها با تیغ و با صولجان شد

دل مرغ نارسته پر بود پرواز کرد و پرواز عشقش / سیمرغ قاف حقیقت طاووس باغ جنان شد

این طفل پیر که درش در مکتب پیر تعلیم / شاگردی درس غم کرد صاحب دل نکته دان شد

گر آنکه از مسلک سر پیر صفا مجرد
بهتر از شاهد جبریل شاگرد پیر مغان شد

باز دل زیر غم عشق جانست که بود / بار این خسته همان گوهر گرانست که بود

سالها بود صلاح دل من صحبت عشق / باز هم مصلحت وقت همانست که بود

بارها آمد بر سینه‌ام آن ناوک و باز / تکیه دلم آن سخت کمانست که بود

آمد و کشت مرا جان دگر داد و گذشت / باز می‌آید و آن آفت جانست که بود

اشک گر سفت و دو دریا شد و آن دُر یتیم / لب لعلش همه از نظر زه بیانست که بود

دم مزن آه کش از غم که نفس کش / این همان آتش جانسوز نهانست که بود

ای سوار قدر انداز مکش سخت رکاب / توسن عشق همان سست عنانست که بود

پیر گشتم بجوانی ز غم عشق و هنوز / خاطر خسته انتان جوانست که بود

سیرت و سان دلم بود لطیف غم هست / پیرم و دل به همان سیرت و سانست که بود

بود حیرانم از فرقت و وصل آمد باز / در سر و سینه من آن هیجانست که بود

(ناخته)

ما بقضای یقین تا درخته با درمس تر زانچنگ شد بالن و هم وگمان بست کبود

کوه شود به ثبات من آشفته مست در دل شیخ هنوز آن خفقان بست کبود

در صفای من و در صوفی دشمان دغل تا صف حشر همان سود و زیانست که بود

سود من بردم و صوفی بزیان آمد شیخ
عمر آخر شد و بیچاره همانست که بود

گر عشق رفیق راه من گردد خار ره من گل و سمن گردد

هر گوشه ز رهگذار گلها روید هر شاخه ز خار بن چمن گردد

هر سنگ سیاه کش بپا سایم سیراب تر از در عدن گردد

گنجینهٔ روح را شود گوهر سنگی که عقیق این یمن گردد

خورشید شود بی نقاب آید دریای وجود موج زن گردد

یار آید و شهر را بیاراید هر زشت تبی بدیع فن گردد

زلفین بتاب کرده بگشاید این ناحیت آیت ختن گردد

زنجیر جنون جان سودائی با حلقهٔ زلف پرشکن گردد

آن آب ز جوی رفته باز آید این شاخ تخیل نارون گردد

این بنده او فتاده در سختی برخیزد و خواجه زمن گردد

آن یوسف جان در آید از زندان صد یوسف مصر مفتتن گردد

روشنگر چشم پیر کنعانی از بوی پیرهن گردد

ان بابه غذای جان مشتاقان بی ساغر و بی لب و دهن گردد

زان تیر شهاب دیو بگریزد مقهور سروش اهرمن گردد

آن چشمه نوش القلاگوید خضر آید و راهبر وطن گردد

آهنگ صفا کند جان گیر
جانا فارغ ز ننگ تن گردد

کی باشد کان بت آشنا گردد گرد و لب مراد کام ما گردد

خورشید سمای دل شود طالع روشنگر مشرق سما گردد

۸ تعزمن اگر ببویم آن خط را سودا گر خطه ختا گردد

جان من اگر ببوسم آن لب را خضر سرچشمهٔ بقا گردد

آن بحر ز جوی ما شود جاری این هستی همچو جوی ما گردد

وان گوهر آشنای این مخزن از دولت فوص و آشنا گردد

پرده چو درید کسوت کثرت دل خانه وحدت خدا گردد

سرپنجه قدرت یداللهی در عقد دل گره گشا گردد

بند دل در و مسند کیائی آن حلقه طرهٔ دوتا گردد

بد سایه شود حق و سلی ده نور آید و سایه بینوا گردد

در کشور مالسیمت راتش نیک خورشید بخط استوا گردد

نه دایره سپهر در وحدست گرد دایره نقطه وفا گردد

یک نقطه بدور خود شود دایر هم بدو شود اسم انتها گردد

نازل شود و شود دل کامل صاعد شود و با صفا گردد

در سلطنت دو کون گریزد / تا بنده حضرت رضا گردد

بو بنده رسد به مقصد اقصی

گر سالک مسلک صفا گردد

سالها بود دلم آینه روی تو بود / خانه آینه دل (...) خم ابروی تو بود

چند آبود که دوش آمد دل رفت ز دست / بود عمری که دل من به هیاهوی تو بود

عشق هست که آورد کمر بست تو تاخت / چشم هر سوی که انداخت نظر سوی تو بود

از در دیر طلب تا حرم فقر و فنا / هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود

روی ماه نمائیده به از هندوی شب / کافتاب من سودازده هندوی تو بود

دائم چشمه خضر و بخشم آب حیات / دل سودائی من سر و لب جوی تو بود

طوق از عشق چو فاخته در گردن دل / بهوای سر و قد دلجوی تو بود

چشم دل روشن و دل تازه شد از [illegible] / صبحدم آمد در راحله اش بوی تو بود

ای خوش آن روز که در ساحت بیداء الست / شکن زلف تو چوگان دل من گوی تو بود

کشته جان داد و نظر کرد و مرا بر [illegible] / معجز این بود که در نرگس جادوی تو بود

ذکر من ریشه تن کندم از تیشه کار / هر دو دانسته که از قوت بازوی تو بود

سر از زلف تو نجم سلسله فقر صفا / ذکر این سلسله لاهوتی من هوی تو بود

ولـه ایضاً غزل ۴۴

کسی که سینه عشق است چاه را چکند / مقیم خلوت خورشید ماه را چکند

نشسته بر سر خاک که است چرخ زیر قدم / گدای مسکین اورنگ شاه را چکند

کشید سر از فلک عرش سایه بر سر او / سر برهنه هستی کلاه را چکند

هزار بادیه گو پیش باش راه طلب / رسیده است به مقصود راه را چکند

شئون بیحد زلف است حد ذاتی دل / رسوم مدرسه و خانقاه را چکند

نرگس پادشه بجوید گدای دولت فقر / پناه سلطنت است او پناه را چکند

امیر مملکت بارگاه فقر و فناست / فقیر مملکت و بارگاه را چکند

پناه جرمم از دست زلف دست بدست / جز آنکه داد و بهر داد خواه را چکند

گرفت بید و غیر یار نیست ولیند / شکوه شاهد حقیقت سپاه را چکند

گر عیب بود شاه عیب پوش صفا / بغیر آنکه بپوشد گناه را چکند

ولـه ایضاً غزل ۴۵

مراد لیست که جانرا بسر جا آورد / دهم جان که پیغام آشنا آورد

هزار عقد بدل داشتم تمام گشود / که بوی زلف تو باد گره گشا آورد

چه طفلها که باد راک و هوش چرخ زدم / ز مستی می عشقت که رو بجا آورد

جان ربود که مارا نه عقل ماند و نه هوش / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

بر آن سرم که کنم جان دردمند نثار / بر این طبیب که هر درد را دوا آورد

گل غنچه دماغ ز الطفش نزد / چه معجز است که پیغمبر صبا آورد

زنای مرغ مرا صبحدم رسید بگوش / ترانه‌ای که دل کوه را صدا آورد

به بستان نهم سایه سرای مغان / که آفتاب برین سایه التجا آورد

تکاب جم نفروشم گدائی در فقر / به خط سلطنت مطلق این گدا آورد

خاز نرگس آن می پرست عربده جوی / هزار خسته به پیرانت پا بسا آورد

وله ایضاً غزل ۴۲

بدلم ورش دری از حرم راز گشود		بسته بود این در و قفل من باز گشود
بود بر رشته پیوند دلم با غم او بست		عقده جبل لبی ناخن اعجاز گشود
مرغ نارسته بر روح مرا مستی عشق		داد پرواز که گفتی دو پر باز گشود
اینکل از زاغ که بنشست که چون طبیب باغ		از نگاری سر سودا زده آواز گشود
دلم از عشق نهان گنج گهر بود و بخلق		در این گنج گهر دیده غماز گشود
تلخکامی من از یار بدل شد بحرف		لب پر شهد تر از شکر اهواز گشود
آتش است بدین نغمه که زد مطرب عشق		عقده دام دل از زدن ره ساز گشود
دل من رفت به رقص از طرب ساز سماع		این چه بالی است که آن مرغ طرب ساز گشود
کفر با بان صنما بی رخ دوست		در این کعبه بتر آن بت طناز گشود
اگر آن مرغ که رفت از بر من باز آید		بار شکسته پر روح بهم باز آید
مرغ باغ ملکوت است دل من که بدید		بهوایی اگر صعوه رود باز آید
زلف او سلسله عشق بود چنگ زنم		که بگوش دل از آن سلسله آواز آید
حرم راز حقیقت در فقر است و فنا		کیست جز دل که مقیم حرم راز آید
فقر چبود بخداوندی با [illegible]		که بخلوتگه آن بت طناز آید
عجز پیش آر و نیاز ای دل سرگشته یار		نازنینی است که از دست تو ناز آید
بمذاق من شوریده خیال لب دوست		شهد آلوده تر از شکر اهواز آید
هفت گردون چالاک بگردش نرسند		دل چو در دست حقیقت به تک و تاز آید
سر وحدت چه تجلی کند از غیب وجود		آفتابی است که از شرق اعجاز آید

بشنو شیمی -

زخندان سلامت به بستیاری عشق		درِ اباحت میدان ابتلا آورد
بخاک مسکنت از تو هر با تحرک باد		به ابتکار جام حباب بقا آورد

نمانه ظلمت کثرت که آفتاب وجود
برون سر از افق وحدت صفا آورد

جانم هر چه درد او است پیش مردم راد		بود بساط سلیمانی دوست در کف باد
جم و قیصر تو نه هش خاک اهل نظر		که خاک اهل نظر افسر جم است و قباد
شه است دانش و دادای ملک تو آب و گل		که مرد کسری و بر جای ماند دانش و داد
بکوی عشق شد آباد هر که گشت خراب		که کائنات ز کوی عشق آباد
تو پای بند غمی غم سرشته با گل تو است		کسیکه صاحب دل است در حقیقت شاد
نهاد روشن خورشید را فنا نشمرد		ولی مه است از این خاکدان تیره نهاد
مقیدی بخرابات عشق رو که فلک		مقید است و خراباتیان عشق آزاد
بجز ز پیر خرابات سر شاه غیب		که صورت کند نکویان خلخ و نوشاد
تو شاهباز بلند آشیان عرش و لی		بگل نشسته سیالای به بلای و بلاد
آب مسکینه بنای عمر دار قوی		ولا که هشته به آب است عمر را بنیاد
بجز دلم که ز بالای دوست بسته نبند		کسی صنوبر موزون که روید از شمشاد
ز سنگ و روی گذر کرد آتش دل من		بسینه آنکه تو داری دل است یا پولاد
آفتاب صفا آسمان بپوشد کرد		کشیده پرده که از دست آسمان فریاد
گشاد بر دل من عشق او دریچه غیب		خداش خیر دهاد آنکه این دریچه گشاد

لب روح القدس است نکته بنای دل من — دم قدسی دهد و نغمه دمساز آید

عشق بر نیست که تا سر نسپاری ندهند — هیهات زان پاسه که لرزد که جان آید

جمع اضداد کند خسرو توحید صفا

این صدائیست که در خلوت خرا آید

(غزل ۴۸)

گر آفتاب فقر و فنا جلوه گر شود — شام فراق خاک نشینان سحر شود

گر نور آفتاب دل افتد بخاک راه — اکسیر قلب و سرمه صاحبنظر شود

بر چشم دل جمال تو پیداست چون [illegible] — این است سایه‌ای نه عیانه چشم سر شود

گفتم بوصل شاد شوم غافل از که دل — گر کند شکیب و غم بیشتر شود

ای زلف یار این همه آشفتگی مکن — گلزار روزگار من آشفته تر شود

جانم هم گشت شهر بجذب و جنون عشق — مانند سر عشق بعالم سمر شود

هر پیش زلف را در شود ابر آفتاب — وز آب چشم من همه خاک تر شود

پاینده باد پایه میخانه کش مقیم — صاحب مقام سر قضا و قدر شود

گسترده است خوان خدا در سرای فقر — کس نیست جز خدا که بخوان ما حضر شود

خورشید و مه جز آینه پیست نیست هیچ — اجرام آسمان همه حجاب قمر شود

کشف و نظر دو یار قدیمند در طریق — آن کشف سالم است که یار نظر شود

نوری که روشن است به چشم آفاق — در دیده فقاق سر شته تر شود

[illegible] هر [illegible] حقیقت چه [illegible] — خواهد هزار تصفیه تا خاک زر شود

باد ادعای راهروان خضر راه [illegible] — ما را به آستان صفا راهبر شود

ولہ ایضاً (غزل ۴۹)

دل کس خسته از زلف گرگیر مباد — هیچ دیوانه چو من در خور زنجیر مباد

دل من طالب اکسیر شد و سوخت ز درد — سوختم دلشده طالب اکسیر مباد

عاشق و [illegible] زلف تاب — گرد تقدیر و دلم برد که تقدیر مباد

طالب شیفته آتش زد آن خط سبز — گرد تغییر و مرا کشت که تغییر مباد

نفس من ز لف ناله شبگیر ربوخت — کس چو من سوخته ناله شبگیر مباد

دیدم آن صورت و دل رفت [illegible] — که بجز از من صورت تصویر مباد

گرد در دوره جوانی ز غم عشقم پیر — نوجوانی در ره بخت جوانی پیر مباد

زاهد شهر هم پیر خرابات شدم — کس چو من دستخوش پنجه تقدیر مباد

عشق نخجیر دلم کرد و شدم شیر شکار — نفس چون دل من صید نخجیر مباد

تیر مژگان تو کافر بچه از دل بگذشت — سینه هیچ مسلمان هدف تیر مباد

کرده تا تیر جان در دل زارم هر پس — هیچ پیکان بجهان قوت تاثیر مباد

برد پیمان تو و عشق من از عقل [illegible] — به عشق من و پیمان تو تغییر مباد

بستر و خنجر و آتش زدی ای عشق [illegible] — آهوی دشت [illegible] تو نخجیر مباد

عقده عشق نشد باز [illegible] صفا

عقده [illegible] مباد

(غزل ۵۰)

بسته سلسله دام هوس باز [illegible] — رسته از سلسله دام هوس بازانند

در پی دیدن دل با غم چوگان طلب — عاشقان بر صفت گوی [illegible] بازانند

خاکبازان غمشیم که در محضر [illegible] — خاکبازان ره عشق سرافرازانند

طالب ملک بقا از طلب از اهل فنا | که درین مرحله این قوم ز همتا زانند

دل نظر باز نگیرد ز ره بوالهوس حضور | مستحق نظر است نظر باز اند

مردم جاه طلب را بنیاد هر بیت | خانه چو یارب خدا خانه برانداز اند

در خور عرصه آغاز نباشد می راند | همه بستان هوا عرصه [illegible] عنقا رانند ۲

زاغ سلطان چمن شد ز بلبل چه | زین قفس بال بیا می [illegible] آواز اند

نازانشه کشور باشی گدای در [illegible] | که گدایان در [illegible] است تا نازانند

نازم آن پرده سرایان [illegible] | دور از ساز طرب ساز طرب سازانند

طالب گر [illegible] و خود [illegible] | این دو چشم من دل باخته [illegible] اند

غم من فاش شد از دیده مگو باز صفا | راز با مردم این خانه درغماز اند

غزل ۵۱

ای ساقی جان جامی یار آمد یار آمد | با ما بس ای اهل شب [illegible] بار آمد

هنگام بستان شکوه گلستان شد | کز مسکیه در شکوی آن باغ بهار آمد

ما را هوس [illegible] از ناز [illegible] | از باغ الوهیت سیب آمد و نار آمد

بشستم ورق خاطر از نقش و نگار چین | بر صفحه دل نقشی زان نقش نگار آمد

با آب حیات دل در باغ تو از وحدت | هر نخل [illegible] با لیمه و بار آمد

شب گوئی غزل خوان شد شبنم [illegible] | هم غالیه [illegible] شد هم مشک تتار آمد

از خانه برون آمد جانانه مشتاقان | بحال من مفلس هنگام نثار آمد

هر مرده توانی بخشد جان گیرد [illegible] | ای نفس [illegible] ببین موسم کار آمد

درویش [illegible] گر دولت | در حلقه درویشان [illegible] آمد

بالیست زدن [illegible] در دشت [illegible] | [illegible] سوی [illegible] شکار آمد

ای دزد دغل [illegible] آشوب دیارستی | بگریز که در [illegible] آن میر دیار آمد

زین بار ولایت آن [illegible] گریزان شد | [illegible] انتظار آمد

شد روشن و [illegible] | آن احمد معراجی خورشید سوار آمد

دجال [illegible] ۱ | با طنطنه مهدی ناچار دچار آمد

خورشید [illegible] صبح از طرف شرق

خورشید صفا از دل [illegible] آمد

غزل ۵۲

آمد [illegible] خود یاد نکرد | [illegible] یاد نکرد

دل من از شکنج طره او بود خراب | [illegible] آباد نکرد

[illegible] بود مرا بود ز عشق رخ [illegible] | روی [illegible] شاد نکرد

آنچه بر سینه من کرد ناوک عشق | بر دل سنگ [illegible] نکرد

صبر من تا بچه پایه است که در پای تو سوخت | دل دیوانه [illegible] تو [illegible] نکرد

[illegible] چو قد تو [illegible] قیام | این قیامت که تو کردی [illegible] نکرد

دلم از [illegible] | کرد عشق تو که در [illegible] نکرد

لاله را جز رخ گلگون تو برنگ [illegible] | سرو را جز قد موزون تو آزاد نکرد

هر که با شمع روی تو شب آورد بروز | روز [illegible] نکرد

کرد تیر نگهت بر دل [illegible] | کار زاری [illegible] ناوک [illegible] پولاد نکرد

چون فلک نگار سبزم های تو ای رفت بیخ تا گوهر سند ز رفته خود باز کرد

ولها ایضاً

۵۳

رازی که به دل دارم گر باز عیان گردد از فتنه شرر خیزد آشوب جهان گردد

مستان کرشمه‌ای از ساقی ما قدحی تا جسم فنا گردد عشق و دل و جان گردد

گر مرد ره‌ای جوید و زر کامل جوید از بام نشان جوید بی نام و نشان گردد

ساقی ز خم باقی در جام شراب آید ساغر غم سبک از ساقی وا از دل گران گردد

ریزان می یزدانی در ساغر اهریمن تا پیر به ان رستی ز بیا و جوان گردد

گر بخت جوان باشد دل پیرو جوان باشد با پیر مغان باشد تا پیر مغان گردد

زان نیچه که هر غمی زد و رفت سرای من گر منت ز ندجای ساوس کیان گردد

بارگیر از موسم زلف رود که گر بار بس هر کوه بهر بنیان بار گران گردد

دل داد و توانش را کی بود گمان ما را گر تاب سر موئی بی تاب و توان گردد

من جان به اندازه دل بر سوی بیان بستم بیم ملکه فکم زنجیر بیان گردد

گر عبد این گردد سلطان یقین گردد چون کار چنین گردد درویش خان گردد

درویش چو زد پائی بر کون و بر چرخ آمد بالاتر و والاتر از کون و مکان گردد

بر تنی ز مکان بوید دارای زمان چو شد اسرار زمان گوید خود قطب زمان گردد

آن غمزه و بالا را زلف است که در حلقش تیر فلک بالای کمک و زبان گردد

بردار نقاب از یمن گشا گره از سنبل تا شهر پر از زیب با شور و فغان گردد

گر چشم خدا بیند در منظر ما بیند با چشم صفا بیند تا یار عیان گردد

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید که آفتاب حقیقت ز پرده گشت پدید

ز پشت پرده غیب آفتاب طلعت دوست دمید و پرده پندار نه سپهر درید

نوید جلوه خورشید عشق داد سروش که بر تمامی ذرات کون داد نوید

بکن تو قطع امید از ل ار بقا طلبی از آنکه کرد از این کاینات قطع امید

طلوع کرد مرا راستی ز خلوت دل مهی ز پیش دو ابروی او هلال خمید

فکنده خاک فنا در دو کون آب بقا بجای کی آن قطره که زلب تو چکید

بیار می که صد چشم ز طرب لب توراست هوا عبیر پرآکنده و ابر مروارید

خبر نداشت که دارد دل شکوه شمشیر باز که در هوای دو زلفت دلم چو مرغ پرید

قوی دلم چه دل من ز بار فرقت یار ضعیف بود ولیکن کمان عشق کشید

هزار شکوه به دل داشتم چو جلوه نمود مرا زبان ز حیرت مجال گفت و شنود

بسلطنت نه نشد اهل دل بنفس بهار وصال یار صنوبر قدی لبش چو نبید

ز دست تیرخطی باید چو لاله سرخ بزن که از سر سنگ سیاه سبزه دمید

غم دو روزه فانی مجو وانت مخور رند بماند سلطنت جم بیار جام نبید

که می خوریم و از این در عشم پناه بریم بر آنکه قفل غم کاینات هست کلید

امام هشتم و شاه نهود و غیب رضا که نه سپهر دو بد و گرد او نرسید

این ظهور که خلوت نشین سر صفاست کسی که بست دل از هر چه غیر او ببرید

ای لب آمد جان یار ببالین آمد / صبر کن وقت نثار من مسکین آمد
آمد آن شاه ختن با شکن زلف سیاه / شهر آراسته شد قلعه چین آمد
گشت چون گونه او خانه من رشک بهار / یار با گونه چون خرمن نسرین آمد
بی پریشانی دل دست دهد جمع بدست / این سر زلف سیه راهزن دین آمد
دل ز عشق رخ آن شاه شطرنج خیال / بیدق راند که تا خانه فرزین آمد
سینه بگشای که از جلوه کند نور خدای / طور سینای من آن سینه سیمین آمد
دل من چند گهی را تو کنی چه بود / عشق رهبر شد و در خانه تمکین آمد
عشق دردیدم و دنیا و مرا کند ز بیخ / این همه شیوه اش از روز ازل کین آمد
پیر خویشتن ای عقل چو پروانه مناز / عشق سوزنده تر از آذر برزین آمد
آفتاب از دل ذرات چه رخ گشت پدید / شاهد جان بنمود آمد و شیرین آمد
خواست بالذات تجلی کند از کنج غیب / جلوه ها کرد و بجولانگه تکوین آمد
گل تکثیر هبا شد گل توحید دمید / که با تکامل ثمر دو حق الیقین آمد

بلبل بود صفی در قفس تنگ هوا اش
رفت و باز آمد و با شهپر شاهین آمد

بیک پیمانه ام دیوانه کردند / از آن افیون که در پیمانه کردند
نجات و صبر گنج بی زوالند / هر منزل در دل ویرانه کردند
گشودائی همه چو ازرنده اند تا ید / کلید عشق را دندانه کردند
مرا گو خفته این آشنا یاست / غمی کز خویشتن بیگانه کردند

چو شمع افروختند این خوبرویان / که دل را همچو پروانه کردند
چو حسن او بعالم داستان شد / حدیث عشق ما افسانه کردند
جماد و جانور در گشت افلاک / هیولی و صور را دانه کردند
پرست این دانه و با لمه پرواز / درون سنه دل فرزانه کردند
جنود عقل را نازم که در راه / جهاد نفس را مردانه کردند
اسیر سر سر بازان عشقم / که جان را هم سر جانانه کردند
نبود این نو خم مینا که مستان / مرا در دی کشش میخانه کردند
من آن بازم که پر دادند و پرواز / لب بستند چو دراز لانه کردند
ز بام عرش دل کرد جان و دوش / سرها را کبوترخانه کردند
پریرویان میانه مجلس جمع / سر زلف بت من شانه کردند
صفا را نطق جان دادند آنان / که چوب خشک را حنانه کردند

بیک پیمانه ام بردند از دست
نمیدانم چه در پیمانه کردند

آنان که دم ز دولت فقر و فنا زنند / بر بارگاه شاهی دو جهان پشت پا زنند
مستان یار کو سر انا الحق آشکار / منصور وار بر سر دار فنا زنند
پای سپر وادی هستی کنند طی / با دست دل در حرم کبریا زنند
با برق عشق خرمن تن را کنند خوار / با تیغ گار گردن کبر و ریا زنند
قومی که دم زنند ز توحید ذات عشق / قول الست را بحقیقت بلا زنند

نشسته اند در پس زانوی انزوا | بر روی ران و پای پشت هوا زنند
گمنامی در صحبت بیگانگان عشق | گه بانگ غیب در ره آشنا زنند
این بوریانشستهٔ ز مصر هوای نفس | فرعون را بفرق ضلالت عصا زنند
عیسی صفت لوای ولایت بغلب و ارض | کوس شهود بر ملکوت سما زنند
هم سیر احمدند که تو حیدرا بعرش | از نام استقم قدم استوا زنند
بر قلب حیدرند که سلطان نفس را | گردن بهمت بازوی خیبرگشا زنند
خواهند اگر بپا حقیقت نهند پای | اهل طریق همت جانان ما زنند
بر دامن تجرد تا کی زنند دست | دل بستگان که پا بجز خدا زنند
وامانده گان ز قید ضلالت رهند اگر | دست طلب بدامن پیر صفا زنند
گر گنبد زنند اهل طریقت بکوی فقر | ما را بهمت دل در الفقرا زنند

آنانکه در صراط صعود ولاتیند | از حق نزول کرده و بر خلق آتیند
رایت زنند بر زبر بام امر و خلق | در خط امارت شان زیر راتیند
کو زین در تعمیر دستان جام عشق | در کوی میفروش تنقل حاتیند
منعی کنند روایت و در راه کوی فقر | وامانده گان قافله اهل ره آتیند
در پیشگاه عشق گدایان نشستین | صاحب سریر دولت بدعه و غاتیند
در بحر موج خیز فنا کشتی نجات | بر آسمان فقر نجوم هداتیند
مشفوق در نهایت حسرت و در حقا (سبب) | با آنکه عاشقان همه بی بهاتیند

گر غیر روی یار ببینند در وجود | اهل شهود در خور جرم و جفاتیند (خطاتیند)
قومی که رسته اند ز وهم و خیال نفس | در بارگاه عقل امیر کجاتیند
بگذشته از تقیه (تقیید) جانند و قید جسم | وارسته از تعین شکر و شکاتیند
ای دل ز اهل مدرسه بگریز کاین گروه | مذموم بنده اند ولی بی جفاتیند
در آستان مسکن فقر خاک باش به | ای تشنه لب که دردکشان درنهاتیند
با محرم سفینه و بحرها [illegible] | در پرده رسته اند و به تیه خطاتیند

جمعی که خوانده درس دل از مدرس صفا
در شارع حقیقت شرع و لاتیند

برفت هرکه در اینجا نه بود و یار بماند | هزار نقش زدودیم تا نگار بماند
دل مرا که نبار اختیار کرد و بچه رخ | نماند و آرزوی چرخ در کنار بماند
گذشت هرچه ز هر خار زخم دیده گلم | گلی بود که نیزه ز زخم خار بماند
بسیر باغ و چه آمد آن بهار و گذشت | چه نقشها که در این باغ از آن بهار بماند
طرب سرای سرابود سروی از قد یار | غنچه و گلشن و سرسبز و پایدار بماند
بدار عشق چه منصورها است بر سر دار | کجاست میر که تو منصور رفت و دار بماند
هزار پرده بهر راز داشتیم نی و عشق | دریده راز در دولت نی آشکار بماند
ببرد سیل سرشکم هزار کوه ز جای | غم تو بود که چون کوه استوار بماند
ثبات کوه و قرار زمین و دور سپهر | نماند و مسکین عشق بر قرار بماند
نماند شعرها و هیچ هزار شعر بلند | ز عشق روی تو زرین بیادگار بماند

ز عقل پیر صفا و ز نفس لوده بهر — ز طبع ناشخ نغز ابدار جا ماند

نکویی یاد پریشان لبی رسید و گذشت — بجز حکایت من کاندرین دیار نماند

چه غم ز دولت دنیی نماند بهر صفا
خزائن گهر پاک شاهوار بماند

شنیده‌ام که گروهی طلبکار خدایند — اگر درند فقر و فنا شیخ شهایند

قاعدین تقا بود که مرد ندرسیده‌اند — گدایان به فقر چه دربند بقا شده

سرای دل و جان است تجلی گه خورشید — نه دیده که در پرده‌اند ضیعه و سایه

سویدای دل است سرای ملک العرش — شاهنشه فرشته گرفتار سرایند

کجا بینند خدا را طلبداران بود جای — شما بجز تسخیر بلا دیده کجایند

نمایند اگر لوح دل از زنگ جفا فاست — به جام جم و آینه غیب نما بینند

سلطان نه به هر با تاج که فقر نهد تاج — سلطان ملوکند و عبید فقرا بینند

کدای فلکند طلبتان ز فرش تا طاهت — اگر از گروه بیعت اصحاب کسا بینند

نه ابر بینه باد به دید گشت ملک و ملک — بر لذا بر سطر بدو به از با و صبا بینند

پرید سر دیو هوا را و لشنید — بر اورنگ خلافت که سلیمان هوا بینند

شنائند گدایان سرو افسر و گنجینه — سرانبای برجیند نه شاه و نه گدا بینند

گدایان طلبرا بتجارت نتوان دید — که بالشن فقر نه و شاهی سر و پایه

عدم شد برآن قوم که برامر ولاة اند — گروالا خلیقه دم فرز نهانه شده

کسانی دو طلبکار خدایند خدایند — شار ز صنعان از منزلت ... حرم چه

گدای

صفا ز بسیط است و محیط است بنیاد
مگر ظلمت محضند که بر ضد صفایند

ساقی در دکان دی در میخانه گشود — آشنایی نظر لطف به بیگانه گشود

برد دریای و برد دل بجای شکنم — عقده‌ها بود بسی یار به بیمانه گشود

دل شد آزاد چو از شکن زلف بلال — گره از سلسله و خم ز بر شانه گشود

دام با دانه نه پایان بود بهر مرغ و مرا — کار مرغ دل از این دام ها با دانه گشود

کرد دیوانه‌ام از عشق و برین گونه زد و ر — چشم و اکرد و ... خانه دیوانه گشود

من بی گنج غم عشق تو دیوانه شدم — مثل است آنکه در گنج به ویرانه گشود

یار با من سخن گفت و ز هر عضو مرا — بو الطق چو از سرّ خانه گشود

عقده هر عقده کار زلف فکند — شانه عشق قوی دست به دندانه گشود

در سحر گفتم در سینه من داشت وطن — آنچه از شهر نگشود ز کاشانه گشود

در شب تیره دلم بود چو پروانه به بند — شمع روشن شد و بال پر پروانه گشود

فیض بردم ز ترانه من در دل باز زد — چون طلب در نفس عبد الله گشود

دی بودم که بود جا گهش صاحب شه — بال امروز که شهباز من از لانه گشود

قفل غم بود صفا را به دل از دست و نگه
نفس پیر دم از همت مردانه گشود

زین سپس دل را به سودای فلان خواهم کرد — با غم عشق تو خوش به امتحان خواهم کرد

زین خراب آباد دشت خیمه برخواهم کند — خانه در کوی خرابات مغان خواهم کرد

پرده لذا بالای چو نیز تو برخواهم داشت — پشت بر چرخ زمین بالا کان خواهم کرد

ای زمین و آسمان آب بقا خواهیم خورد / خاک بر فرق زمین و آسمان خواهیم کرد

خاک او جنت را از دولت اکسیر فقر / گنج ها آورد و گنج شایگان خواهیم کرد

شاهباز دل چو بال افراخت در معراج عشق / شهپر روح القدس را امتحان خواهیم کرد

زان این بند آنکه هست چون نوشیروان را / بر سر خوان حقیقت میهمان خواهیم کرد

میهمان خواهم شدن در خلوت فقر و فنا / وانگهان خلوت خدا را میزبان خواهیم کرد

بر خدمت بسته جان بر میان خواهیم بست / زین گرانی جان سبکسر دل گران خواهیم کرد

جان و دل خواهیم داد اندر سر سودای عشق / عقل بنداند در این سودا زیان خواهیم کرد

کفش چو پوشیم بیرون از قیاس و از قرآن / وانگهان درویش را صاحبقران خواهیم کرد

این کلمات عاریت کی در خور درویش ماست / این گدا را پادشاه لامکان خواهیم کرد

پاره ای گنج گوهر ایم و سلطنت وجود / چون تجلی کرد ایثار روان خواهیم کرد

تیغ اگر آید به پیش تیغ سر خواهیم داشت / تیر اگر باران شود تیر جان خواهیم کرد

آنچه خبر بردار نتوان گفت آن خواهیم گفت / آنچه خبر با عقل نتوان کرد آن خواهیم کرد

سر خورشید حقیقت را که در غرب خفاست / جلوه گر از جانب شرق عیان خواهیم کرد

با سر دل دو خورشیدیم بر گردون امر / با تراب صاحب الامر قرآن خواهیم کرد

این قفس که در پر پرواز سیمرغ صفاست
صعوه را با باز قدسی آشیان خواهیم کرد

درویش از فقر و فنا چتر و لوا بخشیده اند / افسر سلطنت ملک بقا بخشیده اند

بالاتر ملک قبا گشتم و سلطنت غنا / این تسلط بین از فقر و فنا بخشیده اند

بنده پیر مغانم که گدایان درش / سلطنت را بی سر و پا بخشیده اند

درد بود این دل بیچاره سودازده را / آشنایان ره عشق دوا بخشیده اند

بوده ام آواره گم کرده سر سوخته ای / و پای ره و راهنما بخشیده اند

جان حسابی چه آتش و سیدید مرا / زنده کرده و به تن روح بقا بخشیده اند

از خود دیده و دل پاک ربوده و پس / بر دل و دیده من نور صفا بخشیده اند

شمس و ذرات و قمر و انجم و اسما و صفات / تو چه دانی که به این ذره چها بخشیده اند

فقر کامل شد و سلطنت غنا کرد ظهور / خود کلید در این گنج به ما بخشیده اند

گر قفس سر و سینه پر باد و هوا / دل به کلبه بی کبر و ریا بخشیده اند

بودمن بود خطائی که ز صد بود برون / شاه بودند و به نیز [illegible] خطا بخشیده اند

من صفا بودم و انگیام آلوده زنگ
زنگ زآئینه زدوده و صفا بخشیده اند

هر که درویش در پیر مغان خواهد بود / سارقهای دل و والی جان خواهد بود

گر کمالش یافت سری در قدم پیر مغان / مالک مملکت کون و مکان خواهد بود

آفتابی است که در تربت باغ بقاست / هر که در سایه آن سرو روان خواهد بود

بی نشانی است خدا جوی که گر خاک شود / سر برش از قدم دوست نشان خواهد بود

عشق گر دامن کیفی است و دل کامل ماست / آفتابی هر که بر چرخ کیان خواهد بود

جان آشوب جهانی رخ و زلف تو نیاد / وین نه پاییست [illegible] آشوب جهان خواهد بود

دل نه آلست که از عشق شود سیر هنوز / پای بند غمت ای آنکه جوان خواهد بود

رازها گفته بود در تن سر قدیم — با سر زلف تو ما را بیان خواهد بود
است آنکه از حادثه دهر خراب — سر چیپای تو در خط امان خواهد بود
گر نسیم از سر زلف تو بدلم گذرد — در و دیوار چمن مشک فشان خواهد بود
سر چو در پای تو و پای که در خدمت تو هست — آن نسزد زهوا که این نه هوس خواهد بود
آنکه مقصود دل ساقی جانش نیز تو باشد — پای لب به کام که ما مرضات خواهد بود
از خم و شیشه می صاف صباح چه کی است — زیر در جام که مفتاح بیان خواهد بود
می سر مکند از دهر به بیمار دل — دل ما بر قدم قطب زمان خواهد بود
بیکی ما شجره به تو تو آتش طور — موسی این ما روح روان خواهد بود

سینه ما صدف گوهر اسرار صفا
دل ما مشرق انوار عیان خواهد بود

شب دوش که بود آنکه خلوتگه ما بود — درین خانه نبود آدم بیگانه خدا بود
خدا بود درین خانه که شد حب این که — اگر شاه زمین بود وگر ماه سما بود
شه و ماه که بنشسته که ما بنده او هم — اگر شاه و اگر ماه چه پرورده ما بود
کجی بود که تا پای ز سر جلوه بجای کرد — گر در دل سودا زده پی سرو پا بود
نخوتگه تقدیس همی بود شهنشاه — نه در تحت هوا بود نه در فوق هوا بود
خدا بود که بر دل ما بود دگر هیچ — که او شاه تقی بود ملک قنا بود
دل و صد دل بود یکی بود به تحقیق — با دیده و به بینید مگو دیده و تا بود
نه مه بود و نه انگشت و نه ابروی که تا به — نه مه در ابروی کج انگشت نما بود

نه چون و نه چرا بود که دل آینه کردار — خجلتگه آن شاه بیچون و چرا بود
[illegible] روا بود
[illegible] لقا بود
[illegible] گدا بود
[illegible] قبا بود
[illegible] بود
[illegible] رضا بود
[illegible] یم و رضا بود

[illegible] از من از روزگار [illegible]
[illegible] از من از روزگار [illegible]

[illegible] شد نه
[illegible] شد نه
[illegible] شد نه
[illegible] شد نه
[illegible] شد نه
[illegible] شد نه

دلم همره عشق رفت تا بر یار — دو صد نور درین ره طی همرکاب شد نه
بغیر عشق کسی طی این طریق نکرد — گم شد نه اگر سحاب شد نه

راز ها نگفته بود در عشق سر قدیم | با زلف تو ما را بیان خواهد بود
آشنا ز آنکه در جان و تن هر خواب | سر چیای تو در خط امان خواهد بود
گسسته از سر زلف تو عالم گذرد | در دو دیار چین مشک فشان خواهد بود

نه چون و نه چرا بود که دل آینه کردار | تجلیگه آن شاه بی‌چون و چرا بود
نه درد و نه دوا بود که جان بود گرفتار | در و تعبیه دردی که به هر درد دوا بود
برون بود ز صد پرده و من پرده بر انداز | به هر پرده که بر داشتم آن حور لقا بود
خرابات مغان بود در او پیر مغان بود | اگر شاه زمین بود در آن کوی گدا بود
فراز سر نور سر ظلمات عدم بود | درون دل ظلمات عدم آب بقا بود
در آن آب نه خاشاک نه از خاک کدورت | پری بود که سرچشمه انوار صفا بود
صفا بود چو بیچاره که سر پنجه باز است | و بر همت شه آن باز ازل شاه رضا بود
رضا بود و بحر رخ احد و واحد خورشید | که صد بار به بالاتر تسلیم و رضا بود

براهیم نبود آذر جان بود لعشاق
براهیم و اسماعیل در آن کوی فدا بود

خوش آن گروه که شوریده شراب شدند | شدند از پی آبادی و خراب شدند
فدای همت دردی کش نه هستی خویش | تمام داد کشیدند در دو تاب شدند
کشیده دردی جام طلب بقطع و پیر | بکوی سلک در اول شباب شدند
مخواه قدر فلک ذره‌ای بر در دوست | که ذره‌ها که در او هست آفتاب شدند
رموز عشق ز ام الکتاب سینه خویش | فرا گرفته و مستغنی از کتاب شدند
خراب عشق نمودند خانه دل خود | این گوهر آن گنج در ایاب شدند
دلم بهر رهی عشق رفت تا بر پا ر | دو صد نور درانی در طره هر کتاب شدند
بغیر عشق کسی طی این طریق نکرد | که گم شدند اگر چه سحاب شدند

ملائکی که دگر پای بند می‌نشوند — ز هر حجاب فلک رسته بی حجاب شدند

اگرچه جسته از صد هزار بند ولیک — اسیر در خم آن طره تا به تاب شدند

بدست شاه دو باز سپید بر پا بند — به بند تیره‌تر از شهپر عقاب شدند

جمال و دست عیان دیده لیک اهست عیان — ز هر سراب گذشتند و عین آب شدند

سپید دم شد و شد آفتاب یا ربیه — کسان ندیده که مردند یا بخواب شدند

دو حرف یا دو آیا کسی که از کتاب صفت — کتاب عشق شدند و هزار باب شدند

هزار باب بهر باب صد هزار جهان

ز هر جهان همه کونین کامیاب شدند

چو پیش از خاک که در فقر کلاهم دادند — فقر سلطنت ماهرو ماهم دادند

جستم از دشمن بیگانه پناه از دوست — استغنا ز دو عالم است پناهم دادند

تا مرا فقر سلطانی ندهند — من درویش صفت دراهم دادند

حرفی بود بیش از گدایی در عشق — صبحدم دوستگی و فقر شاهم دادند

سرخط زندگی و ملک بقای ابدی — زان خط سبز و سر زلف سیاهم دادند

آن [illegible] نبود که سر سیاه — سکه‌ای ملکوت از خط آهم دادند

زچه محبوب جانم ز بیگانه و خویش — از خط است که مهر گیا هم دادند

یوسف چاه بدم بیشتر از خلقت جان — خلق کردند تن و دل به کجا هم دادند

ما ملک ملک ازل نیز بجا هم گذاشت — وای مصر ابد کرده و جاهم دادند

سر و چتر و علم سلطنتم کس ندهد — فر سلطان حقیقت به کلاهم دادند

دولت از لیلو مرا بر دل سنگ پرشکا — کوه حیرت شکوه پر کاهم دادند

حیرت خاص که از پاک نفت بری — بازش از ربع فرشته که کس هم دادند

فقر و درماندگی و بندگی و عجز نیاز — جلوه‌ای هست که از فیض الهم دادند

گناه و بیچارگی است زره خاص خدا — بدو دوان گناه ندادندم و گناهم دادند

زتباهی بر سته سلاطین ملوک

هر چه دادند بدین حال تباهم دادند

درس ما را بخط پیر برآت آوردند — تشنه مرده به لب آب حیاتم دادند

دل ما را فلک افکند بگرداب خودی — ناخدایان خودی فلک نجات آوردند

مرده بودیم ز لب این ظرف سراب — زنده کردند ز لب آب فرات آوردند

سر و دل شفته و هر جائی و آواره بدیم — عشق و جمعیت و تمکین و ثبات آوردند

یافتم من که ملک چنبر از رسته بهست — چو بجوانیم از هر نبات آوردند

همه دانسته دل این نقش که سلطان و لله — گر آن محو که بر رخ سرنوشت آوردند

بشر کردی من عشق و مرا کرده هلاک — تا در دست شم سر قضات آوردند

شده‌ام از خاک که در شرینه و هر باب صفت — نوش داروی مرا لعبه و ذات آوردند

من فرومایه تجربه بدم از جبروت — گنج بالش خدایم ز کمات آوردند

در سویدای دلم تا بس نفس گذرا است — جلوه بود هم از وحدت ذات آوردند

خیر خدا نیست خدا را زچه حکمت ایمان — کعبه و تکبیر و لات [illegible] آوردند

ازل است و ابد آینه تو چه صفا — زنگ و شرک و دل این عزی و لات آوردند

یار از پرده برون آمد و پیدا شد
برقع از روی برافکند و جهان پیدا شد

خم خم زلف مسلسل پریشانه گشود
گره و سلسله و گوی و چوگان پیدا شد

آنکه پیدا است نهان بود و پس پرده غیب
گشت بی پرده و پیدا و نهان پیدا شد

بتماشای گل و سرو روان گشت بباغ
گل نوخاسته و سرو روان پیدا شد

برو از باغ دلم گونه آن طرفه بهار
آن کدورت که بایام خزان پیدا شد

گو بهر کنج حقیقت که بآبادی دین
گم شد از من بخرابات مغان پیدا شد

حشمت سلطنت فقر که نیز در فقر
کی توان گفت که از تخت کیان پیدا شد

زگمان دور یقین رستم و از دانش و دید
آن یقینی که مرا بود گمان پیدا شد

بدل شیفته رازی که نهان بود ز غیب
گشت پیدا و [illegible] پیدا شد

چشم بگرفتم از آن یار که دارم بکنار
آنکه در چشم فر آن موی میان پیدا شد

ژرف نگاهی که دلم روز بود ماه مرا
آنچه از خانه ابروی کمان پیدا شد

دل که گم شد بچه جا از زلف در خم پیچ
در خم طره آن تاب جوان پیدا شد

دست دلا لب پیدا و لب سر و نخفا
یار ما را بسر و چشم و زبان پیدا شد

مرا که رسته ام از گل بهار که داند
مرا که خسته ام از خار خار که داند

کسی که دیده باغیار بست و یار ندید
اگر نظاره کند روی یار که داند

بشوق زار جمالی که شد مجاور حسن
طراوت طرف لاله زار که داند

بجور و خواب عوام دعوی کرده ام
عوالم فرح زنده دار که داند

کسی که کور دل و تیره بخت زاد ز مام
فروغ چشم دل بخت یار که داند

دلی که قطع امید از مقام و مرتبه کرد
مراتب دل امیدوار که داند

موحدی که نداند بغیر وحدت ذات
بجز که نگرد اختیار که داند

کسی که در پی توحید در شمار عدد
چو دید کس عدد بیشمار که داند

دلی که رسته ز دور و مدار و اختر چرخ
ز چرخ و اختر و دور و مدار که داند

نداد انده دل بر کسی چه جای هزار
الم که هست دل من هزار که داند

دماغ آنکه چو آیینه زیر زنگ خمار
صفای صبح دل میگسار که داند

کسی که از فرس روح و براق عقل نشد
عروج احمد رفرف سوار که داند

میان بحر محیط است هر چه هست صفا
در این میانه موحد کنار که داند

روزی دو من بدوش فکندم ردای فقر
پهلو زدم بکاخ جم از کبریای فقر

بیگانه شو ز فر فریدون و جاه کی
ای دل اگر که شده ای آشنای فقر

درویش دل بدولت دارا نمیدهد
دارای دولت آنکه دلش شد گدای فقر

سود و زیان و تجارات من تباه
گر به هم دو دولت ستانم بهای فقر

جز در نشد شرف صحن سرای ما
گشتیم تا مشرف صحن سرای فقر

دست فلک ز دامن درویش کوته است
آنجا که دست جا نکس آنجاست جای فقر

ما از فنای فقر فلک تنگ کشیده
ملک بقا اگر طلبی در فنای فقر

فقر گردد زد سلطنت فقر با خبر / شهنشاهی سلطنت اندر هوای فقر
گوئی که من شنیدم و پس زد قفای دل / روزی که زد و صدا رگی الست ندای فقر
حیران شود بصورت تصویر آفتاب / گر باکشیم پرده ز روی صفای فقر
چون آن صفا گشت سلطان قفا زند / ای صالک لنفرم ز نالند قفای فقر

خط غبار بروی تو چون تجلی طور / بر سر عشق تو تفسیر کرد آیه نور
خراب کرد غم عشق خانه دل من / دل خراب من از این خرابه شد معمور
خرابی من بود دار غنم آباد / بهشت عشق که لذات او بهشت دار سرور
مرا ز قهر تو شوری بسر فتنه و دل / بر آن سر است همه با گشته یوم نشور
قد تو طوبی و دل خلد و آن دو زلف سیاه / فراز طوبی خلد دل است طره حور
لب است که داروی درد است و مردم دل ریش / لذا و بست زخم دل ... ناسور
زجای کند بنای مرا نه عشق و نه در و / بجای من که ... بجا چه سوگ و چه سور
سیاست سپه عشق در قبیله دل / جهان جهد ... با طاهم است و کشت مور
عنایت تو که با قوت سر قدرت / مرا ز دامن دل ریخت سنگ فسق و فجور
فتور منطقه چرخ ... است و محال / بعقد عهد امانات عشق تو است فتور
بیک تجمع و جدائی تو بر سر دار / زند تمامت ذرات نوبت منصور
زند انا الحق منصور وار برو بجار / دل است موسی و دریا و تست نخله طور
دوگی نماند نه جان و نه دل نه آب نه گل / نشان ... نگذاشت طبع عشق غیور

فی ذاتی من در غم تو روح لبتا / دمید در من و باقی است تا به نفخه صور
رسید وحی نه نبود تحمل در کهسار / گر بود دل بیدار کمتر لرزه نبود
ز وحی عشق صفا را هوا ز کنج یقین / نهاده در دل و سرپوش او است سینه عور

ساقی جان جام و دانه بیار / ز می و نقل آب و دانه بیار
از خم وحدت آن شراب کهن / ای مدیر شرابخانه بیار
گرچه مستم ولی خراب نیم / یک دو ساغر بدین بهانه بیار
طره درهم است و پریشان / ای نسیم شمال شانه بیار
آفتاب شب فراق مرا / لذت صبحدم نشانه بیار
پادشاها بحضرت درویش / سر طاعت بر آستانه بیار
ای دل آن دلفریب را دربند / لب خون و دم و فسانه بیار
دست تثلیث را ببند کنار / پای توحید در میانه بیار
ای مغنی بزن نوای طرب / می و چنگ و دف و چغانه بیار
زن دم از عشق در باغ و بیابان / ای مرغ در ترانه بیار
سر زلف چو رخ را بجنبر حال / ای ... چنگ ... بیار
چند در پرده درای بیت ترنم / ... اندر ... بیار
بجهالت دل صفا جانی / ای جاندار در زمانه بیار

بوستان دلم هست سرو قامت عشق — قیام کرد در این بوستان قیامت عشق
ز عشق بی‌خبر است آنکه نیست عین بقا — تبه است بعد فنای خودی علامت عشق
رسید قطره به محیط دوا ز فلکی — باستقامت و تدویر استقامت عشق
دل را نبود قبله به وقت نماز — بغیر حضرت معشوق در امامت عشق
تمام عالم ز عشق شد پدید وجود — مقام ازین نه بلند شد در او تمامت عشق
گمان مبر رساند مقصدی که بود — سوای کشتن عاشق به سلامت عشق
دلم که گشته خود را اینجا که می‌بستند — چو کشته زنده کند این بود کرامت عشق
و میل از دل تا بید در لطف داغ — که در لطف نه داغ است در دل اقامت عشق
اگر چه مایه دیوانگی است بی‌خرد است — که در ملامت عاشق که نه ملامت عشق
دلم شکسته بود جای عشق ارض و سما — بروز نیاید از عهده غم است عشق
قدیم نادم عشق آدم است دیو مباش — تو با بنا دست عشق در بند است عشق

دل صفا است در او حقیقت است پای
ز عشق که در او هست سرو قامت عشق

سحر بام دل من زند نوبت عشق — دل فسرده من تازه شد به دولت عشق
اگر نبود علم در مقام لوح و قلم — نبود در خور تفسیر عشق آیت عشق
نداشت طاقت این بار آسمان و زمین — ظلوم است شده حامل امانت عشق
مدار سلطنت کن لا مکان هر بود — مرا کرده دل رشته محبت عشق
ز قاب کون و مکان زیر بهشت است — نهاده است گردن ما زیر بار منت عشق

گذشته از سر ایوان منظر جبروت — سرادقات ما ز آستان حضرت عشق
سلامت از طلبی بگذر از سر دل و جان — که اولین قدم است در طریقت عشق
ز بی‌جهت شرف جمع جمع داد و جان — دل مرا ز جمیع جهات همت عشق
تو مالک فلک گنبد از تعلق خاک — مرا ز خاک به افلاک برد رفعت عشق
مکدر است دل از درد جام نفس قبول — بنوش ساقی از آن صاف بی‌کدورت عشق
شکست شیشه که در زیر خرقه بود بیار — خم و سبوی ز میخانه حقیقت عشق

مرید وحدت عشق است شیوان صفا
که هست گوهر دریای وحدت عشق

جان و دل و دین و رگ و پوست عشق — در همه اشیا به تکاپو است عشق
تخم دل کاشته بجا صلاف — غافل از این نکته که خود رو است عشق
هر دو جهان بسته یا عشق او است — در سر سودازده یا او است عشق
عشق بود بحر خدا آن گهر — یا که خدا قلزم و لؤلؤ است عشق
یا که نه لؤلؤ است نه دریا کاشف — ذرف چو او هر دو است عشق
کرده به تیر دی در عالم شکار — برتر از این هر دو به نیرو است عشق
تیر فلک را شکند در مصاف — تیر غضبناک بی‌آهو است عشق
خواهی اگر خویش ببینی بکار — تکیه گراف کن که ترازو است عشق
زود دل و بازو ست ندارد گریز — نیروی دل قوت بازو است عشق
کوه گران است میان مرا — بسته به زنجیر گیسو است عشق

بر فلک ار پشت نماید دوتا است | پشت ندارد اگر رو هست عشق

خالق این پنج دریچه حواس | خالق این گنبد نه تو هست عشق

گوی بگو در طلب او تا ز | بر سر هر برزن و هر کو هست عشق

گر تو بجوی کان خدا شوی ز نی | در گذر عرصهٔ دل سو هست عشق

زمزمه خلوت سر صفا

همهمه ساحت غیب است عشق

چرخ دو تا گشته و گیتا ست عشق | پیدا ز هست و همه اشیا هست عشق

برگ گل گلشن توحید روح | بار درخت دل دانا هست عشق

تشنه تر از ماست با و سلسبیل | قطره چه و جوی چه دریا هست عشق

عقل چه باشد که کند درک او | عقل ضعیف است و توانا هست عشق

روح که چشم همه امید با هست | گر شد از فرقت و بینا هست عشق

لشکر ملک ملکوت وجود | کشته و افکنده و تنها هست عشق

هست سری که ننهند زیر پای | در بر من لب سر و بالا هست عشق

بیشتر از من بر رخ خوب خویش | عاشق و شوریده و شیدا هست عشق

در دل و لب خفته باشد نهان | در سر سودا زده پیدا هست عشق

بهر تجلی که به موسی وقت | بالاتر از سینه سینا هست عشق

جذبه دل باشد و سودای سر | جذبهٔ دل هست و سر و سودا هست عشق

بیشتر از کون و مکان بود و باز | پیر شد این هر دو و برنا هست عشق

مختتم و مبدای ظهور صفات

ای مختتم و مبدا هست عشق

ساقی جان بجام ریخت می مدام دل | گشت ز پای تا سرم مست مدام جام دل

ملک دل است رام من سکه دل بنام من | دل بگه بکام من گه بکام دل

صدر جلال پادشه شاه براو هست تکیه | کوه و زمین و آسمان صف زده در سلام دل

عقل نشسته پشت در عشق بگاه مستتر | نوبت سلطنت زند بر طبقات بام دل

عرش برای عظمی گشت بپای دل زمی | دولت عرش اعظمی یافت ز فیض هم دل

داد بیجر جوش را هوش و خود سروش را | چرخ کند گوش را تا شنود کلام دل

دل ز تمامی دل همی دید مرا به همهمه | گفت نامیت رهی برده و خیزد نام دل

گفتم با جز تو کی دلبر و شاه من تو ای | خیز تو که داد خواهم شرح دل و پیام دل

گفت که فاش میکنی دعوی مستوی الهی | ارض و سماست واله و کون و مکان غلام دل

گفتم من گدای تو خاک در سرای تو | دیده هم نثار تو فیض مع الدوام دل

کعبه تویی مراد را قبله تویی معاد را | آنکه دهی جا در دل جنت سیر کام دل

دیده بطلوع [illegible] شاه زمام | داد بهشت [illegible] سلطنت تمام دل

ملک فلک دل شدم رسته ز آب و گل شدم | آدم معتدل شدم از شرف مقام دل

صبح صفای منتظر شام ندارد از اثر

گو نه وز لعف آن پسر صبح دل است جام دل

ویرانه تن را بود گنجینه جانان در بغل | اسکندر است این که آب [illegible] نهان اندر دل

ما بهشتی روی من آید در مشکوی من | از شرق زانوی من کم بود جانان در بغل

من شیشه طبع و آن نگار آهنین روی و سنگدل ... این بین که شیشه کش بهت سندان در بغل

من یار جستم یار را او خواست از من جان و سر ... من با نکو بیرون بهت زین سر بکف دلها در بغل

با چشم مباد پیش گو خود را مزن بر من بر من ... دارم ز سینا سینه دل شمشیر عریان در بغل

نه بسته ان در و پیش دل گر دامن خورد در پیش دل ... چون آن گه برد شیشه بر ابروش و ابایان در بغل

دل آسمان جان جان آتش جمال الستان ... کی داشت هرگز آسمان ماهی درخشان در بغل

فرعون دنیا وار بشد زین درگه دارد سر ما ... سیمای موسی برکف و دست سلیمان در بغل

چون موسی صاحب لوا وارسته از مصر هوا ... دارم من از دست و عصا صد گونه برهان در بغل

شاه سریر عشق را انشا ند دل در آستین ... پرورده سر عشق را فرزند نهان در بغل

دارد دلم با کفر او با کفر و عشق بهت آشنا ... انجیل عیسی برزبان آیات قرآن در بغل

آن شیخ بد باطن نگر ظاهر لباس آدمی ... نقش هست از آستین تصویر شیطان در بغل

کس نیست در پهلوی من میخانه و مجوسی من ... عشق تو و زنار وی من این دو دل آن در بغل

من دولت ابدال را من قال را من حال را ... پرورده ام طفل ایمان قطب امکان در بغل

کثرت چو کوه کفر و من بر وحدت دل شد بتم ... روید جمال کفر را بنگر ایمان در بغل

قهر هست ضد لطف و من بر لطف قدرت متهم ... کی ده قهر تا صد لطف جانان در بغل

من بازوی فقرم ولی در آستین هر قسم ... بالای این درویش را پرورد سلطان در بغل

بر بام گیتی دل همین ای طفل تجرید صفا

گشت آنچه پرورد آدمی این تربیتان در بغل

درویش سروش زد ده الست الی دل ... گفته گیتی گفت سروش گدای دل

آمد ندا که نگاه تماشای غیر نیست ... بیگانه در زن که نه آشنای دل

تا سدره منتهی مقام تو هست و بس ... ای بیخبر ز عالم بی منتهای دل

در جایگاه دوست نگنجد بغیر دوست ... گر غیر او هست دل نبود نیز جای دل

از آسمان از هوای دیار یکدری ... دست آنکه دید صفوت آب و هوای دل

مجموع کائنات نگنجد فنا است ... موجود باقی هست و وجود بقای دل

قومی بانتظار که خورشید سر زند ... از غرب داور میدوز شرقهای دل

او در سر هست من ز سما میکنیم طلب ... طی در برون او هست درون سرای دل

عمری هست من چو دیوانه کو بکوی ... دل در قفای دلبر و من در قفای دل

امروز شد پدید که از پا تا بسر ... گر رفته هست یار ز سر تا بپای دل

از خلقت فلک به حکم حکم ما هست ... ما در تحکم قدیم و قضای دل

سلطان دولت احد جمع بی زوال ... زود دستگاه سلطنت اندر قضای دل

دل نیست این سینه سویدای دولت است ... خانه هست یا سر جانب فدای دل

سینا هست سینه دل کامل درخت طور ... خود سری که نیست در آن صدای دل

او صفت کبریا و ولای و لا تیشش ... برهم تر دل روهست ز هی کبریای دل

هر سالکی که سلطان درویش هست ... مائیم در طریقت فقر و فنای دل

فقر آیت صفا هست که در سر الست

تا کسب کرده ام ز سر شه صفای دل

زود هست سلطان دولت درش از تجلی درد دل ... شد فتح باب تجلی بر ناظر منظر دل

تا سوز عشق تو افروخت آهی چو آتش برافروخت　　از آتش آه دل بسوخت بر آسمان اختر دل

گشوده دل باب جستجو تا راگه می پرستی　　در مستی است هستی تا حلقه زد بر در دل

ولی رفت خسرو دایت در کشور بی نهایت　　تا زد نشه عشق رایت بگرفت کشور دل

ای پیر مستان رایت سرگرم خمر سبوئیت　　یک قطره از آب جوئیت دریای بیضا در دل

از فرق تا خط ناب خضر است جوی آب　　ای روی چون آفتاب بر آتش سکندر دل

چشم تو مخمور خواب است یا نیم مست از شراب است　　لعل تو یا آنکه جست افزوده بر آذر دل

بر چم عودی بر کش ما از لعل شکن در شکن را　　بر بوی دل چون من را ای ترک غارتگر دل

با انکه لبس از زمین با جان عاشق یکی　　بر چشم دل اگر نشینی کی میشود یاور دل

ای گوهرت جان من رجابیز عشق تو چون لعل دلها　　در سرو در سینه جان در جان و در جوهر دل

از دست من دل بودی بر آتش دل فزودی　　بی پرده گویم تو بودی … شور و شر دل

شد طوطی خلد انگشت ز آتش و خور شد بهشت　　در دشت عشق تو تا گشت سر تو در کشور دل

بشد دل جان ایما آئینه روی آینه　　شد سینه ما کشف راز گنجینه گوهر دل

درش از سر دار توحید دل زد ندای انا الحق　　روح القدس گفت این راز در گوش پیغمبر دل

دیدیم راز فنا را　　پرداز عرش بقا را

عشق رخ او صفا را　　ای دولت و بر دل

بازوی عشق نهاد بر دوش ناقه دل　　باری گران نشنیده تا ناقه در گل

من چون کشم کمانت ای دولت توان کش　　تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل

بگرفته تیغ روشن تبسته ای تو دشمن　　تا زد بخون عاشق نازم بسنده قاتل

از بار گاه سلطان وز بوستان رضوان　　بشد گذشتن آسان در عشق این است مشکل

با جستجو از تو تا او یک گام هستم بیش نیست　　اما بود که این گام باشد هزار منزل

با ناخدا بگو بیاید کشتی چه سود دارد　　آنرا که موج دریا است کی میرسد بساحل

در آسمان مشکوی دارم مهی که خورشید　　هندوی کوی آنها گردیده گشته مقبل

بازآی دل سودازده قلاش و رندی　　جز رنج چه برده است کس از کسب فضائل

مانند بنفشیم که …　　جاری است چو خون در کبد و عرق مفاصل

پرداز کل ذره محبوب صفا را

ای برگ گل پرتو خورشید تو شامل

راز دار دل عشق است … فنم　　که گرفتار هوا … تنم

فرس عشق بزین است و عنان　　فرس خشم … تا خفتنم

مشتبه کرد بموی تو مرا　　عشق این سوی بود یا که منم

یار جان باشد و من جسم نزار　　دوست باشد تن و من پیرهنم

هر کسی سر سودای کسی است　　من گرفتار دل خویشتنم

آمد از پرده برون بخود دوست　　ماه فرخارم … ختنم

رسن زلف بخم کرده گشود　　… بچاه ذقنم

یوسفم در خور زندانم و چاه　　تا سر زلف تو باشد رسنم

شکن اندر شکن از سر تا پای　　زان سر زلف شکن در شکنم

ناخن و سینه من تیشه و کوه　　من بها مولف عشق کوهکنم

گر بمیرم شکفد غم عشق — لاله از خاک و شقایق ز کفنم
خیزد از لعل تو یاقوت روان — ریزد از جرعه عقیق بدنم
خاک فقر تو بود آب حیات — خار عشق تو گل و یاسمنم
سر کوی خرابات فناست — عاقبت بر دل سوی وطنم
بنده فقرم و با فخر و شکوه — [illegible] زمین و زمنم

من صفایم نه گدای زر و سیم
نه گرفتار تب زر و زنم

آتش طور طوبی رایتم — نار موسی کف عیسی نفسم
خاکم و نیست کنم آب و هوا — آبجو مظهر نار هوسم
باز سلطانم و بر شسته و بند — چند ذلیلت اسیر قفسم
بشکنم این قفس از قوت پر — گر بود فرصت تو فریادرسم
دوش در قافله آواز رحیل — خوش بر گوش ز بانگ جرسم
گر تو ای قافله من هوش بدوش — میروم با تو نه پیش و نه پسم
لنگ لنگانه ز دنبال رسید — تاخت تا غایت قصوی فرسم
نشود یار کسی در دل من — خانه کرده است صنم همکیسم
نبردم لیک هم رهزن کس — که سر راه نگیرد عسسم
دل من رای ضلالت نکند — که ز انوار هدی مقتبسم
تاب عشق است زبت عقل علیم — گفته است از حرکات مجسم

دل من درج لئالی است ببین — خسته لطف دریاست خسم
زآفتاب رخ معشوق دمید — غره صبح سپید از علیم
منکر وحدت سلطانی تو است — گرچه باز است اسیر کمترم
تو بپرواز به کیتای خویش — من درویش کبوتر نفسم

از نوای کوی تو مقصود صفا
نیست جز فقر فنا ملتمسم

ما جانب جوی و جانان ولیم — رسته از ظلمت آب و گلیم
هستی خویش بغم داده و باز — از غنایات غم دل خجلیم
از ازل آمده و با همه دار — تا ابد همدم و همنشینیم
چه گل است آنکه از او طینت ماست — ما به زلعبت چین و چگلیم
رسته از هستی و پیوند هوا — بسته با آن بت بیجان گسلیم
هدیه نیست که مقبول شود — جان ز جانانه خود منفعلیم
من دل دارم و پروانه به پر — هردو از آتش او مشتعلیم
آن سفر کرده که دل همره اوست — غیر ما نیست که دنبال دلیم
بنده مالک و مسجود ملک — آدم منتظم معتدلیم
همره است و همه قافله دل — [illegible] مشتملیم

همه مستغرق توحید صفا
فانی و باقی لا ینفعلیم

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~

یار میآید مرا همواره از هر سو بچشم | آنچنان پیدا که ناپیدا است غیر از او بچشم

روی او را چون بپندارم است چشم سر نهند | چشم دیگر باز کن تا بنگری آن رو بچشم

داشتم من با گل و با آب و با لولوی یار | آب با اطراف و گل در داغ و لولو بچشم

موی گفتی رسته از چشم که دائم زیر آب | موی چون بوده مرا آنچه آمو بچشم

بچه آمو است جاری بیدرخم جوی دست | کرد جوئی مرا ده عشق کار مو بچشم

سرمه کردیم و آن از خاک پای پیر فقر | کز بد دیدار دولت میکند جادو بچشم

دیدم از آن سرمه انجند و سر زلف سیاه | در سر زلف تاب آرزوی را نیکو بچشم

از نگاهی کشت ما را و زنگاهی زنده کرد | خوی ضد دارد بنازم آنکه داد این خو بچشم

شیر مردان زآن نگه را ز آهوان خفته کرد | بسته کشتر مخمور صیاد آهو بچشم

دست بر دل داشتم از درد کز تیر نگاه | دست و دل را دوخت گوئی دست و ابرو بچشم

با سر زلف سیاهش روزگار دل بپرس | دید روزی که چند بار ز را تیهو بچشم

من گدای وادی فقرم که دل دارد هوس | بیابد خار در وادی گل [illegible] بچشم

آنکه گفتی یار میگوید ببر از خویشتن | تا ببینی روی من کر باز گوید گو بچشم

یار را گر بیند گر جبیند چشم صفا
زانکه دارد توتیای آستان او بچشم

بدل نه تاب که در عشق چاره کنم | نه تن نه تاب که از دست درد ناله کنم

ز استخوان گذرد ناوک محبت دوست | کر دلی که مرا هست سنگ خاره کنم

شمار غم دل چون کنم ز عشق گر | ستاره فلک و اشک خون شمار کنم

فلک ز دامن من کسب آفتاب کند | هزار ذره وصف طلایه خود ستاره کنم

نشسته در دل ای سرو باغ جان برخیز | که من قیامت موعود خود نظاره کنم

ز زهر چشمک چه حاصل مرا چه داد بیس | بدامن تو زند شر انجوان کنم

ز تلخکامی فرقت کجای باده فروش | اگر قرار گرفتم بمی غراره کنم

چه غم ز لیست و لیند زمین حادثه بار | مرا که اطلس چرخ بلند کم

شوم بعرصهٔ شطرنج کائنات دلیر | شهانت پایه کنم بازی سوار کنم

بیا که عمر دوباره است بوسه لب یار | که بوسم آن دو لب و زندگی دوباره کنم

دلم گرفت ز چاه صدای سپید گوی | غبار مدرسه تا چند زیب شاره کنم

گر گریستم بخوا با تیا لب بی سروپای | دل خراب خرابات را چاره کنم

بیاد اشاره بود دوست ورنه پژدر کا | بدانگلیسم چو ابروی خود اشاره کنم

مراست طوق ولایت بگردن دل و جان | که اعتصام بحبل دو گوشواره کنم

مراد و خانه منور ز آفتاب صفا است
چه التفات بماه و بماه پاره کنم

شب از ادل شب مست و خراب دلم | این چه حال است نه بیدار و نه خواب دلم

آتشی سرزد از انگونه و افتاد آب | در دل شاعر و در سینه کباب دلم

چون سپندر بود و ماهی در آتش و آب | زنده آتش و خنجنده آب دلم

ابخیال رخ نیکوی گریه تو بود | در بهشت است و لیکن بعذاب دلم

نشود پیر جوانی که به پیری نرسد / پیر و پیر ز ایام شبابست دلم

نفس روباه و نی واهمه عصفور ضعیف / از بازوی شه و ضیغم غالبست دلم

آب ایجاد ازین چشمه بود تشنه مخواب / تا سرابست سر ظل که سرابست دلم

بر در خواجه خستی زد خرگاه شهود / قدمی برتر قوسین ز قالبست دلم

صورتم مشکل و سیرت من ساقی دور / سینه من خم و در خم می نابست دلم

کتب الله کتابا ابدیا بیدیه / عشق باشد قلم صنع و کتابست دلم

بنیوشش ای سر سودازده پیغام حبیب / در میان تو و او فصل خطابست دلم

بنت طور دل من هست خط جام الست / محرم راز حضور است و غیابست دلم

سر بستان خدا گرم ز مینای صفاست / درگه مشکل اخت خرابست دلم

دی گفت من گریزیه لذا ولک خونریزم / گفتم ز دوستانت لو پای که بگریزم

گر بازم و گر شیرم با صولت آهویت / نه بال که بپرم نه بال که بستیزم

با سوز غم عشقت در کوی تو جا دارم / با کار سر زلفت در فتنه چنگیزم

از موی گره واکن صد سلسله بشکن / تا من دل سودائی در سلسله آویزم

بستان رخت بر من آموخته بی بستان / دستان خوش این بستان چون مرغ سحرخیزم

زان صاف روان پرور لبریز کن آن ساغر / چندانکه بپالائی این خرقه بپرهیزم

باده فرو آور از توسن تن جان را / تا تارک کیوان را با سم شبدیزم

در آتشم از خویت ای رسن لذ مردن / بنشین به سر خاکم کز بوی تو برخیزم

آن حلقه که از زلفت در گردن دل دارم / بگشایم اگر روزی صد فتنه برانگیزم

آمیخت محبت خونم با خاک که نگذارد / خونم که به رخ مالم خاکی که به سر ریزم

از درد تو مخمورم زان صاف صفا پرور / وقتست که پیمائی جامی و در آمیزم

زین شعر صفا های تشویش جهانم / هم فتنه شیرازم هم آفت تبریزم

ای خواجه مرا مفروش لذا انکه گرانستم / توصیف تن چیزی من خواجه جانستم

تو عبد هوا دانی من جان سپیم / بر لشکر هوا راکب سلطان جهانستم

یاقوت کند فعلم گر سنگ سیه باشد / زین ابر جهم ناگه من برق یمانستم

من مستم و هشیارم پنهانم و پیدارم / در دیده حق پیدا بر خلق نهانستم

مجنونم از آن زنجیر وان قامت چون تیر / در روز جوانی من با پشت کمانستم

عشق آمد و شد آباد در عین خرابه دل / من پیر خراباتم با اینکه جوانستم

تو خاک فرودین را من بین و من خاکی / خورشید بلند اختر بر چرخ کیانستم

در صورت و در معنی چون کوهم و چون چرخم / چون کوه بوم ساکن چون چرخ روانستم

از پرتو خورشیدم صد مرتبه بالاتر / او بر سر طینتی من بر سر طانستم

نه تن نه توان خواهد دلبر دل و جان خواهد / چون شاه جهان خواهد من بنده جانستم

خاک سر من بشنه زانکه مصفی تر / در شکله وحدت از دره دکش لستم

برجسته از این خاکم وارسته ز افلاکم / از لوث دو گیتی پاکم نه این و نه آنستم

دریای گهر ریزم زر بخشم و زر ریزم / اکسیر جهانستم نه بحر نه کانستم

شیر فلکی دارد از حمله گریز از من / در بیشه لاهوتی من شیر ژیانستم
در میکده باقی نوشم می اشراق / هم ساغر و هم ساقی با پیر مغانستم
یک چند صفا بودم با نطق و بیان ایدل / چندی است نه من باقی نه نطق و بیانستم

همدم عیسی نفس با دل آگاه شدم / در خم خورشید فلک رنگرز ماه شدم
صبغة الله شود رنگ پذیر خم دل / در خم بیرنگ شدم صبغة الله شدم
گر روی آگاه شوی این سفر است و فنا / من به سفر و فنا رفتم و آگاه شدم
بندگی عشق و پس سلطنت کون و مکان / عشق بمن کرد نظر بنده آن شاه شدم
از دو وش و راه شوی معتکف کعبه دل / معتکف کعبه دل از دو وش و راه شدم
هستی من بت شد و من بت شکن اهرمن خود / مست شدم بت شکنم از آن بت دلخواه شدم
قبله اجرام فلک یوسف من بود و با سر / از زبر ماه زبر آمده در چاه شدم
باز برآورد ز چه مالک تائید و من از / همتش از مصر هوا رسته و ذیجاه شدم
درگه و بیگاه زدم گرچه در فقر ولی / والی اینده ولیت اندوخته ناگاه شدم
گاه پراکنده شود گره ز جا کنده شود / صدر عشق آمده من کوه من کاه شدم
عالی در مصر لقا یوسف / از تک زندان هوا ابر زبر گاه شدم
دیدم ماهی چو پری گشتم از عقل بری / شهره به دیوانه‌گری در سر هر راه شدم
خود شدم سود شدم از خودی آسوده شدم / چندی آلوده شدم باز بدرگاه شدم
شست لب از شیر و نام مرا خواند صفا / مرد شدم فرد شدم شه بافواه شدم

دلا من و تو اگر رسته از حجاب شویم / دو ذره سایم گزین رستن آفتاب شویم
عمارت ملکوت و ملک در کف ما / اگر ز بادهٔ فقر و فنا خراب شویم
خراب عشق گشتیم و این خرابی ما هست / مگر به دست تو از ساغر شراب شویم
بسوز آتش عشق ایدل و بخند چو زر / که گر نسیم سراپای نه ز آب شویم
نگشته آب به دریای عشق سر بنهم / بیا که ما و تو گر سنگ و سخت آب شویم
در نشاط بروی من و تو بسته بیا / مگر کلید از بهر فتح باب شویم
کمال نبود دین پاکه امنی هم منم / رهین باده و رسوای شیخ و شاب شویم
شراب عشق بریز ای حریف غم گذار / با آتش دل از این آتش کباب شویم
بدون زیر و شرابی بجام کن که اگر / ز شیر بره گریزیم شیر غاب شویم
اگر نسیم محبت گدائی در قفس / ز باد شاهی کونین کامیاب شویم
آینه گردان اگر است پیش پای فنا / به هر چه هست شه مالک الرقاب شویم
مقام فقر بلند است در فناش ایدل / مگر بدین دعاهای مستجاب شویم
هزار گنج خزانست از سیاه روانست / بیا که ما و تو در فقر هم کتاب شویم
ندیدی خط آن خوبرو به هیچ کتاب / چو عین آب شدیم از چه در سراب شویم
بیا که دفتر اوراق های آتش خویش / به آب عشق بشوییم ولی کتاب شویم
بدست اگر رفته آب سر صفا / معلم خرد پیر در شباب شویم

غمم چنان ربود که از جان و از تنسلم / در حیرتم که پرتو عشق است یا منم

گفتم که دست گیرم آن طره تاب تاب — گر دیه پای بندم و زنجیر گردنم
گو بند رخت گیر و برو از دیار یار — غافل مرو که دست عشق گرفته است دامنم
بی رشته و ز زلف تو با این فرهنگ — عالم بدین تکبر از چشم سوزنم
خواهی قیامت از تو در آیینه بنگری — بین قد خود معاینه از چشم روشنم
گر گشت عمر حاصل من رشته جوی ز عشق — تا آفتاب دوست بتابد زروزنم
گر بخت م ز جور فلک در بیابان یار — منت خدای را که نبد دست دامنم
پرواز کند بهوای صنوبری — مرغ دلم مرا که طوبی نشیمنم
آن طائرم من روح قدس در فضای قدس — گترد پی مصادمه دام ارزنم
هرگز گمان نداشتم که بخت و اتفاق — فیض حق گشته خرابات مسکنم
دل وحشت بی نهایت در من جلوه‌های امت — این وحشت از شبان بیابان ایمنم
مرد نغزای نغمه و نقش صفات تیغ — ذکر خط است و خال تو در جنگ جوشنم

وله ایضاً

مدرس فقر و فنا را سبقیم — اولین نکته و آخر ورقیم
ورق آخر دیوان وجود — نکته اول بوجود حقیم
آفتابیم و بابریم نهان — که پدیدار از شفقیم
~~باطن ظاهر~~
گاه از پرده آبهای تشاد اب — گاه از آتش دل محترقیم
باطن و ظاهر پیدا و نهان — جامع مجتمع متفرقیم
جلوه‌اند همه اسماء و صفات — که تقدس نه در ما خلقیم

تن خاکی است که بر خاک رود — من و دل بر سر این طبقیم
نسق عشق صراطی است قویم — ما که بر نولیت هدایت ز آن نسقیم
له بر او ماییم که کاملست — بر سر کاخ هدایت (افقیم) ×
آخر الحقه ختم کامل — اول ساقبه ما سبقیم
هست ز مصداق ابد ما لعینم — هم معنون ازل ما صدقیم
از لیم و ابدیم اندر حال — غیر با طارق ما عین حقیم
محی عظم رمیم — منجی مهلکه من غرقیم
ز صفا رسته و در بحر فنا
سر فرو برده بدون علقیم
روح وقتیم و کلیم سلفیم — صاحب نفخه و خورشید کلیم
با برش فرع فنا و هنا — آتش فرمن تو آب و علفیم
قسم بازغ بی ابر و غروب — فارغ از نقص و بری از کلفیم
طالع از شرق سماوی دل پاک — افق بیم و بهت اشرفیم
ما عرفنا نه بماهیم و به ال — عارف تر سر من عرفیم
لا مکانیم ز مکانیم در دو — از سموات زمین با نجفیم
علم اسمای تو در مدرس ما — از پدر مانده که پور خلفیم
لب شیرین بسری برده ز دست — دل ما را که نشو روشنعیم
رفت و حکیم چو یار از بر ما — رفت حکیم چو پر گشت دفیم

ترّان این رف نواز این بربط — بی نوازند لطف تنغیم
ساقی در تک این بحر گهر — لحظه‌ای بر سر دریا نکنیم
آدم رسته از این هفت اندام — گوهر جسته از این نه صدفیم
ز صفوف همه کون و مکان — آمدیم از عقب و پیش صفیم
کو هر قدم آمد که روح — ز برین تخت خاکی غرفیم

زنده بسته که فقر صفا
نیم درگه شاه نجفیم

چو گذشتم ز خلایق جهان [illegible] گذشتم — رخ اندر آینه‌ام ز سر جهان گذشتم
ز جای فقر دیدم رخ آفتاب دولت — ز برین او شدم لیک ز آسمان گذشتم
منم آن تهمتن پیر [illegible] عزلت — که به پای خرش تا [illegible] ز پهلوان گذشتم
چو گسسته سخت تقدیر نه گمان و وجد — بدل چو تیر از خانه نه کمان گذشتم
نگذاشتم [illegible] باوند مردم — به تیغ نسیم ای [illegible] گذشتم
من و ما و هر دو بودیم [illegible] — [illegible] قوی بود ز کار [illegible] گذشتم
نهنده و قرده فقر مکانت مکان را — ز مکان گذشته‌ام [illegible] لامکان گذشتم
من و لامکان توحید [illegible] — همه کون از [illegible] ز مکان گذشتم
ملکوت و ملک با دو اسعداد و اقتدار را — که گذشتم از تن و جان و از این و آن گذشتم
نه بر آنکه [illegible] نهاد [illegible] مردم — که به آستانه قدس خدایگان گذشتم
بر از این خیال و این وهم چو [illegible] شاه دیدم — ز خیال و وهم جان خرد و روان گذشتم

این بیت مکرر

بر از این خیال و این وهم چو روی شاه دیدم — ز خیال و وهم و جان خرد و روان گذشتم
نه زمانی [illegible] نه مکانی [illegible] آشیانیم — ز مکان فقر برای [illegible] گذشتم
من و تاج فقر و اقلیم فنا و گنج بینش — که [illegible] و بیش از سلطنت کیان گذشتم

نشدم بقیه کون و صفای مطلقم من
که چو آفتاب پاک آمدم و روان گذشتم

ز مغز و پوست بیرون رفته تا به دوست رسیدم — بجان دوست که از هر چه غیر اوست بریدم
خلیل وقتم و فارغ ز آفتاب و ز ماهم — به پیر عشقم و بیگانه ز سیاه و سپیدم
[illegible] ز آفات جان برم سلامت — [illegible] بود اگر دل [illegible] نومیدم
ز دست این دل سودائی از لقا و لقایش — چه پیشگاه [illegible] چه آهها کشیدم
اگر هزار قیامت کند قیام نجنبم — [illegible] که من از [illegible] معاینه دیدم
مرا که رفعت خورشید بود در افق دل — به پیش ابروی آن ماه چون هلال خمیدم
چه غم که [illegible] غبار و خزو [illegible] — نسیم صبح سعادت شدم [illegible]
من آن کبوتر قدسم [illegible] حقیقت — به حبس این قفس افتادم [illegible]
ز خانقاه طریقت [illegible] — مرا [illegible] خرقه زهد [illegible] خویش دریدم
به مسلک عشق تا امید [illegible] — نشد [illegible] خویش قطع امیدم
ز فیض پیر خرابات [illegible] دل — [illegible] که [illegible] راز شنیدم
بساط فقر با [illegible] سلطنت فقر و شم — به نقد عمر گرانمایه این بساط خریدم

صفای سرم و در وحدت حقیقت هستی
نیاکان چو ذره و مانند آفتاب بدیدم

همی دارم که چون خورشید سرگردان او باشم　　اسیر پنجه و گوی خم چوگان او باشم
دلم تصویر نتواند وصالش لذت تحریر پس　　که در این پرده تصویر فنی حیران او باشم
وصال او نخواهم من کجا در وصل بس باشد　　هم از سلطان عشق و هم گدای خوان او باشم
لعبت گلی چو زیر سر نهم عهد من این باشد　　که تا باشم ببند محکم پیمان او باشم
خرامد گاه بیگاهی یار در زندان ویرانم　　که از آتش بدزدم لعل و در زندان او باشم
مرا و چه طراز جان عالم او هست گنج آری　　هم باشم هم اندر خاطر حیران او باشم
مرا سلطنت برابست عشق او هست در باطن　　گدای پادشاه و بنده سلطان او باشم
ندارم چشم کز دیدن جانان چه برم پروانه　　مرا این سعادت بس که در میدان او باشم
دلم خون شد ز رشک خاک سلطان عشق امدادی　　که هست گرد باشم که در دامان او باشم
اگر جان ترا عشق آشنای غیر دید ای دل　　بسوزد آتش غیرت مرا گر جان او باشم
نه آن خویش بودم یار آن خویش و بیگانه　　بر آن جسم که او آن من و من آن او باشم

صفا خورشید باشد صورت ایوان من روزی
که او شمع باشد و من صورت ایوان او باشم

امشب که با من اسرار همی گویم　　صد درد دل سودائی با یار همی گویم
میسوزم از این سودا بر خویش نمی گنجم　　این درد و هم من دارم با جان همی گویم
خارم عشقت با گویم گل سوری　　ور گل کند با ما با خار همی گویم
من رشک نگفتارم لذت غیر تو بیزارم　　چون با تو نهفته کارم بسیار همی گویم

من طبل نخواهم زد در زیر گلیم تن　　این نغمه منصوری بر دار همی گویم
در دشت شدم دیدم بر سبزه تو ای سلطان　　زان مردک دهقان تا سالار همی گویم
هزار خط غیرت سودای سر زلفت　　بر موی کنم پیدا با دار همی گویم
بر بودن من چو نرا عقل و دل و ایمان را　　آن زلف پریشان را طرار همی گویم
بر گوش فلک گفتم بی پرده و سرپوشیده است　　بر قلب عاکسانی پس هموار همی گویم
ای شاهد هر جائی من آیم و تو آئی　　گر زیر همی سنجم گر زار همی گویم
منصور ترای سالک با تو هست چه گیردی　　دیوانه نیم با صد هشیار همی گویم
عقلش بنوده حالی هشیدی و آمالی　　این نغمه سالی لذت با یار همی گویم
این آتش روشن را در دل نکنم پنهان　　بر نور همی خوانم با نار همی گویم
نه شیخ دکان دارم نه تحفه بازار هم　　با تو نبود کارم کز یار همی گویم
من از کس نه خود رستم سودائی و سرمستم　　از دار و رگ جستم دلدار همی گویم
با هست من ذاتم در تکیه وحدت　　لا غیر که فی الدار دیار همی گویم

گر زر همی خواهی لذت صفا بنگر
گوئی تو که با ما یا دیوار همی گویم

امشب سر آن دارم کز خانه برون تازم　　این خانه هستی را از بیخ براندازم
تن خانه گور آمد جان چیست که در زندان　　زین حبه بیرون جهم آنجا نه بپردازم
دیوانه ام و دانند دیوانه نخواهد خواند　　او سلسله جنبانند من عربده آغازم
با روح قدس همراه بودیم و بمانند این　　من بال بیفکندم بی پروا قدسی تازم

در بهشت عشق دل وا مانده و ارنج بازی | گر پاک نبازم جان با نرد غمش بازم
در آتش هم ورای جز صبر نمیدانم | هم گریم و هم خندم هم سوزم و هم سازم
از این بنیانم این گرد علائق را | بر خاک نه بنشینم بر ساعد شهبازم
من آینه ذاتم این زنگ طبیعت را | از آینه بزدایم این آینه بطرازم
نگرفته ز سر تا پا آئینه و هم صیقل | تا عکس بیندازم آن دلبر طنازم
من هیچ نیندازم بر ورشه و سر سلطان | گر باز کنم صد ره باز کشد نازم
اورنگ خلافت را داود فرا گیرم | سر می‌شکند سنگم دل میبرد آوازم
من مورم و نشناسم بر باد سلیمان را | در بادیه عشقش من از همه ممتازم

در قاف احد دارد سیمرغ صفا منزل
زین شمع تنی پرده | پروانه پروازم

کفر ایمن من است از عشق را تلقین کنم | کافر عشقم اگر من نیست بر آئین کنم
سیر با فقر را گذارم بر فراز عرش پای | خاک خذلان بر سر سراج ظاهر بین کنم
در هوای وحدت می پرم با هم کبک و باز | کبک را فرخنده خوانم باز را تحسین کنم
بر دو هر کر صعوه را از عشق عنقا می کند قدم | قدر را تا قاف بر سیمرغ در پا این کنم
که گذارم طایر تقدیس را اکون آب | زانکه مرغ خانه را تنها ز مسکین کنم
سر عشق وحدت را گر سیر ها نی کند | در مقام قلب بر روح القدس تلقین کنم
نگذرم از متحوالن تن گر از تن بگذرم | قدر نه بر جان که رسم گر جسم را کابین کنم
در هوا ای تن از این حیوان اصطبل علف | جان نگاه هر زرق سراج دلرا زین کنم

پرده امکان فرو گیرم ز رخسار وجوب | کو نه امکان بی امکان و بی تکوین کنم
روی وحدت را کنم بی پرده چون آفتاب | خاکیان را بی نیاز از ... و از پروین کنم
عرصه توحید را پردازم از صف نفاق | دست حق در زم الفقار صفدر صفین کنم

زنگ خودبینی کند مرآت دل را بی صفا
من صفایم حسینی را پیشوای دین کنم

زین سپس بر هر چه غیر از وجه باقی پا زنم | تشنه ام زین پس بدریا گر رسم دریا زنم
باده وحدت تنی را نیست اندر خورد جام | جام وحدت گر زنم من با تن تنها زنم
مستم و منصورم و منصورم که دامن دار نیست | کوس سبحانی بیاد عالم بالا زنم
چون کنم پنهان که پنهانیش از پیدائی است | من شراب عشق گر پنهان و گر پیدا زنم
کی زنم جام علم کشتی منقطع و بیم هستی | من علم در عالم بی منقطع و بیم از نم
لن ترانی حیبت من خود طبل ارنی را دوال | بی حجاب موسوی بر سینه سینا زنم
آب وحدت چو شد از سر چشمه انس عشر | گر عصای موسوی بر صخره صما زنم
لا کل بجار توحید از جار دل دمید | خار زین نورسته گل بر چشم نابینا زنم
تشنه کی ما زخار از آب دریا آتشم | آب سرد سلسبیل از آتش مینا زنم
سر بهشتم از زنده کی بر بستان می فروش | بر سر از این پادشاهی تاج کج ما زنم
پیر عقل و پادشاه شهر بود عشق الهی است | زین سپس دیوانه گردم خیمه بر صحرا زنم

با سر زلف تو عقل و عشق و عرفان صفا
هر چه دارم سود خواهم برد اگر سودا زنم

یار در چشم و من دلشده خون میگیریم / هست در خانه من از شهر بیرون میگیریم

دیده ابر بهاری و جوئی ... روید / باشد ار دیده ما من شیفته خون میگیریم

گشته از فلک سبز زبارانی من است / بی بهار تو من از ابر فزون میگیریم

همه گویند که گیرند سر هشیاری / من سودازده زعشق جنون میگیریم

سوخت آنگونه که خاکستر من داد بباد / ز آتش این فلک آینه گون میگیریم

پست کرد این تن خاکی دل افلاکی من / مرغ بالایم از اندیشه دون میگیریم

عمرها رفت و من بیخبر از گنج حضور / گنج قارونش از شرم کنون میگیریم

دیده دامن اطراف من از خون شد لعل / دیگر آهی است که با لعل تو خون میگیریم

در ره عشق بسی مرحله طی کرده و باز / عقباتی است ره با راهنمون میگیریم

دل من خو بشد و دریا شد و آرام گرفت / با همه جوشش در عین سکون میگیریم

سیلابی هم ز مژه ابروی افتاده و خود / رخ و بالای مرا زرد و نگون میگیریم

تو صفا را برای قافله سالار ثبات

که من از توسن ایام ... میگیریم

دردی است ز عشق او بجانم / پیداست ز جسم ناتوانم

این سوز ز جان رسید بر پوست / از پوست بمغز استخوانم

از نام و نشان خود گذشتم / فرزند شاه بی‌نشانم

برآن خجالت من این است / پیرم به تجلی و جوانم

با آنکه جوانم آسمان را / چون تیر گذشته از کمانم

چون قاصد کعبه حضورم / مقصود زمین و آسمانم

تا بنده آستان فقرم / چرخ است گدای آستانم

با آنکه تنم ز عشق موئی است / در پهلوی نفس پهلوانم

در وادی ایمنم چو موسی / بر گله خویشتن شبانم

ای آنکه کنی بجبر و کان روی / من گوهر بحر و زر کانم

بگذشته از آب و آتش و چون روح / در صورت این و سنگ آنم

من باز سپیدم و هما است / بر ساعد شاه آشیانم

پرورده نعمت حکیمم / بر خوان وجود میهمانم

از کوثر عیسی است آبم / از سفره احمد است نانم

با این همه قدر و جاه فانی / در صحبت صاحب الزمانم

من نیستم او است کیستم من

پیداست صفای اصفهانم

عشق زد خیمه بیا میکده تا بیخانه شویم / شمع افروخته شد هین بر پروانه شویم

حلقه طره او قید شکین است و خم و تاب / باید اندر سر این سلسله دیوانه شویم

آشنایان غم عشق به آتشکده ها / زین خیال و خرد شیفته بیگانه شویم

مصلحت است سپید و سیاه دستبردیم / باسیا نالن سرکوچه میخانه شویم

کی در این زاویه ما بوده باز اندیشه ما / در بیابان غم عشق تو افسانه شویم

یار همیان شکن از شاخ میانه گذشت / باید اندر قدحش بر سر پیمانه شویم

رشته تسبیح گسستیم که پیدا نبود ام | صحبت صوفی آن سبحه صد دانه شویم
گرد گشتیم و بیفشاند ز دامن همه گرد | بچه لرزیم که بر طره او شانه شویم
بیت معمور ولایت دل دیوانه ماست | گنج مائیم ولی باید ویرانه شویم
کمتر آید ز زبان کشمکش پرده دری | تن بود پرده بکوشید که مردانه شویم
هست در شهر تبریز [illegible] دل [illegible] | باز گردید حریفان که بکاشانه شویم
خانه از غیر بپردازیم ای [illegible] خودی | همدم او [illegible] و همسر جانانه شویم

شبی که دیده بیدار دست باز کنم | دم [illegible] ز خورشید [illegible] کنم
من وضوی [illegible] از آب چشم و ختم این | که رو بقبله ابروی او نماز کنم
[illegible] حقیقت ز [illegible] آن | دل [illegible] بسته مرغ [illegible] باز کنم
مرا که ساعد سلطان بود ساعد پای | چرا نشیمن خود آشیان [illegible] کنم
شکار [illegible] حقیقت کنم [illegible] | کبوتر دل شوریده [illegible] کنم
هر آنچه یار [illegible] | که هر جهت [illegible] نیاز کنم
من ار نیاز کنم خویش را بحضرت [illegible] | هر جهت [illegible] دست [illegible] کنم
رسیدم بیالش و بوی دلبر خویش | اگر میان [illegible] ز موی امتیاز کنم
نه خاک کوی تو [illegible] | دل فسرده [illegible] طراز کنم
اگر [illegible] | [illegible] ز آن طره را طراز کنم
ز خاک پای تو آید ز غم برآتش دل | دل هوائی خود [illegible] ساز کنم

حدیث موی تو گویم دم از غم تو زنم | بگفتگوی تو افسانه را دراز کنم
مراد موطن دل خانه حقیقت اوست | چرا مسافرت کعبه حجاز کنم

صفا است قبه دل بیت [illegible]
[illegible] سنگ و گل مجاز کنم

ما در دل سودازده سرمست الستیم | برگشته ز نیرنگ [illegible] آشفته و مستیم
با [illegible] سلطانی کونین بلندیم | با خاک در [illegible] نشینان الستیم
موهوم بود هستی ما [illegible] تو موجود | المنة لله که ز [illegible] وارستیم
با شیشه شکستیم و کف پای [illegible] را | زین شیشه شکسته [illegible] جستیم
با عشق تو دیوانه و با جام تو سرمست | چون مست شدیم از همه با عشق تو [illegible]
ما [illegible] قوی منزلت ساعد [illegible] | از بام جهان [illegible] افرشته [illegible]
زاهد تو برو صومعه [illegible] | ما رند خرابات روان [illegible]
شاهین [illegible] تن [illegible] | گر قوت پر این قفس تنگ شکستیم
برخاسته از کنگره عرش [illegible] آفاق | پرواز نمودیم [illegible] جام تو نشستیم
صحرای [illegible] آهوی [illegible] | دریای ترا ماهی [illegible] نشستیم
گر ز آنکه فقیریم [illegible] | ور ز آنکه [illegible]

ای ساقی مستان [illegible]
مخمور مگذار که ما مست الستیم

بر [illegible] نظر [illegible] | [illegible] رخ تو [illegible]

بغیر نقش خط آرزوی آبدار تو من — خط دو گون چو نقش بر آب می بینم
خراب عشق توام ورنه در عمارت خویش — بنای کون و مکان را خراب می بینم
نظر نه هستی ای آنکه گفتی از سر زلف — جمال شاهد غیب در نقاب می بینم
تو طره می نگری من ز طره طلعت دوست — تو ابر تیره و من آفتاب می بینم
نه تاب هر نظر است این فروغ و آتش روی — که من در آن سر زلف تاب تاب می بینم
بچشم باز من امروز را چو بیضه نور — عیان ز روی چو پر غراب می بینم
شتاب گیر وا وصل اوست وصل عمر — که عمر را بروش در شتاب می بینم
بباده تو زمی دل وادی عشق — که خون را هر دولت در رکاب می بینم

صفای سرم و خود را بین بهشت ببر
تعبیر خسرو مالک رقاب می بینم

برداشت شد رخ پرده برای دل من — برد از من دل و نشست بجای دل من
نشو انکنت زمین است و سما خلوت دوست — خلوت سلطنت اوست سرای دل من
دل من آنکه سلطنت فقر و فنا است — آسمان است و زمین است گدای دل من
عشق با آنکه هوای من و آب من از او است — تربیت یافته از آتش هوای دل من
پنجه حسن در معمار بنای ابدی است — کرد از آتش گل عشق بنای دل من
آنکه از غرب افق میطلبی کرد اشراق — آفتاب ازل از شرق سمای دل من
دل من کشتی نوح است به دریای فنا — ناخدای دل کشتی است خدای دل من
سایه افکنده کی دل من بر ملکوت — جبرئیل است ز اصحاب کی دل من

دل مرا بس بروای دنی بی صبر و ثبات — گر قدیست تعلق بتو رای دل من
دل من جوی اگر طالب نوری که بپاست — آفتاب و فلک از نور و ضیای دل من
در مکانی است که روحیست برون کون و مکان — که سر کون و مکان باد فدای دل من

نرسیدند بسر منزل مقصود صفا
گر نه قدم در رفتند بپای دل من

شاه است نخفی در ظهور خویشتن — آفتاب است در حجاب نور خویشتن
احمد است جام از درد طلب — تا مشرف شد بمعراج حضور خویشتن
داود دل را نغمه داودی بی حرف و صوت — خواند و کهسار و در وادی زبور خویشتن
زیر پر بگرفت هدهد و ختم را چون جلوه کرد — آن سلیمان حقیقت در ظهور خویشتن
عیسی را بشارت داد بر نور و وجود — آفتاب روح با اندام عهد خویشتن
سامی نقطه شد در تحت بای اسم ذات — گشت ساری در حروف در سطور خویشتن
یار بر کون و مکان بگذشت و جانش نگاه کرد — هر دو را هر جانب که دید اندر عبور خویشتن
از کمال ذات آمد هیولای نخست — تا کمال مطلق در بسته قصور خویشتن
در کنار جوی خورد و بانه سرو قد خویش — در بهشت خود خرامان گرد حور خویشتن
من نیم که فاتحه لوح کرد پروردم نگاه — حسن بخشم یار کس یار از غرور خویشتن

غیر آتش خاکستری بود و صفا بر باد داد
سوخت ما را یار با عشق غیور خویشتن

حیرتست این کوی یار از اصلا باید زد کین — گام همت وادی فقر و فنا باید زد دست

نیست سلطان زاده این وادی گدا دست بیا — دولت ار خواهی به امان گدا باید زدن
موسیا از جان که شستن روی جانان دیدنست — تکیه بر حق پای کا بر دست و عصا باید زدن
در چنین میدان اگر تیغ آید از سر باک نیست — تکیه بر بازوی قاتل مرحبا باید زدن
با دل تحقیق از جام بلا باید زدن
در کف فقر است مفتاح در گنج وجود — پای استغنا بر فرق غنا باید زدن
مرگ نبود مردن عشاق را در کیش عشق — سور تو عید است این زیر و ستا باید زدن
گرد دل را عشق زد و انگیز تیا در جنونست — دست فرو زنجیر از زلف دوتا باید زدن
جلوه الا الله اگر خواهی چو منصور است یار — کوس سبحانی فراز دار لا باید زدن
گر کشتن دست به به پای کشتن در وصال — پیش روی دوست در خون دست و پا باید زدن
کی رسی ای پای بسته تن بسر بازان تیز — گام در این ره به آیین صفا باید زدن

در قفای سینه معنی قدم خواهی نهاد
حشمت سلطان صورت را قفا باید زدن

دل بردی از من بیغما ای ترک غارتگر من — دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل بر سر من
عشق تو در دل نهان شد دل زار تو عیان — رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت — سازی ز نی سینه من سودای من آذر من
من صهبای [illegible] ساتکین روانی — فکر تو در بزم ساقی ذکر تو رامشگر من
چون مرده در شیشه عشق یک چند بودم گرفتار — عشق تو چون [illegible] افتاد در شیشه در من
دل در تب عشق فرو رفت [illegible] — از آتش و آه من سوخت در آسمان اختر من

هزار مسئله آموزدم ز نیک و ز بد — و لیک هیچ زمان بیش جهد الحق نیست
۱۲ سه رازه دو سه زدم [illegible] گشوده بود — در خوشتر از نوی درد [illegible]
سرادق فرشته گرداگرد پیامبر او — که هرگزش ز دو چشم [illegible] انفصالی نیست
از رساله اقبالی سال ۱۳۲۹ شمسی

گل و سلمان خجل شد دل قند آب و گل شد — صد رخنه در ملک دل شد ز اندیشه کافر من
شکرانه که عشق مستم میخوارم و می پرستم — آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیر و سلوکم [illegible] — در سوزم و لیست [illegible] نغمه [illegible] من
در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم — خاکستر فقر تختم خاک فنا افسر من
با خار آن یار تازی چون گل کنم عشقبازی — ریحان عشق مجازی آتش منی [illegible] من
دلدار خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم — آنگه سپیده رخ [illegible] و زر من
اول دلم را جلوه داد و انگه ام را صفا داد — آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من
تا چند [illegible] و هوسی ای کوس منصوری دل — ترسم که ریزند بر خاک خون تو در محضر من
با غم عشق او [illegible] دولت ندارد تحمل — کی قوانگر شیدی این پیکر لاغر من

دل غم ز [illegible] صفا زد کوس تو بر بام زد
سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

من تاجرم به که بازار خویشتن — بردست نقد جان و خریدار خویشتن
هر دانشی که بود مرا صرف دیده شد — دیوانه شد دلم چو دیدار خویشتن
ایوان ملک قیصر ملک دیده ام کنون — بنشسته ام به سایه دیوار خویشتن
سلطان دل ز خاک ره خود برنهاد — هر قیصری که دید سزاوار خویشتن
از راه کوی خویش رسیده به مراد — عشاق دوست در طلب یار خویشتن

گشتیم بسکه کوس انا الحق زدیم فاش　　منصوروار بر سر دار خویشتن

پرگار خویشتن دل و بنمود بغیر دل　　در دور خویش مرکز پرگار خویشتن

دیدیم تمام کون و مکان را بچشم سِرّ　　من غیر خود ندیدم در دار خویشتن

سیاره است و ثابت من عقل و عشق من　　من آسمان ثابت و سیار خویشتن

در عین شادمانی و عیش مدام خویش　　در همتم ز اندُه بسیار خویشتن

دار حقیقت است بنازم هزار بار　　بر صنع دست و پنجه معمار خویشتن

از خویشتن رهائی و باز آمدن بخویش　　شرط است اهل سلوک گرفتار خویشتن

یکتا نمر بر سر دل خویش بار غیر　　آسوده‌ام ز قلب شکیبای خویشتن

سرشار نشئه وحدت علی قدر خودم　　سرگرم خمر خانه خمار خویشتن

در کار نفس خویشم و نفس صفای خویش　　کس نیست همچو من پی آزار خویشتن

بی پرده گویم آنچه بود هست غیر یار　　فخر جسته‌ام ازین سبب آزار خویشتن

ولهُ ایضاً

سر خوان وحدت آنم که لا صلا زدم من　　بر تمام ملک و ملکوت پا زدم من

در دیده غیر بستم بت خویشتن شکستم　　ره سوی یار بستم که می ولا زدم من

ز الست دل بلا که زدم بقول مطلق　　کتاب هستی کل رقم بلا زدم من

پی حک نقش کثرت ز جریده هیولی　　نتوانست محو باور که چه نقشها زدم من

پی سد باب کجاخ لذ سرای امکان　　کمر وجوب بستم در اشنا زدم من

قدم شهود بر درگه قدیم نهادم　　علم وجود در پیشگه خدا زدم من

سر و پای برهنه‌ام و دست بدامن تجرد　　نزدم ز روی غفلت همه جا بجا زدم من

الهی آنچه خواستم یافتم از دل خدا جو　　نه بارض خویشتن در نه بر سما زدم من

بره امیدواری سر التجا و سودم　　ره نیاز مسندی قدم وفا زدم من

من و دل درست باقی و نیازمند ساقی　　دل مست باده فقر و می فنا زدم من

در دیر بود جایم بحرم رسیده‌ایم　　هزار در زدم تا در کعبه پا زدم من

در کوی می پرستی نزدم بیت هستی　　که مدام صاف الا ز سبوی لا زدم من

به هوای خویش استبرق خیمه التحقیق　　ز لباس سلطنت رسته بهو ریا زدم من

تنهای فقر اندر قدم نهادم از دل　　در بدولت سلاطین دو دل قفا زدم من

در فقر را است و گشوده باب دولت　　مس قلب را در این خاک بکیمیا زدم من

ز هوای خویش رستم بخرابه‌ای نه تن　　که از این خرابه رفتی لب بر هوا زدم من

بصدای لستم لذ که دست کمانات بستم　　بدو دست چنگ در سلسله صفا زدم من

برضای نفس جستم جلوات فیض اکرم　　نفس تجلی از منزلت رضا زدم من

ولهُ ایضاً

گاه وی است و نوبت فصل بهار من　　بنشسته است یار چو گل در کنار من

بر گنج خسروی نه هم کنج خانقاه　　امروز و دور دور من و یار یار من

جبریل راز بال فکنده و هنوز نیست　　در اوج خویش از حقیقت شکار من

روی دلم نسبت دیاری بود که اوست　　ابروی او است قبله شرع و شعار من

نقش و نگار سهل بزدودم ز لوح دل　　تا گشت جای جلوه نقش و نگار من

ز جسم و جان امید برید هزار بار / تا دید روی او دل امیدوار من
دیدم که عشق اوست خداوند کاینات / روزی که شد بکوی حقیقت گذار من
بردم بپای عشق سر سجده نیاز / سمت قبله گشت و یکدل و یکروی کار من
دادم زمام مملکت دل بدست عشق / باقی نماند در کف من اختیار من
صبح است و یار ساقی و من در خمار دوش / یارب پذیر لب میگسار من

فیض صاف غم ز صیقل آئینه صفاست
کو آب رحمتی که نشاند غبار من

بعشق خویش مرا خوی داد دلبر من / دمی نشد که کند ترک دل برابر من
بسینه‌ام ز غمت رازهاست بیحد و بست / هزار نکته و هر راز او بخاطر من
مرا چکار بخورشید حشر منتظر است / که آفتاب شهود است سایه بر سر من
نشد شبی که نشد چشم من ستاره شمر / بهر مهی که تجلی نکرد اختر من
کنون ز عشق تو سر آفتاب و ماه و سپهر / [illegible] ز آستان دل ای آفتاب انور من
است مرا بر تمام سر ملوک / که خاک میکده عشق توست افسر من
مرا سلطنت فقر راه داد و نمود / ممالک ملک و ملک را مسخر من
نبود اگر غم عشقت تجلی ملکوت / نزاد صیقل آئینه مکدر من
که بود ساقی و این باده را که داد چه بود / چه شعله بود که در هم شکست ساغر من
مگر تجلی طور است عشق یار بدل / که پاره پاره شد از هم چو کوه پیکر من
چه دیر بود که از کعبه تا رفت تا سر خویش / بپای راهب و سود جان کافر من

بهشت من دل و رضوان من تجلی دوست / زلال جاریه اشعار روح پرور من

بجوی جان و دل فزیع مراد صفا
چه آبها که روان کرده دیده تر من

صبا بموی تو شد سلسل دل من / ببین ضعیف که کوی شد سلاسل من
کشیده ابروی آن ترک نیم مست کمان / بی شکار دل این مرغ نیم بسمل من
بپرده دیدم ولی پرده در شمایل او / بشکل صورت تصویر شد شمایل من
چه فتنه بود که رفت از مقابل من و باز / نشسته است شب و روز در مقابل من
نزاد عشقم و برهم دو گشت و برد بجا که / ندانم از چه نزاد آنکه بود قاتل من
بسوخت ز آتش و خاکسترم سپرد بباد / چه آب بود که از او سرشته شد گل من
خیال مغز ببردارم و نهفته بپوست / نیم خشک بمن و خیال باطل من
همیشه در سفرم باز در مقام خودم / که هستم تراز روی راه است بیچ محل من
هزار مرحله طی کرد راه ماند جستجو / ز من بپرس که گویم کجاست منزل من
چه پیگشت بیکعبه جستجوی من بود / نه آنکه میدیدم اندر نقاش در دل من
چه پرده بود که روشن نبود دیده دل / ز طلعتی که بود آفتاب محفل من
یگانه است شاهد و شهود و آشکار و نهان / شود بجمع و نماید حل مشکل من

فنای کون و مکان بشد بقای صفاست
هماکه پیش تو درباست هست حاصل من

دور عشق است گدای نقطهٔ دل خویش باشی
به از آن است که زین دایره بیرون باشی

نبرد سود دل آباد تو گلگونهٔ غیب
ای خوش آن دم که خراب از می گلگون باشی

ای بیاورد بکف دامن دولت ز دو نیم
گرد بشره تاج سر گردون باشی

پای بر عرش حقیقت ننهی آیه لعل
صاحب دستگه و هوش فلاطون باشی

عاشقان را الصلاح و حکم عقل کجا
مصلحت دیدن اینست که مجنون باشی

ای شه فلک ترا است درویش ببیت
بیت گر صاحب گنجینهٔ قارون باشی

گر شوی خاک گدای در میخانهٔ عشق
مالک ملک جم و گنج فریدون باشی

چند در چون و چرائی تو و در بند خرد
بیخودی خوی کن ای خواجه که بیچون باشی

نتوانی که زنی راه فلک ... مخرج
تو که وابستهٔ این گنبد واژون باشی

کس با فلوت و باقی نشد محرم راز
آنکه در عالم فانی و افسون باشی

گر ز صد جای کنی سلطنت اهل نشاط
می بنوش و یکی لحظه هم محزون باشی

بزی چون که تو دیوانه و طفلند عوام
هم گر متکف دامن هامون باشی

گوهر اشیل تو چون کاه برد سیل آب
گر ز چشم صفا لجهٔ آموی باشی

گرد لشکر اندوه چه دیدی در روز
که نخواهی که در لشکر شبخون باشی

در دل تجلی شد انوار رو جانی
خورشید ازل سر زد از مشرق عرفانی

مفتاح شهود آمد سر حلقه وجود آمد
سلطان وجود آمد در عالم امکانی

شهباز الوهیت یعنی دل صاحبدل
بر عرش حقیقت شد زین لب ...

صد بار نظر کردم دیدم همه زار آمد
بنشسته به بر دل آن اول بی ثانی

هنگام فنا آمد از دست فدا آمد
شمس احدی آمد آن کثرت ظلمانی

آن گمشده پیدا شد مقصود هویدا شد
بردار مسیحا شد زان نغمهٔ سبحانی

گفتم بر الف دارا زین باده حیرت
برداشت نقاب از رخ شد دل حیرانی

از روز ازل آمد انجام تمام آمد
دیوانه به بام آمد در وقت پریشانی

سرمایهٔ لاهوتیت این قوت جبروت این
سیر ملکوت این در کسوت انسانی

در مصر هوا تا کی ملوک زمان بودن
آنجا عزیزی کن ای یوسف زندانی

هر از لب ساقی زلف صهبا بر ... زلف
بر ماه است ساقی زلف زنجیر شکن فانی

بلقیس وجود شو زین صرح قمر و شو
با تخت مؤید شو بر تخت سلیمانی

در کفه نیز آتش در ساحت ... آتش
ظلم است که سند سنگ حقیقت ...

سلطان سماک آمد از عالم پاک آمد
بر تارک خاک آمد آن افسر سلطانی

در مردن تبدیلی نه خوی غزالی
سوزنی ز آتش تحصیل شد مایه آدابی

ای جاذبه بیا این ای جذبهٔ جان من
از ... آتش ... گو آتش بر دامانی

سرمست الستم من دیوانه و مستم من
از غیر تو رستم من می‌گویم و حیرانی

من خاک ره دست سازم تن گر به جان باید
جان گر چه گران شد در پای تو ...

از زنگ سر قناعت گر فته نزد هستند
داغیست درا بردن چون لاله نعمانی

عشق چکند جانرا سودا زده ای جانرا
شرط است هم جانانرا ز دوش ... بیجانی

... از آن ... بادیه پیمودست
بر خاک تو ... سودا زده ... حیرانی

بکس نتوان گفتن رازی که بس از مروت — دی گفت بگوش من در گوشه پنهانی
باغیر چرا گویم اسرار سویدا را — صد بار کشیده ستم زین گفته پشیمانی
موجود نباشد کس جز ذات وجود ای دل — بس نیست کسی خواهد شد مسئله برهانی
با آنکه بقا دارد در جان صفا دارد — گویند که جا دارد گنجینه ویرانی

کشته شده‌ام زان طره کافر دل
فریاد مسلمانان زین طرز مسلمانی

زچه کرده چنین رو بر خلق خودنمائی — تنم از نه هست در دل سر دعوی خدائی
شوان غرور و منعم ز سجود روی این بت — که قرین هست و تیغش بروای کبریائی
در آشنائی دل زده و نه غیر بسمل — که بدل نمی‌نشیند حرکات آشنائی
ز تمام گشت مستی من و حاصل محبت — که زند چو آتش پهلو بسپهر آسیائی
دل من بیافت این شر ز سرای سیم شبان — بسرایند که صبا زده در زده و با پارسائی
مشغان دولت نزند ز سلطانت — ز گذشته اند دار الطریقت گدائی
ز خزانه آشیانه خود گشوده بودی بر — بشدم اسیر بازش چو کبوتر هوائی
رخ من بیاد کرده و دلم بعشق بیتا — چه غم از اینکه بیش ز لعلش بکرم که دوائی
سرم همه ازو ندارد ز چه‌ام ربا به ارکت — دل ریش و درد مندانش بغیرت دلربائی
من اگر دمی به بستم بر خشش نمی توانم — همه چیز تم ازین کس که زند دم از جدائی
سرم از درون بچیم ز وفای رهروان سر — که نکرده از منزل سرای بیوفائی
دل باز مانده از جانت نرسد بسر جانست — مگر آنکه باز جوید ز طلسم تن رهائی

اگرت هواست دیدن رخ دلبر صفا را
بگذار از سرای دل هوس منی و مائی

بکوی اهل نه جای هست راهبر نه تنی — کجاست رشته ز خویشی بدولت ز ما و منی
کی وطن بحقیقت کند کسی بمجاز — تنم که نیست مرا غیر هستی وطنی
درون سینه تپی داری از هوا شنیع — بیستیاری لطف خلیل بت شکنی
دلم که خاتم انگشت جم نشان او هست — نتوان نیست ببر دست بیت اهرمنی
مکن ز تیغه عشق ای رفیق ریشه تن — مباش که لعب عاشقان ز کوه کنی
ز شکلی به جلوه زده تا سجده‌ام — هزار مرده نیرزد ببوی پیرزنی
نجون نشسته دلم تا لعنتی از غم رست — تنیده عشق ندارد بغیر خون کفنی
بجان و دل بپرستم به پیشوائی عشق — بصورت تو ببینم بهر کجا وثنی
دراز برده که چون طره تو دل من — ندیده دیده [illegible] دشمنی
گرفت و کرد خراب [illegible] و کرد آباد — دل مرا حتنی ترک من تبا ختنی
برهنه شد دلم از جا نه بات هر دو هست — برهنه کرد بدن وه چه نازنین بدنی
کند طره طرار او تمام شکن — هزار جان و دل خسته زیر هر شکنی
مرا چمن دل سودائی هست و سرو ش راست — که نیست سرو بالای جا است در چمنی
قدر خدنگ تو سست گزین دو بر دل من — نماند حسرت سروه علاقه سمنی
گدای خسرو عشقیم و در طریقت — خزائن کمال نباشد ستوده هیچ فنی
غلام پیر مغانم هر دو بدرس عشق — هزار نکته بمن گفت بی لب و دهنی

جناب احمد مرسل که کائنات وجود … ز جود اوست بپا نیست اندرین نسخی
اگر تجلی خورشید او نبود نبود … نه آفتاب سپهری نه شمع انجمنی

تو شمع انجمن عاشقان سوخته‌ای
که نیست ذات ترا غیر دل صفا گلخنی

در ارض و سما نبود اندر هر جائی … منزل نکند الا در سینه سودائی
در هیچ لبی نبود کز او نبود حرفی … با که بود دائم همصحبت شهائی
در هیچ سری نبود کز او نبود سری … با که بود پنهان در پرده یکتائی
مجنون شده‌ام هم کانه هلال ابروئی … ز خلق بود پنهان با این همه پیدائی
پیدائی آن گوهر در وصف نمی‌گنجد … این گوهر یکتا جویند از مردم دریائی
دانائی و بینائی از وحدت و در کثرت … بینائی ما پنهان در پرده دانائی
بر صبر کنند امرم مخلوق و عجب دارم … در عشق سبک سنگی بر عشق شکیبائی
ای طوبی این بستان بر خیز قیامت کن … بخرام و تماشا کن غوغای تماشائی
آرایش هر محفل زان روی نکو باشد … ای دلبر مشتاقان بنمای خودآرائی
گر پرده بردار از روی که ابر شده … خورشید حقیقت را خود بینی و خودرائی
مهمانم و در مخمورم از شدت مخموری … ای ساقی سرمستان بنمای بزیرائی
از زهد و ورع کی شد مقصود من حاصل … باز آ دل ما سا بکن سرمستی و شیدائی

وله

عیسی عشق ندارد سر درمان کسی … جان کی داده است بسی او نخرد جان کسی

الفت زلف که من دیده‌ام و آن تاب و شکن … بنود در سر شکستن به پیمان کسی
عشق را نفی بکار آید و در نفی ثبات … او ندارد سر کفر کسی و ایمان کسی
نیست سلطان زمین حاکم در ویشر که نیست … بنده سلطنت فقر به پیمان کسی
همه اشکال من از وصل شد و این عجب است … که بوصل آید و مشکل شود آسان کسی
ای خط سبز کسی داد بمن خط امان … بر دار و دلم زلف پریشان کسی
لاله چیا درم از غالیه مشک و ز عود … گر نه و سلسله غالیه افشان کسی
گو بدم بی سر و سامان شده غیرت عشق … کی گذارد که بماند سر و سامان کسی
خلق در بند هوای خود و ما بنده دوست … هر کسی آن کسی باشد و ما آن کسی
ای دل آشفته بر گرد ز میدان فنا … نرود تا نکشد بار بمیدان کسی
نشکند سنگ حبیب ای دل و ندان حبیب … که ز دشمن نخورد سنگ بدندان کسی

دل صفا داده از او حضر حبیب غذا
میهمان دل خویشم بسر خوان کسی

ما کوهی است دل پر غم یار است بنداری … دل من نیست بگو که دل ما است بنداری
انا الحق میزند منصور وار این دل که من دارم … درون سینه تنگم سر دار است بنداری
ولا علم ز آفتاب معرفت روشن شد اینک … سر سودائی من چرخ دوار است بنداری
سر این زاهد خودبین که عیب عاشقان گوید … بود ز عشق خالی نقش دیوار است بنداری
تن من وادی و واد و این وادی دل عاشق … ز هر نغمه توحید فرار است بنداری
شنیده انی انا الله از درخت خویش چون موسی … فضای سینه‌ام سینای هزار است بنداری

چنان سوزد ز سودای غم عشق تو کز آتش — دل من در میان شعله آرامست پنداری
نه از شمشیر تا بم روی نز آب و نه از آتش — مرا با چشم خود در عشق او کاریست پنداری
زهر غافل مرا سنگ ملامت میخورد بر تن — سرای غم الم واماندگی ما راست پنداری
تویی یار و حبیب من پرستار و طبیب من — دلم بنالد از دست تو بیمار است پنداری
صفا را غوص دل از گنج دولت کرد مستغنی
مرا این نظم دری لولوی شهوار است پنداری

در رحمت ابد بر من خسته باز کردی — که دلم ز دست بردی و محل راز کردی
تو هزار بار گفتی و نمردم و نمیرم — که بکشتگان عشقت ابدی غاز کردی
همه من شدی نیستی و چو هوشیار گشتم — ز من ای بلای هوش و خرد احتراز کردی
بجرم عشقت از گشته قیامتی است برپا — همه راز درد گشتن تو ز لب باز کردی
تن من ز آتش عشق تو سوخت پای تا سر — تو چه آتشی که ما را همه سوز و ساز کردی
دل و دین و عقل و هوشم همه شد شکار من هم — که تو صید بسته دیدی ز چه ترکتاز کردی
تو که ایرا توانی ملک الملوک کردن — که لصعو بال و پروانی و شاهباز کردی
تنگی که باز کردی ز تجلی ولایت — شب امیدوارش در صبح باز کردی
تو بناز خویش نیز ای که کردی از نگاهی — برخ نیازمندان تو ز ره نیاز کردی
که تو ای از تو برگشت مجاز با حقیقت — که حقیقت از قطره مجاز کردی
چه حریف بودی ای دل که مرا ز علم و تقوی — بقمارخانه بردی تو و پاکباز کردی
بن از … از تو نوازش تجرد — که مقیدم به … لبرد لنواز کردی

آغاز رباعیات صفا

این قطب وجود جسم سبحان تو نیست — این باد و بساط بی سلیمان تو نیست
این دایره بی نقطه سلطان تو نیست — آن نیست که در قبضه فرمان تو نیست

رباعی

ای نور سماء و جلوه طور از تو — نزدیکی و خرذات تو مستور از تو
در چشم و دل و دماغ من نور از تو — ای ستر و زوال و منقصت دور از تو

رباعی

پوشیده رخ نیست نه اکبر نه اقل — در ذات و صفات و فعل عالم همه اوست
لم یفعل ان لم یشاء ان شاء فعل — لا غیر کلام خیر ما قل و دل

رباعی

در جان مقیدان جمال مطلق — حق خلق شد و خلق حق و هر دو یکیست
ساری شد و جلوه کرد و گشت ورق — خلق نیست بجای خلق حق است تجلی

رباعی

با یک بیان ولغز و طناز و کشی — ای دل اگر از مدینه یا از حبشی
مه یکروز بهره وار خورشید وشی — آن بت نشود یار تو تا گبر نشی

رباعی

ای چشم دلم خواب نه ای بیداری — سیری سری علامت آثاری
ای نغز سر مست نه ای هشیاری — فتحی کشتی قیامت دیداری

رباعی

پرسی ز من که مست یا هشیاری — آری مستم باده پرستم آری
عمریست که مست و محو حیران توام — من روی ترا سیر ندیدم باری

رباعی

پای دل من بسته زنجیر تو باد — در سر بنهند بسته نخجیر تو باد
ور کشته شود طعمه شمشیر تو باد — ور زنده بماند هدف تیر تو باد

رباعی

پیدا شد و گفت من رخ حق دیدم — حق را برخ خویش محقق دیدم
بی قید خودی در دل و در دیده ات — دیدم دیدم تجلی مطلق دیدم

رباعی

من دوش رخ صدق و صفا را دیدم — عنوان محبت و وفا را دیدم
دادم بصفا صیقل آیینه دل — در صیقل آیینه خدا را دیدم

تمت الرباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه ذات او است پیدا — وزو برون ز پایان است مبدا
ز مبدا و ز پایان است بیرون — که او باشد بلند این و آن دون
کنهش غیر او را دسترس نیست — در آن خلوت که جز اوست کس نیست
بود او مغز مغز و غیر او پوست — که این غیر گر باشد کسی او است
بود پیدا ز اسما و ز اعیان — ولی از فرط پیدائی است پنهان
بما نزدیکتر از ما و دور است — حجاب کنه او اش ظهور است
چو شد طی طریق دور و نزدیک — خدا میماند و بس جل بارک
بعید است آنکه پندارد قریب است — وم آن کز بعد و فرق حبیب است
که قرب و بعد از ماهیت است — وجود حق ز ماهیت مبرا است
منزه ذات او از وضع و از این — نباشد در میان ما و او بین
بآن ذات است گرچه هست اسمی — آن اسم است گر باشد طلسمی
طلسم ای کل مجموع عالم — تجلیگاه عین اسم اعظم
در آمد شاه در بازار و در کوی — تلاطم کرد بحر و ریخت در جوی
از این دریا است این جوئی که جاریست — که نام این حقیقت غیب ساریست
ز مجلای احد این ذات سرمد — تجلی کرد در تجلیات احمد
از آن جلباب بازگشت آیت — نشان خرقه شاه ولایت
بود این خرقه دوران دلالت — ردای مهدی صاحب زمانت

که ذات حق نبود او هست ظاهر / در اینجا گشت اول عین آخر
تجلی کرد پیش از خلق عالم / خدا در هیکل مسجود آدم
ز آدم کرد در عالم تنزل / با جزا گشت ظاهر دولت کل
نه آن کل است این کز جزء برپاست / بود کلی که سرتاپای اجزاست
نه آن کلی که با لذات مبهم / که این کل است عین کل عالم
نه آن مفهوم عام اعتباری / که باشد بر وجود صرف طاری
بل آن موجود صرف بی تکثر / که هر ذاتی بدو دارد تقرر
محیط مطلق موجود بر حق / بدون قید آن فرد است مطلق
برون از قید تقیید است و اطلاق / که هم در انفس است و هم در آفاق
بود بی حد و حصر آن ذات بیچون / ولی از حد درک ما هست بیرون
مداری نیست این کز دور عقل است / که این طور از ورای طور عقل است
مرا این طور در سر تکون باد / باطوار حقیقت رهنمون باد
که دیوار خانه‌اش ز آب و گل نیست / سراپای سرایش غیر دل نیست
خداوندا دل ما را سری ده / بسر حد حقایق سروری ده
بتسلیم فناام رهبری کن / مرا در فقر معروف و سری کن
کسی کاین سلطنت را بنده باشد / بهر عالم هم باشد زنده باشد
که بر سلطان سلطانان معنی / دهم جان و بگیرم جان معنی
بیاوری رسان نطق طیورم / که داودم من این دفتر زبورم ؟

مسیحم با تجلی ده ز جبریل / زبورم را مثنی کن بانجیل
مر این انجیل را ده نور احمد / ز اشراقات فرقان محمد
دلم چون بدر کامل منجلی کن / فروغم ز خورشید علی کن
چراغم بر فروز از شعله ذات / ز نورم ساز روشن ذات ذرات
ز وحدت روغنی کن ده چراغم / بنه بر طاق ابدیت دماغم
در بند چشم دل با جلوه هست / که تا ناخن ز ایوانت دماغ اوست
تو ای شاه خدا با تست دل من / نگهدار آنی مرو از منزل من
که در خود دست زمین و آسمان نیست / مکان جای جلال لامکان نیست
دل ما را فضائی بس وسیع است / سقامانی و ایوانی رفیع است
چو کنج دستگاه کعبه پائی / به بام ما بزن کوس خدائی
که من گر زاهد و گر می پرستم / ز اشراقات انوار الستم
تو لولوئی و من دریای نورم / تو موسی فی و من کوه طورم
انا الحق یا هو الحق هر چه گوئی / بگو بی پرده میدانم که اوئی
ندارم جز تو من با حالت خود کار / که غیر از توست پیشم نقش دیوار
سرای و نقش و دیوار و در و کوی / تصاویر و تماثیل و جر و جوی
ز جمع الجمع تا حد هیولی / نباشد جز غنی الذات اولی
مرا گر دانه عشقش بود بسیار / بگوی اوی و لذ برلت بازار
اگر در خویش او را دیده‌ای من / به دور خویشتن گردیده‌ای من

از این کشور بآن کشور دویدم / بهر کوه و بهر وادی رسیدم
گذشتم تا رسیدم بر در دل / شنیدم ما بهوی کشور دل
بدیدم هفت اقلیم مسلم / بهر اقلیم چندین ملک معظم
بهر ملکت بسی شهر و دیار است / بهر شهر آشنائی شهریار است
بیاد او من بگانه از هوش / نمودم آشنایان را فراموش
نه خویشی ماند در راهم نه غیری / نه اسم کعبه‌ای نه نام دیری
مرا نه پای ماند از عشق نه سر / بشکل گوی گردیدم مدور
کنون گر در حقیقتم گر مقیمم / چو کوکب بر صراط مستقیمم
بدور خویش میگردم چو گردون / ولی لذاتیم و از وضع بیرون
برون از وضع و از این و متی ام / اگر باشد شکی در دور ما یم
بامر ما است این گردنده چنبر / ز امر ما است در تابش تا شیر
ز ما بر پاستی این دیر نه طاق / بیا در سیر این شش سو است مشتاق
نبود این قالب تصویر اشباح / که ما بودیم در تدبیر ارواح
گرفته باز وسی روح مکرم / نشانه بر مقام جمع آدم
که درویشان این در دستگیرند / سلاطین وجودند و فقیرند
منزه از مقام طعن و طنزند / مقیم بارگاه کنت کنزند
یقین آنکه در بیدای فرقند / باستیلای جمع الجمع غرقند
نه پستند و نه بالا و فزونند / اسیر خط بی چند و چونند

برازنده‌ی قبول زید و عمرند / قوام وحدت و قیوم امرند
از این دو نامشان دور اندیش دورند / بخلوتخانه کنج حضورند
ولی غیب و سلطان شهودند / نقابات عدم نور وجودند
کمیت جود با قدر و بلند / بآب زندگی خضر دلیلند
مرا دادند در روز جوانی / ز جام خضر آب زندگانی
بهر گمگشته در راهی پناهند / چه گویم گر بگویم خضر راهند
بدورانی که هر روزم شب بود / سراپای وجودم در طلب بود
دلم بر کافر عامی در سیر / قدم تنها ده بیرون از در دیر
جوان بختی بتیر روشن ضمیری / نکوروی نکواندیش پیری
در آمد از درم چون نور مطلق / ز هر عضویش موئی در انا الحق
بجسم تیره‌ی من نور جان داد / مکان را بهوی لامکان داد
دل اتقای اسرار ازل شد / مکانی لامکانی شد بدل شد
مرا از این سرای شرک و انباز / بگردون تجرد داد پرواز
نظر کردم بامعانی در سویدا / شد آن سر سویدائی هویدا
ز پای اقلیم و بی پای رفتم / رخ او دیدم از جا برفتم
من درویش روی شاه دیدم / پری گرفته بودم ماه دیدم
پری خوانی بافسونم هنر کرد / من دیوانه را دیوانه‌تر کرد
گسست از بند گر زنجیر بر سر / نشاید بستن ابدونم بزنجیر

گر ز زنجیر موی آتشین خوی — کند زنجیر دل از حلقهٔ موی
فرو بندد بدان لاغر میانی — صور را کوه بر موی معانی
معنی بو بشد از صورت لباسی — صور را بند از معنی اساسی
که ما زین صورت و معنی گذشتیم — جنون عشق را مجنون وشتیم
شدم دیوانه یعنی عقل واماند — من و دل در کجا و او کجا ماند
زنم مستی کنون کز عقل رستم — ادب کی دارم ار مستم
ز دام بند و هشیاری جهم من — نگردد او دل از هستی و هم من
بگویم هرچه دانم هرچه خواهم — سر موئی ز شیدائی نکاهم
تیم من فی تیم روح سکیه — دهد دریای خود خواهی نخواهی
چو گوید کو بگفتن ناگزیرم — اگر گوید بگو فرمان پذیرم
کنون در گفتگوئی بس عجیب است — که او هم سائل است و هم مجیب است
چو عارف دل ز دید خویش بر کند — که با دید آن معروف پیوند
اگر بر کند جای آن تفرق — نکن ثابت بر صدر تحقق
وجود قطره شد در بحر فانی — نگشت آن بحر را آن قطره ثانی
فنا شد قطره دریا عدم شد — عدم موجود شد سر قدم شد
چو بردار ز هستی نقطه پوست — بگیرد پوست مغز از هستی دوست
اگر زو نوبت انی انا الله — بنوبت زد گه دولت نه بیگاه
گرش بردار هینی باش ستوار — ز منصور الف توحید بردار

مقدمه

سؤالی چند ما را بود زین پیش — نه از دنیا پرست از سر درویش
نه از دنیا پرستان دیدمی کام — نه از درویش دل گرفت آرام
که درویشان معنی در قبایند — دغل بازان صورت کام یابند
فلک گردید و آید وقت چند سال است — در این سیاره در خانه وبال است
مرا در دل خلیدی که گهی خار — که تا کی بشکند این گل گلزار
چو کس تنها و کام گفتگو پیش — بگویم من جواب گفته خویش
که آب جوی هستی را شتاب است — چنان نقش است کاندر روی آب است
که گر نقشی مرا بنیاد نماند — در این نیرنگ کس حیران نماند
سؤالات از چه از لاهوت بالاست — جوابش نیز لاهوتی است پیداست
کند حق حل این مشکل به تحقیق — ز ما اقدام و از الله توفیق

جواب سؤال اول

تواند شد که رفتی چند سالک — شود حق راز سر تا پای مالک

جواب

تواند شد ولی در سیر ثانی — که فی الله است در طور معانی
چو رهرو مالک اوصاف هو شد — ز هست خویشتن بگذشت و او شد
ز بود خود که نابود است لا شد — خدا شد مالک ملک خدا شد
دوئی یکبار شد حق جز یکی نیست — ملک خود بود مالک شکی نیست
مرا زین اشکال از قید دوئی بود — مرا زین تقیید از ما و توئی بود

چو آنست هم از ما بین برخاست … منم گر گفت خود گوید بود راست

سؤال دوم

چه باشد ملک ملک و ملک حق چیست … ز حق یا عبد اعظم ملکت کیست

جواب

سؤالاتی است کز ما ترمذی کرد … حدیث معرفت را سرمدی کرد
پس از گنجینه عرفانی ز اعراب … جوابی داد چون آن تشنه را آب
که عبد و حق بود ملکت اسم … خدا مر عبد را ملکی است اعظم
ز ملک حق که باشد عبد او آه … از ایرا اصغر ستی ملک الله
بود او ملک حق حق ملکت او … خدا پس ملک ملکست ای خداجو
بدین معنی است ملک اندر معارف … که گردد ذات حق معروف عارف
شود عارف به الله اوصاف موصوف … نماند امتیاز از او ز معروف
یکی گردد در اینجا سیر و سالک … نماند سالک و سیر و مسالک
ببندد بار ره و برفرق هستی … ببرد از بساط خود پرستی
تهی گردد است او ما و منی بود … بخود زین دوستی از دشمنی بود
چو نفی خویش کرد او مستغنی شد … خدای خویشتن بی خویشتن شد
از آن رو بایزید آن پیر منصور … که بودش سینه از الله پر نور
بگفت این رتبه چون گفتش ستم … که ملک من ز ملک تو است اعظم
لوای من هم محمود است سرهم … قویتر از لوای حمد احمد

لوای او لوای حمد چالاک … لوای ما است ذات احد پاک
عجب باشد شه ار شد ملک و چاکر … ملیک مالک الملک این عجب تر
کسی در نیستی گر پا فشارد … حقیقت را سر از هستی برآرد

سؤال سوم

چه باشد سر یوم حشر رحمن … مگر بیرون بود از حشر انسان

جواب

قیامت باشد ای یاران تجرید … رجوع کثرت اشیا بتوحید
چو وحدت رست کرد از غیب قامت … بپا شد راستی قد قیامت
چه داری انتظار روز محشر … بود انسان کامل حشر اکبر
محمد گفت کز حق نیستش بین … شدم مبعوث با ساعت کهاتین
بدان بعثت قد توحید شد راست … قیامت نقد وقت احد ما است
حقیقت گشت مشهود و مبرهن … قیامت شد هویدا روز روشن
احد چون گشت ساری گشت بیحد … یکی معدود شد بیرون شد از حد
محیط جود مطلق گشت انهار … یکی بود از تموج گشت بسیار
بهر جوئی از آن نیل دریاست آبی … بهر جامی از این یک خم شرابی
بهر کوئی از این میخانه مستی … نظربازی حریصی می پرستی
میان ساقی و این مست شاهیست … اگر بوسد لب لعلش گنه نیست
تا به آن شکنج زلف در چنگ … بگیرد در بغل معشوق را تنگ

جیب حاج میرزا حبیب ادر مجتهد خراسانی

ببیند روی جانان با دید دل / فرو آید حقیقت را منزل
نبیند غیر او در دار دیار / بچشم یار بیند طلعت یار
چو پیدا شد امارات ولایت / قیامت را قیام او ست آیت
شود ذرات محو نور خورشید / به پیش کاملی کش چشم دل دید
وجود ذره در خورشید لا شد / چو نور خور قیامت بر ملا شد
بلند و پست اسماء صفات شد / به مستغرق توحید ذات شد
ولی آن ذات را باشد مراتب / که هستی نیست در مطلوب و طالب
بود یک هستی صاحب تشأن / شه تکوین و سلطان تمکن
نه در تلوین نه در تمکین نه خارج / کند در خویشتن سطی معارج
ز اسم ظاهر آید سوی باطن / نجود در خود کند سیر مواطن
همانکو آخر هستی او است اول / نباشد ذات او هرگز معطل
ز حق در حق بذات حق کند سیر / ببام حق نپرد خلق را طیر
پر مرغ هیولی نیست کلناک / نپرد در هوای عالم پاک
ز ذات حق بذات حق دلیل است / خدا باشد چه جای جبرئیل است
بچشم آنکه حق بین است دائم / خدا بی پرده و حشر است قائم
ولی اسماء حق جز و ند و کلند / ز کل شد منفصل اجزا نه آنند
بود این دعوت و حشر و توسل / رجوع جمله اجزا جانب کل

بود این حشر از اسمی باسمی / نه جائی نیست خواهد شد ز جسمی
ولی تبدیل گردد جسم با جان / بود این حشر یوم حشر رحمن

سؤال چهارم

شهان دیده در سر زمن و غول / نهادندی بنای رتبه در طول
نخستین رتبه علم الیقین است / دوم عین الیقین مستبین است
سیم حق الیقین لولو تدقیق / بدین ترتیب سفتند اهل تحقیق
چه سر است آنکه قومی ز اهل آداب / نهادندی بنای علم بر آب
بدون علم باشد سالها دین / ز صد جهل با سر منزل عین
بنای رتبه بر طول است بی ریب / بچشم جهل نتوان دید آن غیب
چو نبود علم گر نور مبین است / چه جای دعوی حق الیقین است

جواب

سؤال دلپذیر از عالم جانت / جواب جانفزا جوید ز جانانت
ثمار نوری از اغصان نوری / درختی شاخ و برگ و بیخ طوری
بنای کاخ علم او است بر صدر / باو نتوان رسید از پستی قدر
امام رهبر صاحب یقین او است / بشهر حق امیر المؤمنین او است
جناب لم یزل ذات الصفات است / صفات لا یزالی عین ذات است
چو ذات او است از هر ذره مشهود / بذات علم هر ذره است موجود
فر سیمرغ کوه قاف علم است / خدا را اکبر او صاف علم است

بکف او هست مفتاح دقائق　　خطابش باب ابواب حقائق
بدست ساقی جان جام هستی است　　درین میخانه جای می پرستی است
بفرق انبیاء تاج معالی است　　بتاج علو لولوی مثالی است
جمال گوهر گنج حکیم است　　~~[illegible]~~ با صراط حق و میزان قدیم است
قوام حضرت و قیوم درگاه　　به پیدای حقیقت هادی راه
بفرقان مغز دانش را قوی کن　　نظر در آیه بل استوی کن
مقام علم بر بام بلند است　　مران با زو نه تا بر هر کمند است
سطاف باز در خورد کمر نیست　　سمای دل بود بام هوس نیست
ندای علم الاسما شنیدی　　جلال آدم مسجود دیدی
اگر آواز بال جبرئیل است　　اگر تبدیل نیران خلیل است
اگر ضرب عصا بر سنگ سبطی است　　اگر دفع حبال السحر قبطی است
و ما جرای کشتی در یم نوح　　فراجای موتی لذدم روح
تمام حاصل تحصیل علم است　　نم گشت کمال از نیل علم است
کند طی هشت وادی هادی علم　　سیم وادی است در ره وادی علم
طلب بعد از طلب عشق جهانسوز　　پس از آن معرفت العالم افروز
چو مرد اندر دیار معرفت شد　　کمال علم و دانش را صفت شد
نخستین وصف کز حق در تدلی است　　که فتح سالک صاحب تجلی است
جمال علم بی ضد و ندید است　　کز و هر آن دمبدم جان جدید است

بدون علم بر حق نیست راه　　چه علم هست آنکه گویم علم بالله
که بی او کار سالک هست مشکل　　مبادا کس بکار خویش جاهل
که جاهل را جهل بهتری نیست　　زپا افتاده را حد سری نیست
اگر جاهل بگیرد در نشوار　　شود خرمهره با سنگ ستوار
نیفتد گوهری بر دست نادان　　که گوهر را کند بر سنگ پنهان
مبادا هیچ دل بیرون ز ادراک　　که بهتر آنکه باشد در دل خاک
مبادا هیچ سر بیهوش و بی هنگ　　که این سر نیست باشد پاره سنگ
خدایا مغز ما را نور جان ده　　مکان را دستگاه لامکان ده
دل ما را به دانش راهبر کن　　پس از دانش ببینش بهره ور کن
سپس دل را ز اطوار تخلق　　ترقی ده با انوار تحقق
پس از تکمیل تعلیم بدایات　　مرا تعلیم کن علم نهایات
از این دریا بآن دریا چو ماهی　　مگو ماهی بگو دریا کماهی
نهنگ بحر دانش عین دریاست　　که الا الله موجود هست و خود لاست
بلندی علم باشد جهل پستی　　اگر دانش نباشد نیست هستی
نباشد جان بغیر از دانش و دید　　کمی در هستی جان هیچ تردید
ببین بر عرض و عمق و جسم مشهود　　اگر دانش ندارد نیست موجود
مخور نیرنگ وضع و لون اجسام　　که مجموع مقولاتند اعدام
بذات عارض و ذات وجودند　　بدون خویش مرآت وجودند

بعلم افزای جان سستی مدارا / مخور بیرنگ عامه و ردا را

بدانش بین نه بر خرکش سوارند / که شیخان تقلید بیشمارند

خری گر گوید از دانش چه سودست / چه زین تحصیل بی حاصل کشودست

بگو ای بیخرد ترک خری کن / بانسانی گرای و مهتری کن

چه باشد سود خر جز بار بردن / ز بی برگی نه زیر بار مردنست

یقین را بر سه امر هستی تسلط / بدایات و نهایات و توسط

بدایات یقین علم الیقین دان / وسط عین الیقین ای راه بین دان

نهایات یقین حق الیقین است / **کمال اهل موجود اینست**

چو بنیان مقامات نیست بر طول / بدون علم معراج است معزول

ضرورت حاکمستی بی تداخل / بنفی طفره و نفی تداخل

وجود طفره ز هرو را محالست / ورای علم سه تیه ضلالست

تداخل را درین سه نیست مدخل / بدون علم باشد سیر مختل

کمال مرد را علم است و بینش / بعلم هستی کمال آفرینش

ز نار بی فروغ افسرده بهتر / ز جان بی تجلی مرده بهتر

چراغ علم در مشکوة ذاتست / ولی مشکوة بیرون از جهاتست

ز نور بی جهت گر بهره یابی / درین ظلمات زور و زهره یابی

خدایا حظ ما را معرفت کن / مرا معروف در ذات و صفت کن

بنور علم جان ما بر افروز / ز اسرار لدن ما را بیاموز

دلم را یاد ده درک معانی / لدن اسما استاتر لدنی

تجلی ده با انوار دل را / ز ما بردار بار آب و گل را

ببر وا زاین تجلی خانه از ریب / در این آئینه افکن صورت غیب

ولی کاینه نور خدا نیست / گل و ظلمت درآن صفا نیست

که باشد لوح علم اسم اعظم / تجلی علم الاسماء آدم

خدایا سینه ده لامکانی / موسی نخستین طور ثانی

هزاران طور و موسی نیست جز یک / هزاران جام و یک صهباست بیشک

بهر طوری از آن موسی است طوری / بهر جامی از آن صهباست دوری

بهر دوری دلارامی است ساقی / که موجود است فانی او است باقی

بعلم او است موجودات قائم / بهر معلم علم او است دائم

بغیر از علم او چیز دگر نیست / که غیر از علم ذات داور نیست

اگر نشنودی از کس بشنو از من / نکو گفته است بهائی در این فن

در ذات از علم اجمالیست مطلق / بغیر کشف تفصیلی چو اسحق

که ذات حق تعالی نیست جز علم / کمال بود هستی نیست جز علم

به از بی علم در عالم نباشد / هر بیدانش بجز آدم نباشد

دد و دیوند در جلباب مردم / چو انعامند حق فرمود بل هم

چو بی علم است سالک کور راهست / بویژه آنکه در بس هم چاه هست

سلوک بیدلیل و سالک کور / بجائی سه نخواهد برد جز گور

خ

خاکی خراسانی - نامش لطف الله والدش از اهل بروجرد امّا تولدش در ارض اقدس رضوی نمود از میرزا شاه بشیاوری و سید علی شاه هندی تلمذ نموده سپس به جانب عراقین شتافته و خدمت سید قطب الدین شیرازی را ادراک نمود و در اغلب اوقات به عالم وشغول به ذکر دایم بر حسب ذوق گاهی سخن موزون مبادرت نموده اشعار و مثنویات داشته در سنه ۱۲۳۴ وفات یافته و در حافظیه شیراز مدفون گشته. (ریاض العارفین)

که باشد سالکت بی علم هالک — اگر بی علم باشد نیست سالک
چگونه قائم از ارباب تمکین — متین علم مرا نزاست تا دین
که مر تحقیق را باشد و بنیاد — یکی بر عقد به دیگر سببها
اگر برهان نباشد در معارف — توانند چه باشد برهان عارف
که از هر کس که خواهد رهبر علم — نهد پای یقین در کشور علم
ز دل جذب جان یار راه بدان — شود وارد لمعه علم اتحاد
ز هر راهی که خواهد کو کند طی — که باید علم را شد وارد حق
چه خوش باشد به آتش سر سپردن — به پیش عالم این علم مردن
سپردن جان به آن تا بند محضر — که در آن ره را باشد تدریس
بدین مرز آمدن از بوم جدال — بدل کردن بلادت را به ابدال
چه دیدن در ریاض قدس حالت — گل وحدت ز طرف چشمه جان
درافتد در یا هم غوص نسیان — به دست آید گهر لولوی شهوار
سرای افسر سلطانی نبینش — نثار پای چشم آفرینش
که از این کوی پای بار بستن — بنشسته محمد دیدار رستن

از آنجا رخت کوبت جانب عین — که چندان نیست علم و عین را بین
ببین مقصد حقیقی رسیدن — بچشم یار روی یار دیدن
نهادن دست جانان بر سر دل — کشیدن رخت جان از مزرع گل
ز نقص رفت و تشویش رستن — رخ او دیدن و از خویش رستن
سپس کز قاب اثنین قوسین رستی — به آوازی این محفل نشستی
گذشتی از سرای مستلذات — بچشم ذات دیدی کو نه ذات
تو آن آب که از دریای قلزم — ولی در سبو افکنده یا خم
چو اندر ظرف تنهایی سبو نی — اگر نه فرشته در بحر او نی
تو ظرفهای ماهی محجوب بیتاب — که دریاست و محروم است از آب
اگر همراه بودش ذره نور — کجا ماندی ز لطف آب مهجور
اگر ماهی وجودی داشت دانا — بیا هیبت تو در سی بیر دریا
نه قطره است نه جو دریاستی علم — امام اعظم اساسی علم
دل عارف نگین خاتم جسم — بود علم معارف نقش خاتم
اگر نقشی برخ است ساماند — نخواهی دید دیگر روی جاهل
که جاهل گر بود با فر و تخت — چو نادانست بکار است و بدبخت
و گر دانا بود مسند تا با عود — بود زیر قباب غیب مستور
شنیدم نه قرار از سنخ جدال — بزندی و جود علم الجلال
بدانی که الف زور پسی از لی — چه داند کشاف علم محرم

نماند دست چپ گر جو لی لذا هست | چه گوید خر که گوید علم بی پا است

چنین کس گر بگوید خود چو خود سر | که نور است این نباید کرد باور

تمیز نور اگر کردی ز ظلمت | نماندی بی نصیب از نور حکمت

بد است را چو گوید سله راه است | بجز او کی گفتش تباه است

اگر او ره را دانستی از جا | نگفتی هست لازم علم در راه

که علم راه رهرو است واجب | دل بی علم باشد طین لازب

گل لازب چو خوشد بر سر گل | نجوشاند ز آلایش پر دل

سوال پنجم

چه باشد معنی ختم ولایت | که باشد خاتم این شرف آیت

چنین دانم محی الدین اعراب | نباید ختمی دعوی در این باب

دگر خود گوید او عیسی بن مریم | ولایت را بود زیبنده خاتم

علی کز اولیا راه است آدم | حدیث را بود ختم مسلم

دگر خاتم بود مهدی بهر ال | که خیر مهدی زمانه دفع دجال

بود این قال و این قال این مرد | ولی باشد پذیرای تعدد

جواب

زهی پاکیزه قول و نیک تحقیق | سوالی سودمند از روی تدقیق

سوالی رسته از آلایش فرش | لبریزش آورده روی از بطن عرش

گل از گل گر بروید پاک روید | چه جای آنکه از افلاک روید

سوالاتی چو دسته غنچه گل | چو باز آید دل از آن گلشن گل

زبهر بدیه ارباب تکمیل | فرستد بر صراط وحی و تنزیل

ثماری رسته از شاخ درایت | که بالیده است از بیخ ولایت

بهاری روح پرور چون دم روح | نباتاتش سوی چون کشتی نوح

بهشتی طره حورش دل آویز | نظرگاه حضورش معرفت خیز

گلستانی تراست و سبز و خرم | گلی هست و بینش اسم اعظم

جهانی از فیوض ملک خالی | زمین و آسمان او مثالی

زمینی پادشاهش دولت پرست | سپهری کافتابش طلعت او است

ولایتی حاکم او جلوه یار | که در او نیست غیر یار دیار

نباشد کس در اینجا یار شاهست | چه باشد اینکه گفتم حاکم ما است

مر این گفتار بر ما ختم گردن | سخن را در ولایت ختم کردن

خدایا در لن لونی هداست | مراد خوض در بحر ولایت

از این دریا گهر باید ربودن | پس از آن گوهر تحقیق سودن

بپای این سوال گوهر افشان | [illegible] گوهر شهوار غلطان

سوال از درج الطهرات گوهر | جواب از بحر دل لولوی دیگر

بگنج امیر سوالت صد معالی | بنه عقد لالی بر لالی

بگیرای در فقیری بر دسترنج | بنه این گنج دولت بر سر گنج

سوال از بحر علم است و جوابش | ز دریایی که لاهوت است آبش

بیا ای دیده در فرقت بسی گاز | بگیر از گوهر گنجینه‌ی راز
زدی سنگ خدا را حلقه بر در | گشودندت همه اسرار مضمر
در ای کرد بر قانون ما سیر | بزم ما گشودندت در خیر
بیا ساقی از آن صهبای بیغش | بیاور تا زنم بر آب و آتش
نه رو دل برق سیر و باده سارم | که خضر برد الیاس بکارم
از آن دست و از این می پرستم | بدور چشم ساقی می پرستم
که دریای ولایت بی کران است | کسی داند که سیاح بحار است
مرا زین بحر امکانی گذر نیست | ولیکن چاره از آن سفر نیست
مرا کشتی نه خدای قلزم روح | بیا فکر کن که باشد کشتی نوح
به دریای دل ای یار بهشتی | بغیر از ساغر می نیست کشتی
چو نوح من به دریا افکند فلک | به آهنگ ملک از خطه خاک
کند طی بحر عالم دل | رود تا مجمع البحرین تاک
نه از ساغر لا صرف الا | که پیر و سار او از نفی با لا
که مرد نیستی در دار هستی | بود دائر مدار در هستی
می عشق آن یار قلندر | که اکنونش با طوار است مظهر
بود او نقطه او دایره اکوار | بود پیوسته چون خط پرگار
مرا او در سر است و سینه و دل | کجا باشد که او را نیست منزل
بحر دل کند ما را هدایت | بیاموزد اسرار ولایت

نهد در جیب جانم رشته در | ز گوهر دامن دل را کند پر
مرا نبشته در صدر سویدا | بچشم سر چون روز پیدا
دو چشم من بر روی او بود باز | دو چشم یار را باشد بر آواز
زبانم او است قیوم بیانم | گلوی جای دارد بر زبانم
بقول قدس آن کس را که با اوست | زبان و چشم و گوش و دست و پا اوست
مدرس معرفت بنا و تعلیم | ولایت را کند بر چار تقسیم
هر که دیده بی انکار و تردید | بعام و خاص و بر اطلاق و تقیید
بود مر عام ظل اسم رحمن | که عیسی است در آن حکم و فرمان
ولی خاص است ظل اسم الله | که احمد است در او رتبه و جاه
ولی هستی خدا مر مؤمنین را | ز قرآن کرد تو آن درک این را
ولایت قرب قرب اضافی است | در سو دارد گلو گیسوی کافی است
ولی هم خدا و مؤمنین اند | خداوند دل بر طبق آیه
بود عیسی ولی ختم مطلق | بیان نبی اسم ذات حق
که این دولت بر این معراج اسعد | بود معراج درویشان احمد
دثار احمد والا مقام است | پس از او خرقه اول امام است
رسد از عرش بر عرش این نفیس | رساند فیض بر آفاق و انفس
قبا نور برایکچند دائم | بود دائم ردای عرش قائم
بود بی سر گرد صورت عمرو | طراز کتف سر صاحب الامر

کسی کو صاحب الامر است مطلق | بود در امر هستی صاحب حق
چو عنوان ولی برخاست از این | یکی اندر باشد بود را عین
که عین بود باشد ذات وحدت | چنان هستی است از مرآت وحدت
وجود از وحدت خودیت منفک | خدا موجود تنها است بی شک
خدا آگاه است همراه است مهدی | ولی جاهل نبیند روی مهدی
بهر دوره و بهر کورش سر است | که در چرخ است گردون ولایت
ز شرق مهدی این خورشید جهانتاب | دمید و شد پدید از جان اقطاب
دو اقطابند در تعلیم وارث | قوای نفس را در بعث باعث
ادب عشق را شاگرد و هوشند | بوعلی غیب آگه سروشند
شدند از قصد فیض ختم رسل | رسل انبیا این قوم فیض
مکین بزم جمع الجمع ذاتند | باسماء الهی آلهاتند
رجال بارگاه جمع جمعند | تمام بود بزم قطبات شمعند
مدام از نشأه توحید مستند | سرافرازان سرمست الستند
ز سرتا پای دریای وجودند | چو گوهر در تک غواص جودند
بنه از خود سر مستی گر یرا | بکن از بیخ اصل سکر بیرا
ز علم عشق کن در دل مرکب | چه تازی مرکب جهل مرکب
مقام علم را از جهل بشناس | اگر دوری شوی از جهل هراس
چو دیدی کاخ در سر زمینی | بصیری کار دانی راز بینی

بخلوتخانهٔ او خاک درباش | بنه سر پیش پای او و سر باش
ز دنبالش بپوی این نهفت وادی | که در این راه بینی روی هادی
بدون علم در خلوت نشستن | در تعلیم را بر روی بستن
بود از کوی هادی دور بودن | ز دیدار حقیقت کور بودن
بود هم بزم و هم زانوی مهدی | ولی جاهل نبیند روی مهدی
که او قطب است مر اقطاب حق را | از او آموخت قطبیت سبق را
بجان هر ولی از او تجلی است | دل مقصود را از او تسلی است
جمال وصف را او حسن ذات است | که ذات ختم موضوع صفات است
صفات ذات وصف خاتم است | که از نقصان اسمائی بری است
بیا زوی محمد زور بازوست | علی را در ولایت هم ترازوست
محمد ختم و او ختم و علی ختم | تجلیهای او در کاملی ختم
نباشد معنی ختم ای برادر | که بعد از او نباشد ختم دیگر
ندارد ختم جز این معنی و این بس | که بر حق نیست زو نزدیکتر کس
که ختم هستی است بعد از پیمبر | پس از او خاتمند اولاد دیگر
که ختمند اولیای احمد پاک | همه پاکند از آلایش خاک
که در هر دور غوث هستی مهذب | که از او بر خدا کس نیست اقرب
اگر مجموعهٔ مجموع اسماست | بود او ختم مطلق بی کم و کاست
اگر بر جزء اسمای محمد | شما شد بود ختم مقید

نباشد گر وجود غوث مشهود　　کجا اسم اعظم نیست موجود

شنیدستم ز هر کس مدرس دل　　که اسم اعظم است انسان کامل

خدا پیدا و اسم اوست پیدا　　باسم اوست قائم کل اشیا

اگر انسان نباشد دل نباشد　　چو دل نبود وسیع منزل نباشد

چو نبود منزل وسعه ارتقا نیست　　که جز ظرف منازل در خدا نیست

خدای لم یزل در دل مقیم است　　که این بیت از بناهای قدیم است

نگنجد در زمینها و آسمانها　　بدل گنجد که فرد است از مکانها

نه قطره است و نه جو دریاست این دل　　که درج گوهر یکتاست این دل

دل عارف چو آید در تلاطم　　از او زاید هزاران بحر قلزم

هزاران بحر چون کل هستی　　ز دل خیزد بگاه ذوق مستی

ببام دل زند شاه ابد کوس　　نه بر هر بام بی بنیان منکوس

مقام اسم اعظم نیست جز دل　　نگین خاتم جم نیست جز دل

نباشد آنی از موجود انسان　　نباشد و در حق نیست نقصان

هر آنی هست انسانی فرد قائم　　ولی باید باشد آن دائم

نباشد آن دائم کن مکان نیست　　ولی نبود زمین و آسمان نیست

زمین و آسمان از ظل دل هست　　ولی دلرا به ایشان متصل است

نه آن وصلت که از ما و توئی زاد　　من و ما و تو از بام دوئی زاد

بغیبت رسید از آن توصل　　خداوند تعالی از تبدل

بعین ذات اسما را بدو شد　　مدیر واحدیت شد احد شد

نهاد از موطن تفصیل محمل　　شه آخر قدم بر صدر اول

فنای ذات او در عین توحید　　رهاند او را ز امکانات تحدید

چو از تحدید رست آن ظل ممتد　　فرو پیوست با انوار مجرد

ز ذل عاشقی آن ماه معشوق　　تسلط یافت بر خورشید معشوق

پس از بیگانگیها آشنا شد　　گذشت از عاشقی معشوق ما شد

ولی ختم خاص شد محمود　　بفرق ما سوی الله ظل ممدود

بود هم مهدی و هم هادی کل　　باطلاق از مقامات تبدل

بود موجود در ادوار و اکوار　　نباشد غیر او در دار دیار

وجود مطلق او در ترا نه　　تو نگوئی که موجود است یا نه

مباد از جامه غیبش کسی عور　　تواند ظلمت و عالم پر از نور

کسی کز جلوه مهدی است بی بهر　　بود در ده اگر شاه است در شهر

کسی کز این تجلی سنگسار است　　اگر در ده بود شاه دیار است

خدایا بینشش ما را قوی کن　　صراط ما صراط مستوی کن

که انوار حقیقت در کنار است　　میان ما هویت پرده دار است

اگر این پرده را پرداختم من　　باقلیم حقیقت تاختم من

اگر این پرده هستی بجا ماند　　خدا رفت و هوا رفت و هوا ماند

تو مانی بی خدای خفته بر گنج　　که بر گنج از گدائی میبری رنج

طلب رحمن عرش ز قلب نهان است
نه با از در دل جای دیگر
که چون شد دل العزم خویش جازم
شه ذو الامر و الضر است گو باش
زدل با دادر ود از روح تحسین
که ستر غیب را فصل الخطابند
زوند از دولت ختم رسالت
نگر در سیر احمد تا ابد کم
بود که جام و گه می گاه ساقی
دوئی برکند جام و پنج خرگاه
بدل شد کائنات هیچ در هیچ
که گر بینند با چشم صفا دید
خزاین لقیتم در قرطاس اکبر
دو قسم است این غنی الذات منفرد
بود وصف الهی سر مطلق
بذات هر ولی آن مطلق الذات
ولی مرات بیش شخص منفرد است
که باشد حکم مرآت اینکه او را

که باشد قلب انسان عرش رحمن
بفرق با سوی الله پای دیگر
ولی الله باشد ملکه خاتم
ولی و والی عصر است گو باش
بجان اولیاء احمد بین
ظهور باطن ختمی تا بند
بجام لم یزل کوس جلالت
بود این بحر دائم در تلاطم
ولی الله مادام است باقی
علم زد آیت الملک لله
بکتائی خدا ماند دگر هیچ
بدیوار و با نوار خدا دیر
ولایت را بود تقسیم دیگر
نخستین مطلق و ثانی مقید
مقید گردد از اقطاب بر حق
شود مخصوص چون آن شخص در است
عیان شخص است سر مرآت مختص است
نه بیند کس جو در وی دید رو را

ولایت بود مطلق شد مقید
مبین رتبه اطلاق جز بود
ز اطلاق ازل آن سر سرشار
گرفتار اوفتد تقیید نهایت
ز قیده سوی یار رسته
برون زد خیمه از آفاق و انفس
شد از وارستن تقیید و اطلاق
ز سلطان کل یگانه او است
شه ازلی او بود نقشی است بر گاه
که شناسد مقام احمد و آل
زند زین النفس چون دجال گردن
چه باشد هادی من سر توحید
که در فتن نظر هادی است بر آن
براهین از بدایات جو یهود نه
مکاشف را براهین از نهایت
چو برهان هادی این صعب وادی است
نظر بگذشت هم از قدمیند
ندیم پادشاهند این دو کامل

بقید ذات انسان مؤید
به تقیید آمد و بالذات وی بود
به تقیید مؤید شد گرفتار
بدام افتاده بند ولایت
ز خود بگسسته و با یار بسته
مبرا شد ز تشبیه و تقدس
امیر النفس و سلطان آفاق
دل در ولیش دولتخانه او است
شه بر گاه نقش جان آگاه
و هر تمیز مهدی را ز دجال
نهد گردن بعشق هادی من
ز تقیید است امکانی به تجرید
بقانون مکاشف جذبه جان
علوم حقه انجاد وجود ند
که در تیه حیرانی هدایت
بود روشن که برهان نور هادی است
که سلطان ولایت را ندیمند
یکی ز امکان صفدر دل

نظر با کشف لاحق معتبر نیست | چنو کشفی که مسبوق نظر نیست
برون یکدگر چون خاک خارند | ولی باهم چو گوهر استوارند
که در تفریق عباد و عباد اند | بجمعیت خداوند رشادند
اگر در فرق سرگردان و پستند | بجمعیت سرافراز الستند
بصحرای دوئی صید نزارند | به نیزار احد شیر شکارند
ز انیت خود در حجابند | بچرخ واحدیت آفتابند
چو قایم گشته این هر دو بهم چند | دو راه خوفناک هیچ هیچ اند
بوحدت شاهراه مستقیمند | صراط لطف حادث با قدیمند
کسی کو مجمع این هر دو دریاست | اگر باشد برون از حصر یکتاست
بوحدت رازداری هست جزوی | نهان آشکاری هست جزوی
چنین است آنکه سلطان دیار است | که سر او نهان و آشکار است
بود پیدا ولی غیب الغیوب است | که آن بیگون ان الکان و چون است
نشسته در مقام قاب قوسین | نه قابش و نه متی نه قوس و نه این
ز وضع است و متی و این بیرون است | منزه باشد از چند و چه و چون
عدد کم است و او وارسته از کم | گرفتن دامن توحید محکم
گشوده رخت در بنگاه تجرید | که عریانی است رخت گاه تجرید
که چون گردد از هر جامه عریان | حقیقت را برون سر از گریبان

سؤال ششم

اگر آدم بذات خویشتن نیست | گوای کوس سبحانی زدن چیست

جواب

بیاور صافی آن صاف صفا خیز | که به هر صاف را از درد تمییز
نداری صافی درد از خط آهنگ | که صاف آفتاب از او برد رنگ
بیا در هر چه داری در دیا صاف | که می صاف است و در دو صاف اوصاف
شرابی ریز دور از رنگ و از بو | بمینای می از مینا نه هو
کز این مینا نه پرورده قدیم است | خمش در خانه شرح حکیم است
بن خم هشته در بنیان جود است | بنای خانه بنای وجود است
وجود می بلا نقص بسیط است | تمام دور هستی را محیط است
خرابم کن تجلی لازمی ذات | مدار بر نفی موکول است اثبات
بیا آنستم که از آن می پرستی | کنم از نیستی تدبیر هستی
فنای ذات رهبر و راه مقصود | مقام نفی باشد جای محمود
تو پنداری که من مستم و جودم | خراب غیب و آباد شهودم
تو داری باده در خورد مستان | بجام لست جام می پرستان
مرا کن زنده در این حال مردن | که باید جان بی پایان سپردن
که از یک جان سپردن لطف جانان | دهد هر مرده‌ی مقتصد جانست
دهد یکدانه مقتصد دانه حاصل | بنقص آیه سبع سنابل
گرم باشد کنم قسمت بساقی | بهر دم مقتصد جان جمله باقی

که ازاو ما گمبیره جان فانی — دهد جانی که گوید من رآنی
اگر چه لن ترانی نیست باطل — مباش از لن ترانی نیز غافل
که باشد در تجلیهای انوار — ز احمد تا بموسی فرق بسیار
بود موسی هنوز اندر صفات — رسول مصطفی ممسوس بالذات
بود احمد بذات الله ممسوس — تجلیهای ذاتی راست ناموس
بجنبد تا بسنبد بال این طیر — براند تا بماند در قرقند زیر
شود بالای او ادنی قوسین — نشینگاه شاه کون بی این
زهم ریزد بنه و نگاه محمود — نماند غیر وجه الله محمود
ببام حق فزون کرسی سوائی — نماند احدی ماند خدائی
زند بر بام قدس ذات مطلق — ندای من رآنی قد رأی الحق
باورنگ کمال عشق سرمد — خدا بنشست چون بر جای احمد
بلی از جالس عروالست هنر مند — چو بر خیزد نشیند خداوند
اگر حق گفت سبحانی عجب نیست — کسی را غیر حق این گفت لب نیست
چو شد بر بایزید از حق تجلی — باستغراق گفت این قول اعلی
چو باز آمد از آن غیب و از آن هول — بوی گفتند سر زد از تو این قول
زروی عجز با حق گفت در راز — که ای گوینده بی شبه و انباز
کنند این قول را از من روایت — مبن این قوم در غلط حکایت
اگرم گفتم سبحانی از خود — شدستم کافر و کبیر بود دد

نمودم زین خطا گفتن استغفار — شدم مؤمن نمودم قطع زنار
کنون گویم که گشتم سالک راه — هو الله الذی لا غیر الله
چو باز از ذات اول شد بآخر — تجلی گشت مظهر عین ظاهر
سرایت کرد سر ذات بر ذات — ز شطرنج علم و عین شد مات
حقیقت شد پدید از فرق هستی — نماند از بایزید پیر هستی
درین دریا ز سر تا پای شد گم — بجوشش این بحر آمد در تلاطم
زنامی بایزید این قول شد راست — که ذات لم یزل در جبه ماست
نمود از پای خلع نعل امکان — خدا پنهان شد و کونین پنهان
دوئی از احولی خیزد شکی نیست — بچشم راست بین حق جز یکی نیست
چو راند از این دوتائی رخش سالک — بیکتائی بهر علت است مالک
کسی کز این دوتائی رست یکتاست — سوای ذات او کس نیست پیداست
بجز حق در مکان و لامکان نیست — نشان از کس مگوی بی نشان نیست
درین میخانه مستانند بیحد — گروهی بیخود و قومی معربد
یکی از قید هستی بکید و بیش — نموده کل هستی را فراموش
یکی دریا کشیده است و هشیار — حریفان خفته او بنشسته بیدار
بوحدت رتبه از اندازه بیش است — مقام هر کسی بر حد خویش است
بحد خویش هر کس را زبانی است — بوحدت هر زبانی را بیانی است
بیان هر زبان از حد برون است — عبارات حقیقت را شئون است

شئون هر عبارت را تجلی است　　که عین هر عبارت عین مولی است
عبارات و جو ماهست مشتلی　　مقام جمع ما بی نذو هستا
شد از این نفی و این اثبات معلوم　　که در این نکته اسراری است مکتوم
که گوید بایزید ای وقت گفتار　　نگفتم باز گفت آرو بتکرار
نشاید گفت این نطق است وای　　نه با قند مثبت جز نطق الهی
بصورت چون نشیند شاه بر تخت　　زند بر بام دولت نوبت بخت
اگر نوبت زند سلطان معنی　　ببام دل نکاهد جان معنی
فزاید جان معنی نوبت فقر　　که باشد دولت الحق دولت فقر
الهی تاج فقرم نه بتارک　　ردای فقر کن بر من مبارک
که در کوی عنایت من فقیرم　　تو سلطان غیوری و من حقیرم
تو شاهی من گدایم رسم شاه است　　که بخشد جرم آن کو را گناه است
که جای گمراهان در نعیم است　　کرا بخشد که رحمن و رحیم است
نه نجبی گمراهی وای بر من　　که گردد خصم عقل وای بر من
اگر رحمت کنی سلطان بختم　　بعین فقر و دستار بختم
من و دل هر دو همراه طریقیم　　فنای فقر در راه رفیقیم
بدان امید کز حیرت رهانی　　دو همره را کنی در فقر فانی
مرا بنمود غواص غریبی　　بغوص خویش اطوار عجیبی

فنا را سر فرو برد او بکانون　　ز دریای بقا آورد بیرون
باتش رفت و بیرون آمد از آب　　الهی ده کلید فتح این باب
جم دل را بساط سروری ده　　سلیمان مرا انگشتری ده
که دیو انشد بس تاخته در راه　　گریزند از به بینند اسم الله
در این سه دیوانست بسیار　　تن او با رو کله بردار و طرار
برند این غولهای ناتمیز　　کلاه از سر سر از تن تن ز خیمه
چو دیو نفس کافر شد مسلمان　　رسد کار دل سالک بسامان
چو پیچد نفس این شرک دوتورا　　دل از وحدت بر آرد ؟ بیو را
چو کار دل بسامان صفا شد　　فنا تکمیل شد دور بقا شد
لب عین الحیوة دل بشتی　　ز قید ماسوی دست برستی
زدی یکجام ز آب زندگانی　　جهانی زنده کن از جام ثانی
چو ظلمت محو شد نور مبین است　　مقام صحو بعد المحو این است
بگوشش من ندای محو موهوم　　بود صرف صدای محو معلوم
خدا باشد یکی در این وحدت　　دوئی کفر است در آئین وحدت
بکفر حق گرای ای پیر جاهل　　که خواهی مرد در این کفر باطل

- توضیح -

یکی زاهد سلوک از پیر زالی　　نمود از روی درویشی سؤالی
که حق را در کجا جویم که آید　　بدست و دامنش بر دست پاید

بگفت ای گرد هستی پای بستت / کجا جستی چه او ماند به دستت
بهر جائی که جوئی آن نکو را / بدست آید اگر بشناسی او را
که رهرو را در این خط قیاسی / نباشد فرق چون ناشناسی

جواب توضیح

چو انصاری ز مژگان گوهر افت / بباب پیر خرقانی باو گفت
ز دریا آمدی از خود جدا شو / ورای این من در بیشکوئی ما شو
که عبد الله گوید آرمیدم / از این تحریف بر منزل رسیدم
تو گر مجموع عمر خود کنی صرف / نخواهی برد پی بر کنه این حرف
که این حرف از حروف عالیاتست / حروف عالیات اسمای ذاتست
چو گم گشتی توانی دید ما را / ز خود بگذر اگر خواهی خدا را
چو بگذشتی ز خود حق ماند و بس و / که در این خانه نبود غیر او کس
کس این بیکسان ماند از کار / بود لطف آن پاکیزه دادار
وجود حق بود موجود مطلق / هیولانیست در فعلیت حق
بود این قریه در بیدای اولی / نه پابستش در نامش هیولی
ز سرتاپای آن صرف مظالم / تمام اهل آن قریه است ظالم
درین لوم خراب نامنظم / چه میانی بر و در شهر اعظم
سواد اعظمی گفت درویش / که باشد ملک او لنگ ملائک پیش

که بود خویشتن پرداخت چون غیر / نماند امتیاز کعبه و دیر
بود از کعبه و از دیر ظاهر / خدا را کعبه و دیر از مظاهر
یکی قولند در توحید گویا / اذان مسلم و ناقوس ترسا
بود هر یک فنی بعد از طی هستی / صیام روزه و شام می‌پرستی
ولی می خوردنت جانا حرام است / که می ناپخته است و مغز خام است
بجوشاند و داغ ناتمامت / مرا ناپخته از میای خامت
ببین بر آن شراب پخته در جوش / به مغز ما آزاد چون خم در جوش
که ما در آتش عشق استواریم / چو زر ده دودی کاهی چیاریم
چه خواهی گو این خمخانه دین جام / بکام این نهنگ قلزم آشام
که ما در بحر الله در شنائیم / نهنگ کائنات آشام لائیم
نشر خویشتن ما اسم آیت / باثبات تو کنی ما کفایت
سر سبحانی و سر انا الحق / تویی امر ذات بی‌همتای مطلق

سؤال هفتم

چنین کردند از قومی روایت / که سیر سالکان دارد نهایت
دگر گوید آنکه در گفتش خطا نیست / که سیر آدمی را انتها نیست
توان دادن درین گفتار توفیق / ویا باشد یکی بیرون ز تحقیق

جواب

تو ای ساقی گفت مجلس انوار / بده ساغری از باده سرشار

ادر کاساً دنا و لما باسی   واسم قد تجلی فی طلسی

هو الله الذی لا شک فیه   یفر المرء فیه من اخیه

نبود به کن ما را بدایت   نیست ذات بیچه و نهایت

منم آن تیهوی وا مانده از کار   که باشد باز دولت را خریدار

چو باز آمد نماند قدر تیهو   بریزد جمله آب و پر تیهو

منم آن پشه کم زور لاغر   که دارد کشمکش با باد صرصر

چو باد آمد نماند پشه بر جای   تهی شد پا به کوه بر جای

منم آن صید که گیرد ز پشه   دهن با دولت و گردد از پی شیر

چو بیند صید لاغر شیر ناهار   دهد دنباله ز شیر صید آثار

ظلوم یا جهول هر چه هستم   نظر باز و حریف و می پرستم

طلبکار شراب فرق سوزم   گلوی جمع را رشته بردوزم

نه در فرقم نه در جمعم کجایم   بجمع الجمع این دولت سرایم

مرا من دانی و من رسته از خویش   من از خود رسته سلطانم تو درویش

مرا من خوانی و من هستم نه من   که من برخاستم ثبت از المن

تو پنداری که من آن یار یارم   که با اغیار در بوس و کنارم

بذات آنکه جز او نیست هستی   که گر جز او به بینم می پرستی

خم و خمخانه و جام و می و مست   بود او هر چه بود و باشد و هست

ندارد بخل فیاض قدیم است   غنی الذات و وهاب کریم است

ز ما فیض وجود بی منقطع نیست   ولیکن بهتر از عبدی طمع نیست

توانائی مثل او شد در عبادت   طریق ترک معنی ترک عادت

خدایا پرده از هر ذره پیداست   حجاب دیده ابنا و دین و آبا است

خدایا ترک عادت دین ما کن   بتن پیراهن عادی قبا کن

که این عادت عادت و ثمود است   عبادت در صراط رب هود است

صراط مستقیم او است شامل   ندارد استقامت نقص کامل

صراط نقص ناقص مستقیم است   و نقصانات از کامل حکیم است

کمانرا این کجی جز راستی نیست   کمان گر کج نباشد راستی نیست

مرا گر کژ نباشد ابروی است   ترون را نزد موئی است بر پوست

ولی گر روید از سرو خیابان   بنیه از سر باشد نقص بستان

ولی گر گردست بالای صنوبر   نگین از نخ باشد کافت سر

ولی گر کژ نباشد پشت شمشیر   ز نیش کافد دم او گرده شیر

بهر مقصد که ره از حصر بیرون است   صراط هر کسی بر حد خویش است

یکی را می‌برد بر عرش اعظم   یکی را میکشاند تا جهنم

ز هر تخییل و هر تسویل خالی است   بنص قول قدسی لا ابالی است

یکی از بعد چندین سال طاعت   شدش آزین گردن طوق لعنت

یکی بار از کتاب فضل حق بین   به منشور خلافت یافت این
نه با آن و نه با اینست در جور   عطای او بهست هستی را به هر طور
مراتب های تا سر باشد از او   از او خارج نباشد یک سر مو
مدیر دار هستی جز خدا نیست   به پندارم سر موئی خطا نیست
بدایات و نهایات اند زو کم   که پیدا گشته از او نام مردم
بداند جهت ذورع ای   برازد ابعاد و بیرون از ثنا ای
اگر بود است مسبوق عدم نیست   اگر ختم است ملحوق عدم نیست
چو شد منتهی آن مقصد پاک   نباشد انتهی در سیر سلاک
نهایت دارد ار گوید ز کنکل   تجلیات سیر استی مؤول
که این جهت آیه شد خفی از قدر   قدر را با قضا تا ساقه از صدر
نه صدر او بود نه ساقه پیدا   نه صدر و ساقه کامل هویدا
خداوندا عوالم را مراتب   به دل ثبت است چون از خط کاتب
سَرَت فی سِرِّه من غیر ظرف   خلیع هستی حرفاً بحرف
بجوید گر عجم را و عرب را   نخواهد کرد تزئین آب لب را
کسی کش نیست استعداد تکمیل   به ادراک کمال وحی تنزیل
نباشد دل به باحق متصل نیست   سر موئی خط در وحی دل نیست
دل است آئینهٔ غیب الهی   در او پیدا است هر صورت که خواهی

دلستی سورهٔ سبع المثانی   بخوان دل را به سری خوانی
ز دل پرسی مکان را وضع ها این   جوابت گفته لاتچی زمانیت
دگر از لامکانت نیست یارا   بگوید نوبت طال لقا را
دل اندر لامکان خویش برجا است   مکان در خورد جسم پیکر ها است
تناهی ثابت است هستی به ابعاد   مجرد است از ترکیب اضداد
از این ابعاد این اضداد دل رست   ز سرتا پای در تجرید پیوست
نهایت کرد بعد خود بهانه   گرفت از قرب این دریا کرانه
بود دریای بی پایاب و ساحل   دل صاحبقران و جان کامل
دل صاحبدل است آن نوی تجدید   که دارد در سویدا سر توحید
نگه لن یک گشاید بار خود دل   به بیند آفتاب روز محل
نباشد عظمی از عرش داور   بجز دل زین عظم اسم اکبر
هزاران بار از عرش علایش   دل صاحبدل است ای مرد درویش
بود گر عرش پر تعداد انجم   به پهنای دل عارف شود گم
گرفته عرش پیش از حد انفاس   بگنج دل نخواهد کرد احساس
که باشد دل به وسع اسم موصوف   بدین وسعت نباشد عرش معروف
دل عارف بود وسعت که دهست   نهایت کی پذیرد منزل او است

سؤال هشتم

چه باشد حکمت منطوق و مسکوت … که دل را قوت است و روح را قوت

جواب

بیا و ساقی از آن باده صافی … کزو گردان گذارد بر زمین ناف
نه اندر خورد این جام های نیل است … شرابی کش مزاج زنجبیلی است
مزاج کاس کافوری بود سرد … از او نامرد مرد و مرد نامرد
مر کافور از کاس سلوک است … شراب زنجبیل جذب بدر جام ملوک است
مرا زین کاس کافوری امان ده … شراب زنجبیل جذب جان ده
ز کافور سلوکم عمر شد طی … بیار جذب مارا گرم کن پی
طریق حکمت است این نیست بازی … نشاید رفت با پای مجازی
دو بال جبرئیل از هول فرسود … چه پر و صعوه با این گل آلود
که گویم حکمت منطوق و مسکوت … که حکمت را شوم در بین فاروق
بشرح حکمت منطوق ده گوش … اگر چون گران باشند خاموش
زمن تحصیل کن منطوق حکمت … که باشد سینه ام صندوق حکمت
مراین حکمت سلوک است و تصوف … تصوف چیست با ترک التصرف
تعلق دارد این حکمت باعمال … بود علم سلوک و سیر ابدال
در او شرح مقامات و منازل … بود سالک کند طی مراحل
برو سالک ره را از هیولی … مراین حکمت نسبت ذات اولی

گر این حکمت نباشد هادی راه … نباشد راهرو را رو بدرگاه
نماید حکمت منطوق هادی … سلوک و سیر را وادی بوادی
بر این علم است اعمال طریقت … که شد معمول عمال طریقت
دبستانی است ابجد خوان او عقل … نگنجد حرف او در کف نقل
بری از نقل و تحویل و خلاف است … که قاف ابجدش چون کوه قاف است
حروفش ثبت در ام الکتاب است … دل پیر آسمان اوراق است
ومن لم یجعل الله له نور … بود در نالهٔ من نور مشهور
مراین نور است بی شک نور حکمت … که بر موسی رسید از طور حکمت
مراین حکمت ز آثار قدیم است … که آثارش علیم است و حکیم است
بر این حکمت کنند اوتاد مرکب … برون تازند زاصداد مرکب
بر این دانش گشته ای ابدال … گشایندی بجو لامکان بال
گر این دانش نباشد بال و پر نیست … مگو سالک که بی دانش بشر نیست
شود گر حکمت منطوق است یار … پس مسکوت حکمت را باسرار
بر این حکمت توانی دید فرق گز اندر است … طریق استقامت حکمت ما است
مگو بر راهرو بی علم آدم … کزو بهتر بود کلب معلم
گشد صف گر ز مینا و آسمانها … لصید نا لی بود در سابقه آنها
در ابد لن کن فکان را در سر صف … بر این حکمت بود موجود اشرف
که اهل سیر را این حکمت ورای … چو پروانه است در رفتن پروپای

نداری پای نتوانی پویه بر خاک — نداری پر پریدن سوی افلاک

بدون پر نپاید ورنه گر راه — چو پر گیرد گذارد پای بر ماه

بپر گیرد همی باز شکاری — بوقت صید کبک کوهساری

معارف کبک کهسار وجود است — دل صاحبنظر باز شهود است

چو باز دل بحکمت کرد پرواز — شود با ساعد شه محرم راز

بدین پر اوج گیرد باز عارف — بامع قله کوه معارف

پر علم و عمل گرد است در طیر — حقایق را کند هست است سیر

که باشد حکمت و سکوت لایق — بدوش معارف با حقایق

پدر علم و عمل مانند مادر — حقایق هست فرزند ای برادر

پدر منطوق و مسکوت است فرزند — زهی فرزند مسکوت هنرمند

زهی فرزند کز علم و عمل خواست — که با آب نهات و قید آباست

ز بالغ بود چون موی لاغر — ولی از کوه لذرفیق گرانتر

زمینها و آسمانها نیست ظرفش — ولی ثبت است دریا و [illegible]

دو حرف او هست کاف و نون هستی — بلندی زو پدیدار است و پستی

رموز لوح چرخ آبنوسی — برو ز آفتاب سندروسی

سطوع هرمز و کیوان گردان — طلوع ماه برایوان گردان

بود یک نقطه از پرگار حکمت — که از او دایر استی دار حکمت

بود این حکمت نهان صغری را — رها کن طرد و عکس فلسفی را

مراد از فلسفی اتباع رسطوی — که در مشتی دلیل است تکاپوی

ز ترتیب قیاس اقترانی — نگردد کشف اسرار نهانی

که ترتیب قیاسش با اصول است — قضایای مکاشف در وصول است

ملت شد عمرها در احصی و در ظل — نفوذ بر ظل نکند تهای با ظل

نزاید جزو نی از نقل و از جهل — نباشد ماه قصد آبستن وصل

نیازم اهل ستارگان احد — که در توحید شان طاق است مسند

بسر حد حقایق جانست این قوم — معارف فرد شصت با کام مقوم

دو چشم سر بپوشندی شب راح — دو ابرو دل گشایندی به معراج

تن خاکی ریاضت پیشه و خوار — دل افلاکی اندر خلوت یار

بسر زانوی بنشسته است بر پوست — سر سود اگر به زانوی دوست

به دلشان گرد و الهام جلیلند — بدم هستند وحی جبرئیلند

دل و دم هردو با دلدار [illegible] — زمین دار آسمانی دریا [illegible]

بروی خاک سر بنهاده بر جای — بفرق آسمان هشتمین پای

مکانشان لامکان تا سایه پرور — ز نقش آسمانی را سایه بر سر

گدای فقر درویشان این راه — فتاده آستین بر دولت شاه

اسیر بند مشتاقان این [illegible] در — ز بند امرداد و چتر قیصر

ز ترتیب قیاس قرآنی — گردد کشف اسرار نهانی
که ترتیب قیاسش بر اصول است — قضایای مکاشف در وصول است
تلف شد عمرها در حل و در نقل — تصور بر نقل فکرهای باطل
نزاید جز دوئی از نقل و از اصل — نباشد مانع فصل آیتین وصل
بیا زین اصل تا شاگردان احمد — که در توحیدشان ختم است ممتد
پس از حد حقایق جان این قوم — معارف در رفعت پای معراج
تن ها که ریاضت پیشه و خوار — دل ها که اندر خلوت یار
پس زانوی نشسته است بر توبت — سر سودائیش بر زانوی راست
بدل شاگرد الهام جلیسند — همه استاد وحی جبرئیلند
دل هر دم هر دو با دلدار همدوست — زمین دار آسمانی در پاشان پست
بروی خاک سر سودا بر جای — بفرق آسمان بنهند پای
مکانشان لامکان را سایه پرور — زمینشان آسمان را سایه بر سر
گدای فقر درویشان این راه — قناعت آستین بر دولت شاه

سر عریان مخموران این می — فرو ماند بجام و افسر کی
تن بیجامه بر خاکستر و سنگ — قوام اطلس این هفت اورنگ
بهفت اورنگ عطف دامن پیر — کشد دامن گر افتاده است عقب گیر

فلک را هست زین دامن بعید است — که در هر لحظه با لبس جدید است
بدون خلع لبس هستی پس از لبس — فلک در جامه وضع کهن حبس
نبودی گردش گردون مسلم — نگردیدی اگر برگرد آدم
فلک بر دور آدم نیز دوار — که از اطوار ان نه هست یکطور
اگر آدم نبودی زیور خاک — نبودی زیور اختر به افلاک
مراین نه توی شش توی مطبق — نبودی گر نبودی آدم احق
نبودی عقل و دل را دانش و داد — نبودی گر وجود آدمی زاد
که او مشکوة حکمت راست منشور — بر آن منشور طغرا آیت نور
حقایق هست کنز لا تناهی — معارف راست تنزیل الهی
که او در ملک انسانی نهد پای — ز سر تا پای هستی راست دارای
که نهان کاخ حق را او عماد است — که از خاک است و باقی جمله باد است
معارف گوهر کان قدیم است — که وصف ذات آن نحت حکیم است
حکم لولوی دریای وجود است — صدف را غوص و استخراج جود است
گهر بر دست غواص آید و بس — بجز غواص نبود گوهری کس
در این یم غیر آدم نیست غواص — نبود در دست آدم گوهر خاص
شراب حق حقیقت او است ساقی — حقیقت او است جز او نیست باقی

معارف علت غائی است ز خلق — ولستی صوفی و عرفان دل دلق
نپوشد غیر صوفی دلق در بر — مجرد باش تا باشی قلندر
مقام وحدت صوفی صاف — که پوشد بر هویت دلق اوصاف
قلندر وار زی ذات احد باش — بلا تمییز اسمائی صمد باش
قلندر خوی شو صوفی صفت شو — چو ما شو پای تا سر معرفت شو
چو ما گشتی بدانی سر ما را — که با چشم خدا بینی خدا را
حریفی کز دیار آشنائی است — نگو واند که درک ما کجائی است
کسی کش معرفت در دل نباشد — دل او غیر آب و گل نباشد
ز آب و گل مجو انوار حکمت — نباشد ز آب و گل دیوار حکمت

فی المناجات

خدایا سینه من را صفا ده — دلم را حکمت بی منتهی ده
ز صفوت بخش انوار سروم — نشان بر صفه ایوان نورم
عروجم ده بمعراج حقیقت — بنه بر تارکم تاج حقیقت
سویدای مرا سر قدم ده — وجود لایزالی بر عدم ده
مرا از قید امکانی رها کن — بتمکین وجوبی آشنا کن

منه بر جبهه ام داغ سوائی — بکار بند خود کن خدائی
خدائی کن بکار بنده خود — بپیران از خودی کن بنده خود
دماغم از شراب ذات تر کن — دل و جانم دل و جان دگر کن
ز پای من بپائی پشت پا زن — بدست من بهستی را قفا زن
که من با اینکه با کثرت دچارم — بمحو و محق و طمس امیدوارم
تو ئی گنجینه و ویرانه من — نباشد جز تو کس در خانه من
که این من کدامین خانه شد دار — در اینجا نیست غیر از یار دیار
بود خود حکمت منطوق مسکوت — که رزاق است و روزی خواه و قوت
بود با خانه صاحبخانه یک چیز — بوحدت از دوئی برخاست تمییز
دل و دارنده دل در وجود دل — یکی باشد بود این معجز دل
من و معشوق من در دولت عشق — در آمیزد بنازم قدرت عشق
مرا معشوق در خود کرده فانی — هزار عشق زین بهتر نشانی
نهال نیستی بار آورد مرگ — درخت نفس را نه بار و نه برگ
اگر شاخ و اگر برگ و اگر بار — نهال عشق را باشد سزاوار
نهال عشق را اصل است ثابت — فروعش نیست گردون را مناسب
برادر گوهر گنجینه من — طلوع مطلع نورش سینه من
وجودش نقد در گنجینه ما — در این گنج است در ویرانه ما

درخت عشق را بستان بود دل　　نباشد آتش از ریشهٔ گل

خیابانش دماغ می پرستان　　روان آتش ز جوی مغز ستان

رگ من زیر بار ریشه او هست　　چه پیر است آنکه رگها ریشه او است

نباید شیر وحشی صید آهو　　ز ناهاری که جنباند به هر سو

چه پیر است آنکه در رگ رفته چون من　　شکار اول است و مغز آدم

بود در استخوانم رگ و پی　　رگ و استخوانم و پی مینا و او می

شراب صاف و مینای پر رنگ　　مصفی هر دو از آلایش رنگ

دو همدم هر دو را با هم تشبه　　دوئی را برد سیلاب تنزه

یکی شد مشتبه شد هست با هست　　ندانم عشق باشد یا رگ و پوست

ندانم خویش را از فرط سوزش　　همی دانم که میسوزم در آتش

چنان بنهاده ام عشق در نار　　که بیند نقش آتش زد به دستار

خدایا بس خشتم قوی کن　　شرارش را شرار موسوی کن

مرا در وادی ایمن گذر ده　　کف نور و عصای راهبر ده

عطا کن از عصاهای شعیبم　　که گردد اژدهای ار عیبم

تهی دون هوایم آشنا کن　　مرا موسی فرعون هوا کن

بنوشان از درخت قلب آنگه　　ندای لا تخف انی انا الله

بالقای عصا کن امر توری　　مؤید کن تأییدات طوری

مرا در شب روی ثابت قدم ساز　　دلم روشن بنور صبحدم ساز

توضیح

ز من بنیوش این اسرار دیگر　　بطرز دیگر و گفتار دیگر

حکم را در پی توضیح و تمیز　　مهیا شو که رحمت گشت سرریز

وجود سامی با فیض عام است　　تحقق وجود او فوق التمام است

هزاران در ربایند آنکه مروی　　به پیوند روی قطبی یا که فردی

چو قطب فرد زد دم در معارف　　زمام پی میتوان بردن بعارف

در سلطان حقیقت بی نیاز است　　ولی این در بروی خلق باز است

بجز دست قامت همت علم کن　　چو کلک من سر خود را قدم کن

بپای اهل منبر خاک شو خاک　　کلاهی هست سر بخشنده افلاک

بتفسیر و بتوضیح و بتادیب　　مهیا شو که آمد وحی جبریل

بود منطوق گفتار شریعت　　که باشد علم رفتار طریقت

شریعت با طریقت هر دو منطوق　　حقیقت برتر است از درک مخلوق

بود مسکوت اسرار حقیقت　　خرد حیران شد از کار حقیقت

حقیقت برتر از حد بیان است　　بیان بیچاره شد وقت عیان است

عیان است اگر ناپیدا و پیدا است　　حقیقت در سر و سر و سویدا است

بود در جمله و از جمله بیرون　　زهی شأن و زهی اسرار بیچون
شریعت را بدان و شرح کن سهل　　طریقت را مگو در نزد نااهل
حقیقت را بدان پنهان کن فاش　　چو فن گردد به تیر طعن اوباش
بشوالی گفت نزد عامه اسرار　　چو غلطان گفته اندی بر سر دار
که با من نامه و با خامه این راز　　نگویم نیستند همدم و همساز
در روی دُر ربا بند این همه دم　　نبندی ای پسر والله اعلم

سؤال نهم

بر این پرسند ثابت اهل اسرار　　همه در سر ولایت هست تکرار
چه شد سر ولایت بی تکرر　　از این اعداد و ما قدم در تحیر
بنوع است این و یا از نوع عاریست　　حقیقت دارد این یا اعتبارست

جواب

بریز ای ساقی این جام است برجم　　با غراز خم اسمای اعظم
می سر در حضور می پرستان　　که بسیارند در این کوی مستان
تمامی مست صهبای الستند　　مدام از نشأه توحید مستند
خدا این می بجام اولیا ریخت　　ننوشد جز ولی می کش خدا ریخت
شراب قدس ذات فیض اقدس　　بجام جلوه فیض مقدس
خدا افکند از مینای ذات　　که در او نفس کونین است اثبات

لطیف است و خبر در روح پرور　　دماغ اولیا زین می معطر
ز شرابش مست گشتند و مستی　　طرب کردند وقت می پرستی
طرب را چون زدند بی تاب و تا بو　　ز آتش چون شدند آب طلا بو
شدندی پاک و خالص نیز حاصل　　پس از حاصل شدند گشتند واصل
وصول دل بهیولای کمال است　　کمال صورت او اتصال است
ولی در اتصال دل بلا فرق　　حبیب هستی و در بحر فنا غرق
مر این می را نباشد حد و غایت　　نباشد می پرستان را نهایت
محقق بحد و میخوار بحد　　محال است انقطاع فیض سرمد
بحد ظرف استیلای مظروف　　بمستی اولیا را گرد معروف
برون از حد و افزون از شمارند　　چنان پنهان کنم چندین هزارند
توان تعداد استاره شمارا　　اگر تعداد بتوان اولیا را
سواد چشم نور دل بپوشد　　کسی خورشید را در گل بپوشد
ولایت را نشاید کرد پنهان　　که خورشید است گر داری ایقان
ز آدم تا بخاتم است پیمبر　　ولایت دارو از دادار داور
ز شخص نوح تا آدم بود بین　　شمار شد در صورت بهذین
بنوع است این نه بر شخص معین　　بصورت یک در معنی است لیکن
بصورت صد هزاران بل فزونند　　ولی در معنی از صورت برونند

عدد چون در مراتب گشت ظاهر   مراتب گشت موجود و مظاهر
بصورت ثلثی و ثُنیی و سُدسی   بمعنی نیست جز یک ذات قدسی
ولایت را مطابق با عدد کن   دماغ درک معنی را مدد کن
ولایت مطلق و موجود بر حق   بتقیید آمد از اطلاق مطلق
برون زد خیمه از اوج تقدس   تجلی کرد در آفاق و انفس
سرایت کرد در طور سالک   بر سینه سینای سالک
ز سمت ایسر بیدای ایمن   درختی گشت پیدا ز نور روشن
به بیدارش نمودی آتش از دور   چو شد نزدیکتر شد جلوه نور
ز بیخ و اصل و شاخ و برگ هما   تکلم کرد بر اسنی انا الله
ز سرتا ناخن پا منجلی شد   زوال گندر تن سالک ولی شد

توضیح

چو موسی طبل ارنی زد بنوبت   شرر زد بر ملائک نار غیرت
که ما با اینکه از صقع وجودیم   حباب موج این دریای جودیم
بحق هرگز نکردیم این جسارت   ز خاکی از چه سر زد این جسارت
بجرم آتشین آن زمرهٔ نور   بموسی حمله ور گشتند در طور
که ای نوزادهٔ زنهای حائض   چرا کردی تخطی در فرائض
چه حاصل بردی ای آلوده زنگ   از این سودای بی سرمایه ننگ

تو از خاکی چه خواهی سرفرازی   بآتش کن نه با خورشید بازی
تو از گردی چو خواهی گرد ناورد   بدو سوی زن چه کوبی آهن سرد
بچشم سر چه سان کس بیند آن ذات   که بیرون است از وضع و محاذات
تنابه نور اوصاف ثبوتی   باستجلای پردهٔ عنکبوتی
کنون با حربه های آتش قهر   کنیمت همچو آتش شهر بشهر
دمی ای مرغ بی هنگام وگر نه   بذ سر پای رفتار عدم سیر
ز حد خویش پا بیرون نهادی   بود سر را بباد قهر دادی
شد از قول ملک و از هول آتش   دماغ فکرت موسی مشوش
گریزش جهت را را بسته دود   پناهی به ندید ز حصن مقصود
بدان حضرت کشیدش ناله دل   دل او رفت در دنبالهٔ دل
خدا را آن شبان طور حاجات   نمودی باز بان دل مناجات
که ای دست نجات از این معاکم   رهائی ده که شرف بربه کم
ملک چند مرا سافل فلک هم   فلک از سیر من غافل ملک هم
تو آگاهی که من مشتاق نورم   تو نور نخل و من موسای طورم
چو کرد آن شیر خوار عشق بلوی   شد از پستان رحمت شیر جاری
نمودش حق بچشم سرّ بنا   بچندین موی چندین طور سینا
بهر طوری هزاران موسی فرد   بهیبت جفت آن مردانه مرد

منتها زاده

دل اندر ها یهوی لاندرنی ... زبان در گفتگوی رب ارنی
عجبتر آنکه بیاید از این در ... جواب هر یکی بر طرز دیگر
یکی را لن ترانی پرده از دست ... یکی از باده لا تقنطوا مست
یکی را کرده لا تحزن طرب ساز ... یکی بشنید از لا تأمن به آواز
ز آن واپس رود نه آید این پیش ... بتک تولند هم آواز و هم کیش
خداخوی و خداجوی و خداگوی ... بجسم هر کلیمی هر سر موی
مگر چون دید موسی از حد خویش ... فکندش بالگد گرفتی سر خویش
ولی در ورث منصور احمد ... ز سینای علی در طور احمد
ز دست ار موسی اندازد عصا را ... فلک در حلقه ماند اژدها را
که با دست و عصا و کوشش و جوش ... ز حد بیش است موسی نمد پوش
سراسر سرّ حق در سینه دارند ... تو گوئی در نمد آئینه دارند
ولیکن دارد این موسی به آثار ... ز موسی بختن فرق بسیار
یکی با آنکه در طور معانی است ... جواب ارنی او لن ترانیست
یکی در جنگ و جوش جیش مردم ... گروهی جمله کالانعام بل هم
چه پور دوم آن آشفته پست ... ظهور جان جان در کسوت پوست
که گوید که تو بودی دور ای یار ... که تا ما را رساند بر تو آثار

الا ای مقتدای عشاق کویت ... شود کور از نبیند چشم رویت
یکی سر خدا گوید منصور ... یکی جام صفا بخشد به طیفور
که این بر منبر و آن بر سر دار ... ولایت را کند کشف اسرار
شه دیگر دهد در نای سری ... نوای لیس فی الدارین غیری
شهی در کوی و سلطانی مصرّع ... کشنده پرده از سرّ مقنّع
ولایت ساری و جاری است چون شهر ... بکوی از کوی و از بازار در شهر
نه مقطع دار و این دولت نه مبدا ... بهر دوری بود پنهان و پیدا
ز صنع مهدی این اکسیر اعظم ... شود طرح و کند زر قلب آدم
بر این تدبیر و این صنع است مطبوع ... ولیکن مهدیت نیست بالنوع
بود مهدی امام [illegible] عام ... که طور او به هر اطوار دائم
ز صلب عسکری وز بطن نرجس ... مکان و لامکان را ماه مجلس
بهشت اهل دل پیمانه اوست ... دل کامل تجلی خانه اوست
بود دل بیت معمور ولایت ... در و دیوارش از نور ولایت
مقامش مضرب خرگاه مهدیست ... دل وارسته بیت الله مهدیست
خدا را چونکه با مهدی دوئی نیست ... خدا باشد نه دل با او توئی نیست
دلی را جای در دلهاست بی شک ... خدا در بنده منزلهاست بی شک

در این دل خوبروئی خانه کرده است / که دل در دست عشقش ماهی و شست

بهشت عشق نقدا هیچ ماهی / بجز دل کش بود شست آهی

کرم ویرانه کرد ای خانه عشق / کند آباد یارا خانه عشق

بود عشق آتشین و آهنین دل / وگرنه چون بود ثابت چنین دل

شرر زد آتشین خوئی بجانم / ز آتش سوخت مغز استخوانم

نوائی مانده و نائی دگر هیچ / سری مانده است و سودائی دگر هیچ

قبای فقر را سلطان شناسد / بود درویش که جانرا جان شناسد

شناسای ولایت صاحب دل / نه آنکو مینهد گل بر سر گل

کسی داند که ز سلطانیش ننگ / نه آنکو سنگ دارد بر سر سنگ

شناسد اولیا را اولیا را / خداوند از هر آنکس خدا را

ولی را جز ولی همدم نباشد / در اینجا جای نامحرم نباشد

تو قشری اولیا را لب لبابند / نه شناسی که در تحت قبابند

اگر در کعبه باشند و اگر دیر / بهم خویشند و بیگانه از غیر

تو کور استی ندانی نور خورشید / ز کوری می توان بردن نکو نیست

بر این انکار چون شمشیر عریان / مزن خود را که حسرت گشت پیچان

ترا قاف همت پرده دار است / گذر زین قاف سیمرغ آشکار است

توانی برپری بر حال سیمرغ / اگر سازی وطن بر بال سیمرغ

بجوع است و سهر با صمت و عزلت / تو در بر خوردن و در خواب غفلت

شهود لیلت باید ز البیا / که بایستی درخت ذکر را بار

ولی از بعد بار یار چیدن / درخت ذکر را باید بریدن

بری بر خدا از ذکر و از فکر / که مذکور است عین ذاکر و ذکر

بدین آلودگی بی علم و ادراک / تو خواهی بر پری بر عالم پاک

خدا بنشسته در دلهای پاک است / نه آنکو بسته این آب و خاک است

دل وابسته بر این خاک دل نیست / خدا در دل بود در آب و گل نیست

تو کن پرواز از این آب و گل پست / که سلطان را نشیند با زبر دست

گر بر ساعد سلطان نشیند / که چشم بار سلطان را نه بیند

فی المناجات

الهی باز من را ده پر راز / که بنمایم بسمت شاه پرواز

مرا ده طعمه از تیهوی تقدیر / مشبکن رشته ام بر دست تکبیر

که بر دو چنگل و منقارم این زن / چو عصفورم بریز دست از رق

اگر از ازلش جویم کرانه / زند بر فرق و گوید حیف دانه

دگر رحمت آرد بر آن زال / دهد تتماج و گوید حال کن حال

چو نبود باز را تتماج در خور / ز بدبختی چنان کم بشکند پر

ز باز دل پر آمال مشکن / ز شاهین حقیقت بال مشکن

همای معرفت را خسته مپسند / پر باز ولایت بسته مپسند

مکن بیگانه از خود آشنا را / خدا را آشنائی کن خدا را

بوحدت نوبت اندر چار حد زن / ازل را کوس بر بام ابد زن

بآب نفی زن خشت سما را / بریز از هم زمین و آسمان را

کتاب هستی امکان ورق کن / بهر باطل که چشم افتد حق کن

حقیقت را بحق کن آشکارا / که دل بی دوست نتواند مدارا

بعیسی روح قدسی همعنان ساز / رفیق مهدی صاحب زمان ساز

ولی را با ولی کن روی با روی / دو خاتم را هویدا کن بیک کوی

که بیند چشم ظاهر روی باطن / زمین سیار گردد چرخ ساکن

بدل کردند هر عیب غیر خود را / چنین گر بندی چشم خرد را

بپوشان چشم بد را او نکو باش / ز خود بگذر ز سر تا پای او باش

بمیدان هم سرائی بر سر گل / بجنبان شاهباز را شهپر دل

بپر بی پر ز خود ابدان ایست / بپوی پای رستم تا نه ایست

که گر بی پا و پر برخاست از دوش / نشیند مرغ دل بر عرش مدهوش

ز بی پر خواهت سر از سر چه خیزد / ز دل جانان ز بال و پر چه خیزد

کس از با بال تن پرد ز صد جای / بود نسرین که ره لیک را نیابد

ولی با پر دل در طرفة العین / خدا را پر زند در قاب قوسین

بوادی نشیند مرغ روحش / گشاید پیر دل باب فتوحش

دلش ایوان جمع الجمع را شمع / سرش سودائی یکتائی جمع

بدین وحدت رسید از سیر سالک / شود بر جمع و جمع الجمع مالک

که شهباز او زین هرده پرواز / گشاید هرده را زیر پر باز

بود این سیر و استیفای برش / مقام احمد و اولاد شرش

که باشد منتهی سیر و سلامت   نهایت را رجوع اندر بدایت
برآن دریاست فیضش موج در موج   مفیض اولیای فوج در فوج
همی خیزد از این یک بحر کامل   هزاران بحر با پایاب و ساحل
ولایت را سراسر بحر زخار   حقیقت را بحر لولوی شهوار
هزاران در هزارند این قوافل   همه یک قبله و یک روی و یک دل
ولایت را چو حدی نیست محدود   چرا قافل شدن باید معدود
نه معدود و نه محدود و نه آخر   که بی حد است و بی حد است و بی مر
بکثرت گرچه بیرون از شمارند   ولی در کار وحدت استوارند

سؤال دوم

سفر چار است برگو آن کدام است   الیه و منه هر یک را چه نام است
که باشد سالک سیر الی الله   که اندر سیر فی الله است در راه

جواب

بیا ساقی که در کار سلوکم   بجامی ده که تاج ملوکم
که تاج پادشاهی عقل و داد است   خرد شاگرد می او استاد است

نه آن می کش خرد بگریزد از بوی   بشر کز بوی او عقل آورد روی
شرابی از خمستان حقیقت   شرابی مغبچستان حقیقت
که منزلها و این می هر دو یارند   بهم چون جسم و چون جان سازگارند
از این می منزل سالک گر شود تر   رود جایی که جبریل افکند پر
الی الله است خلق آنکو است در راه   بود خلق اسیر الی الله
کسی را سیر فی الله است در پیش   تو سلطانی توانگر نی درویش
الی الله را چو ره رو رهنما شد   خدا شد سیر فی الله رهنما شد
که حق در سیر فی الله است پیدا   کند در ذات خود سیر اطوار
ز خلقیت چو خلق آید سوی حق   الی الله نام این سیر است مطلق
خدا شد پس ز خود در خود سفر کرد   مسمی ها بهر اسمی نظر کرد
مسما گشت هر اسم و صفت را   هویدا کرد سر معرفت را
حقیقت داد بر اسمای ذاتی   تحقق یافت اسمای صفاتی
مبدل شد بر آب تیره بر نور   صفای صبح زاد از شام دیجور

ز اسم و رسم سالک گشت آگاه — که شد تکمیل تر سیر فی الله
خلافت گشت بر بالای او حق — ز بالا یعنی از حق شد سوی حق
سپس از حق شد در خلق سائر — چو مرکز در مدار است و دوائر
پی تکمیل خلق آن حق مطلق — بامر خلق شد مامور از حق
من الخلق الی الحق سیر ثانی — که زد بوپاش کوس من رآنی
من الحق الی الخلق است ثالث — که از حق گشت سمت خلق وارث
من الخلق الی الخلق است رابع — که حق متبوع مطلق خلق تابع
بود این صورت اسفار رابع — که حق متبوع مطلق خلق تابع ×
کنون بنیوش شرح و بسط اسفار — که خواهم گوش معنی در اسرار
نباشد سیر اول را منازل — که باشد فیض حق بر خلق شامل
ز حق تا عبد نبود راه بسیار — ولی محجوب است حق در ستر انوار
حجاب من ما و او هست ما را — خودی در خورد نبود با خدا را

اگر خلق از خودی بیگانه گردد — خدا را آشنای خانه گردد
ولیکن شرط دارد سیر این راه — جزای شرط باشد سیر درگاه
نخستین شرط از باطل تخلّی — ز اسمای خدا بر او تجلّی
چو رهرو شد مبرا از رذائل — شود ز آتش محلای فضائل
شود بعد از تخلّی با تحلّی — ز اسمای خدا بر او تجلّی
نخستین جلوه از اسم علیم است — که باب الله رحمن رحیم است
بود علم الهی باب ابواب — به ما تا نگشاید این باب
از این در سیر اسمای الهی — توانی کرد ای رهرو کماهی
ز خاک این در آید بوی کامل — که چون بگشود بینی روی کامل
در علم خدای بی نهایت است — در هستی نه این باب بدایت است
در این باب ار گشوده است ناگاه — ببینی صبح روشن روی الله
چو دیدی روی او بی خویش گردی — به سلطانی رسی درویش گردی

ولی الله مطلق بسم اعظم ؛ / بود در سیر دوم سر آدم
شود موصوف اوصاف الهی / برد پی بر کمال حق کماهی
خدا چشم است و گوش و دست و پایش / هو الشیر مرد در پای خدایش
چو او را سر برید از تیغ تجرید / چو موسی هستش از اعضای توحید
ز هر سر باز در وحدت دوتانها / انا الله الاحد در روز یابهنا
بزرم بود اعیان ازل شمع / مقیم بارگاه وحدت جمع
که شد از ذات و وصف و فعل فانی / بذات و وصف و فعل لامکانی
امین الله فرد با دیانت / بود مرد ار کند رد امانت
امانت بود هستی نزد سالک / ز سالک کرد استرداد مالک
تجلی رد کرد این هستی که از اوست / ز سر تا پای او شد هستی دوست
که هستی نیست جز هستی که هست او / که او حق است در بالا و در پست

بطی این بوادی هی راه / تواند زد دم انی انا الله
شود منصور دار سر مطلق / بدارائی زند کوس انا الحق
زند طبل ولایت بر سر دار / ولی از بخت منصور است بیدار
نوای نغز نای من رآنی / بود در منتهای سیر ثانی
دگر هم راز طرب ساز انا هو / بود سیر دوم را در تکاپو
انا هو بار نخل سیر ثانی است / زمانی هیئت نخل سیر آنی است
بآنی سالک اندر سیر با طی / کند انکار را سیر مواطی
چه گفتم که باشد آن دائم / که بر اسماستی قیوم قائم
جوان بخت جهان کل اسماست / ولی مرشد آن سیر تواناست
گروهی اندرین خلوت نشستند / در سیر سوم بر روی ل بستند
گروهی از خدا گشتند مأمور / که روی آرند سمت ظلمت نور

خدای مطلق اندر سیر سوم　　باین پیدائی اندر خلق شد گم

ولی آنکه کامل قلب عارف　　نبی شد مهر انبای معارف

بود پیغمبر تعریف اسما　　معارف را کند بر خلق انبا

بانبای معارف شد پیمبر　　ولی تشریع حق را نیست درخور

که تشریع نبی در خیر مردم　　بود محتاج سیر چارم

ز حق آمد بخلق آن سیر ساری　　چو نهر از حق شد در خلق جاری

من الحق الی الخلق است که با حق　　سفر گشت حق از خلق در خلق

پی تشریع امر لا یزالی　　ز اوصاف جلالی یا جمالی

اگر چه برد در این سیر بس رنج　　بهر ویرانه پنهان کرد صد گنج

ز این ویرانه در شرع آنکه بگذشت　　هزاران گنج را آورد در دست

پس از سیر چارم ذات عالم　　نبی شد در نبوت گشت خاتم

تمام انبیاء آن فرد یکتا است　　که بر دوشش ردای احمدی است

همش خنگ خلافت زیر زین است　　همش دست خدا در آستین است

امام انبیای بدء و ختم است　　مر او را اقتدای امر حتم است

کسی از انبیای ما تقدم　　بانگشتش ز خاتم نیست خاتم

که این انگشتری را حلقه دین است　　خدا این حلقه را نقش نگین است

فی المناجات

خدایا نفس ما را اهل سر کن　　سر و سرخیل ارباب سفر کن

مرا این مرغ همت را آب و پر ده　　شکوه و فر معراج ظفر ده

رسانم بر وحدت جمع کامل　　به از این کن که کونت عالم

مرا در سیر ثانی گرم پی کن　　علاج سرد طبعان را بمی کن

مرا زان می که هر راز نگو از نواست　　زمانی پر کن چون مغز از پوست

شرابی ده بقدرت هم ترازو | که من با او بسنجم زور بازو
اگر بازوی مائی ماند از کار | شوم بازوی قدرت را سزاوار
بجامم ریز آن صهبای سرمد | که تاکش رسته از بطحای احمد
زری کش آب جوی از جد آل است | شراب او است [illegible] آیات
~~زری کش آب جوی از جد ذات ولایت~~ | شراب
زری کش صدر عقبی رتبت باغ | بود کحل زمینش کحل مازاغ
شرابی کش خم استی سر منصور | بود انگور تاکش آیه نور
مئی کز ساغر حبل المتین است | خم او رحمة للعالمین است
خدایا پیر ما را سرمدی کن | رفیق پیر سرّ احمدی کن
کلید قفل صندوق ولایت | بهمت ثبت ما را کن عنایت
بنام خویش استر را رقم زن | سوائی را بسر سنگ عدم زن
تو در سیر و سلوک از جبه پیشی | کسی نبود تو خود در سیر خویشی

زهد و سیرت ختم سالک | توجه با تو و غیر از تو هالک
توئی سیار و سیر ا بمقصود | نباشد جز تو در اسفار موجود
علی و سافل و مردود و مقبول | توئی ای نقطه محسوس و معقول
توئی ای نقطه سیال ساری | ازل را تا ابد در دور جاری
نه پیدائی نه پنهانی نه بیرون است | ز پیدا و نهان ای ذات بیچون
خم استی گاه و گه می گاه ساقی | در این میخانه نبود جز تو باقی
بدور ما خم و خمخانه و جام | نباشد غیر رند دردی آشام
بچشم اگر شام از دو شش است | تمامی پرتو انوار عشق است
اگر سنگ است برهان تجلی است | اگر روی است عکس روی مولا است
بدیدل اگر سنگ و اگر روست | نباشد غیر جان در جامه پوست
که جان به پوست در شهری یار است | نباشد پوست مغز هوشیار است

تو ئی طالب تو ئی مطلوب مطلق / بیام خویش زن کوس انا الحق

انا الحق با گب کوس بام هستی است / انا الموجود سر می پرستی است

انا الله است بار نخله طور / به سینای ولایت لمعه نور

سویدای ولی الله معاش / که باشد مهدی موجود نامش

انا المحبوب ما را سر ساری است / سوی المطلوب امر اعتباری است

حقیقت نیست غیر ذات وحدت / خدا پیدا است از مرآت وحدت

مرا این آب تا خن ز خلق است / خدا آبی است کاندر جوی خلق است

بهر چشمی که هم موی است و پیدا است / سر موی سر اندر ناخن پا است

بریده دل که در توحید طاق است / حقیقت بود خلق خلاق است

نبودی ما سوی الله هست بی بو / زبان ما سوی حق را بود و سود

بجز حق خویش را در جستجو نیست / بعالم هستی ام من غیر او نیست

تو گر بر دیده مجنون نشینی / بجز دیدار لیلی را نه بینی

من و مجنون که هم سر پیشیم / دو عاشق پیشه فرخنده کیشیم

هدف معشوق و ما تیر شهابیم

به پیکان طلب پر عقابیم

بحمد الله و المنه

تمام شد از روی شتاب با کاغذ بد و کاهی و گرفتاری زیاد منظور استنساخ بود قانون و اسلوب کتابت مراعات نشد از خواننده گان معذرت و بخشش میخواهم هر کس توانست با عائله زیاد و لق لق بچه و نوشتن کمک اینطور کارها را انجام بدهد کار سختی بپایان رسانده است در تاریخ ۲۴ر۶ر۳۳ شمسی و در محرم ۱۳۷۳ خاتمه یافت

(الاحقر حسن تقدیسی ابن محمد تقی تفرشی فراهانی)









